

حواای من



niceroman.ir

نویسنده: ف-سدنی

حوای من

باسمه تعالی

۱- ویداجان پیام؟

تعلل کنان صداش اومد

-بیاعزیزم.

دراتاق پرو رو باز کردم و به دختر روبروم خیره شدم!

با اون چشم های آبی دریایی نگاهی به لباس توی تنش و بعد بهم کرد

-خوبه به نظرت دایان؟

نگاهم رو که به شکم قلبش دادم که بیش از حد بزرگ شده بود لب برچید

-بد میشه با این شکم؟

-نه خانوم.. اتفاقا خیلی بهت میاد قبل پرو فکر میکردم بهت نیاد اما برعکس

شد

باشنیدن حرفم دستی به موهای بلندش کشید و گفت

-موهامو که رنگ کنم بیشتر بهم میاد هووم؟

با چشم حرفشو تایید کردم که گفت

-پس بخریم همینو؟

-من پسندیدم.. نظر خودت ملاکه

-پس بخریم.

رفتیم بعد حساب کردن قیمت لباس و خریدش برای شام به رستوران رفتیم
میدونستم نشستن روی صندلی اذیتش میکنه اما مصر بود برای اومدن به
رستوران مورد علاقه اش

-دایان جان باید قرص هام رو بخورم بی زحمت آب می ریزی برام؟

لیوان آب رو به دستش دادم و گفتم

-بابات خونه نیست؟

-نه امشب با مامانم اینا رفتن خونه ی لاله جون برای عرض تسلیت

-چرا تسلیت؟

-نمی دونم مامان میگفت ، مادرشون فوت کردن

لبخندی به مذاکت این خانومه خونه أم زدم که حتی در نبود لاله خانوم اون رو
شما خطاب میکرد ..باهمه همینطور بود و این یکی از صدپونن های مثبتی
هست که شده عزیزدل همه .

بعد خوردن شام به خونه برگشتیم خریدارو رو مبل گذاشتم می دونستم
عادتشه یک بار دیگه پروو شون کنه و چک کنه ، یا ایراد بگیره یا تحسین کنه به
اتاق رفتیم شلوارک پوشیدم حس تیشرت نداشتم لخت رفتم و ۲ تا لیوان شیر
گرم کردم ، بله حدسم به یقین تبدیل شد خانوم داشت پیراهنشو تن میکرد

-با اون شکم مگه مجبوری؟ زورت نیست؟

برگشت سمتم بالبخند گفتم

-نه !ذوق دارم خب.. تازشم فقط ۳ماه و نیمه ها

انقدر بامزه "ها رو کشید که خندیدمو گفتم

-بیا بشین ویدایی..شیرت سرد میشه.

- دایان دلم چیزی میخواد

-چی؟

باهمون پیراهن طلائی خودش رو انداخت تو ب*غ*لم

-نیازی به این لوس بازی نیست .. حرفتو بزن.

-اون خانومه رو دیدی که تو کفش فروشی داشت چای میخورد؟

-خب؟

-همراه چاییش ندیدی چیزی بخوره؟

-نخیر عزیزم.. من ندیدم شیرینی خامه ای بخوره

خندیدو نیشگونی از بازوم گرفت

-لووس... خب دل نی نیم می خواد

لبخندم کش او مدو بهش نگاه کردم...نی نیم؟؟ تو ما مانشی کوچولو؟؟ من

باباش؟؟ میشه جز منو تو یکی دیگه هم بیادو خودشو برام لوس کنه؟؟ با چشم

های دریایی؟

-خب خانومه شکمو خداروشکر کن من نگاه های دزدکیتو به اون خانومه و

شیرینی توی دستش دیدمو یه کارتون خریدم

-وای نه

-وای اره

-مررسی عزیزدل من

پاتند کردو با کارتون شیرینی برگشت و بعد تعارف به من دولپی با شیر خوردش
وکارِ بقیه اُس رو هم که تا آخر شب ساخت.

صبح پاشدم و دوش گرفتم، به ساعت نگاه کردم ۹ بود. به طرف اتاق رفتم و
خودم روبه تخت رسوندم
-ویدا

پلکش پرید خوابش سبکه ..

-خانومی پانمیشی؟ ساعت ۱۰ باید مطب آقای مولوی باشیم

چشم باز کردو آروم وسط تخت نشست

-تادوش بگیری صبحانه رو حاضر میکنم

پیشونیش روب*و*سیدم

-لازم نیست.. دوش گرفتم صبحونه هم خوردم برای توهم گذاشتم زودتر برو
بخور تا من لباسمو بپوشم.

۲۰ دقیقه ای گذشت تا این که آماده شدیمو سمت مطب دکتر مولوی حرکت

کردیم (دکتر زنان و زایمان)

-بعد دکتر میری خونه ی ما یا خودتون؟

-اگه برات مشکل نیست و از کارت نمیوفتی میرم پیش آفرین جون

-باشه عزیزم.. به مامان آفرین بگو امشب شاید بیمارستان به جای همکارم

شیفت باشم و نتونم برای شام بیام!

-چشم

به مطب رسیدیم .

ساختمون ۱۲ طبقه ی پزشکان

بعد ۳۰ دقیقه اونم با پارتی این که من از اقوام آقای مولویم اجازه ی ورود صادر شد .

آقای دکتر مرد ۵۰ ساله ای بود با استایل کاملاً خوب .. ۶ سالی میشد از انگلیس کوچ کرد به ایران ، با دیدنمون به احتراممون بلندشد

- به به زوج سراپا لبخند .. خیلی خوش اومدید

- ممنون خسته نباشید

- خوبی شما مامان خانوم آینده؟

- خوبم آقای علوی ممنون.

- خداروشکر خب جواب آزمایش و عکس هاتون هم چند روزی میشه به دستم رسیدن .. اون روز که آوردین و تحویل منشی دادید من عمل سراپایی داشتم خیلی واجب بود مجبور شدم برم واقعا بابت بدقولیم عذر پوزش .

- خواهش میکنم آقای دکتر دایان گفت بزاریم برای روز بعدش من تعجیل و البته کمی استرس داشتم می خواستم زودتر بینمتون و بهتون برسونمشون.

- بله خب .. حال و وضع عمومی خودتون چطوره؟ فشار؟ درد؟ سرگیجه و بیحالی؟ تنگی نفس؟ بیخوابی یا پر خوابی؟

ویدا لبخندزد

- نخیر فقط گاهی انگار قلبم درد میگیره ستون فقراتمو یکی چنگ میزنه و یهو بی انرژی میشم برای چند دقیقه ..

دکتر سرتکون داد

-قرصهات رو باید تغییر بدم

پرسیدم

-آزمایشات رو دیدید؟

-بله

-نتیجه؟

-بارداریت با برنامه بوده؟ قبلش با پزشک و مشاور مشورت نکردی؟

-نه کاملاً بیهویی شده.

-در خانواده بیماری قلبی، ژنتیکی ندارید؟

-مادر بزرگ پدریم

-خب می دونید تقریباً دو % حاملگی ها با بیماری قلبی همراه هستن که سبب افزایش خطر برای مادر و جنین میشه درحالی که بسیاری از بیماران حاملگی خودشون رو سلامت سپری میکنند اما با ارزیابی و برنامه های قبل بارداری که متأسفانه برای شما انجام نشده. بسیاری از علائم طبیعی حاملگی علائم قلبی رو تقلید میکنند: سبکی در سرو سرگیجه، تنگی نفس و حتی سنگکوپ..وگاهی برای اولین بار درحین بارداری بیماری مادرزادی یا بیماری دریچه رماتیسمی کشف میشه.

ضربه اول "بیماری قلبی

دیگه حرفای دکتر رو نمی شنیدم یعنی میخواستم بشنوم اما انگار یه دست نامرئی سفت گوش هام رو چسبیده بود و فقط لب هاش تکون میخورد، گوش هام مقاومت میکرد در برابر شنیدن حرف هایی که عجیب غریبه بودند۔ فقط حرف آخر دکتر توی گوشم زنگ خورد!

- بعضی از بیماری های قلبی که حاملگی پر خطر محسوب میشن و پرهیز یا حتی قطع حاملگی با تشخیص متخصصان قلب و عروق و زنان زایمان تجویز میشه. پرفشاری شریان ریوی بخصوص زمانی که فشار شریان ریوی از ۶۰-۷۰% فشار شریانی سیستمیک بالاتر باشه باید از حاملگی اجتناب بشه
ضربه دوم "سقط جنین"

انگار علاوه بر گوش هام دهانم هم با حرف زدن غریبه شده بود که ویدا با صدای کمی مظطرب گفت
- من دچار بیماری قلبی مادرزادیم؟ این دردهای ستون فقرات و گاهی قلبم، سرگیجه و تنگی زیاد نفس بعد بارداری هم بنحاطر همین بوده؟ تشخیص شما بیماری رماتیسمی؟ چون بی برنامه بارداری انجام شده می خواید برای سقط جنین ۴ ماهم آماده شم؟
دکتر سرتکون داد

- اون جنین هرچی بزرگتر بشه از خون شما تغذیه کنه بیماری شما وخی متر میشه و این علائمی که گفتید شدیدتر میشه ..
بالب های لرزون گفت

-یعنی می گید بچم با رشدش منو می کشه؟

دکتر باچشم تایید کرد وگفت

-من آزمایشات رو می فرستم برای متخصص دیگه ای، ایشون فعلا آمریکا اقامت دارن اما تا هفته بعد طی سفری که به اینجا دارن آزمایشات رو هم نشونشون می دم تا نظر نهایی رو بدن.

به خونه برگشتیم ..

نه من قصد رفتن به مطب روداشتم نه ویدا قصد دیدن مامان آفرین رو. تاخونه حتی صدای نفس هامونم نمی یومد! انقدر هضم مطالب گفته شده توسط دکتر برامون سنگین بود که انگار نمی خواستیم باور کنیم . من که دوست داشتم خواب باشه و وقتی بیدار میشم ویدا بالبختند بگه آفای پدر منو نی نی حوس کمیاب ترین میوه ی جهان رو کردیم تا براشون حتی به قیمت تمام خستگی های عالم بیارم.

به خونه رسیدیم تلفن خونه و گوشی رو خاموش کردم خیلیا زگران میشن اما به درک یک امروز فقط برای منه .. برای منه له شده از حرف های شنیده شده ی یک ساعت پیش ..

ویدا آرام بود!

باهمون لباس ها روی کاناپه خوابید و خودشو میچاله کرد انگار می خواست تمام استرس و ناراحتیش رو تو دل کاناپه خفه کنه تا سبک بشه، نمیشه عزیزدلم نمیشه

نمی دونم چرا اما ناخودآگاه به اتاقی که انگار از یک ساعت پیش ممنوعه شده بود پسا گذاشتم!

بادیدن تخت قرمز و پایون های کوچیک و بزرگ روی اون، خرس ها و کمد سفید -- سد قرمز تمام خاطرات این چه -- ار ماه خریددهامون، خنده ها مون، شادی خانواده هامون، جشنی که بابت بارداری ویدا ترتیب دادم.. هدایای عزیزانم! اخ تازه داشتم مزه خوشبختی روزی زبونم لمس میکردم اما حالا جز تلخی چیزی تو گلویم نیست.

یک هفته گذشت .. بی حرف .. من ت -- سوی لاک خودم ویدا توی لاک خودش، نه این که قهر باشیم یا نخوایم، نه! انقدر درگیر فاجعه ی یهوئی ویدان شده توی زندگیمون بودیم که اصلا وقتی برای هم صحبتی نبود انگار..

مامان چندباری تماس گرفت و مثل همیشه با سلام گفتیم از دل درد ناکم باخبر شد .. اما نگفتم، باید مطمئن میشدم .

شب که شام گرفتمو به خونه برگشتم ویدارو کنار پنجره دیدم با او منم سلام داد

-سلام خانومم..

-خسته نباشید

-مرسی، پشت اون پنجره چیزهای جالبتر از من داره؟

لبخندزد

-شام گرفتی؟ تنبلیمو ببخش

-حوس فسنجون کرده بودم ربطی به تنبلی نداره

وسایل رو روی میز گذاشتم

کمی ازدور نگاهم کردو اومد سمتم ، توی چشم های دریابیش نم اشک داشت
!محکم ب*غ*لش کردم بوی آرامش می داد این زلالِ دوستداشتنی.

-دلَم برات تنگ شده بود

محکمتر به خودم فشردمش و گفتم

-بهت حق میدم عزیزم .. جذابیته دیگه.

خنده اش گرفت و بدجنسی گفت و رفت سمت اشپزخونه

-به به آقای خونه..فسنجون .

لباسمو عوض کردم و برگشتم پیشش بعد شام با مامانش حرف زدو رفتیم تا
بخوابیم. کمی با موهایش بازی کردم می دونستم نوازش موهایش برایش بهترین
نجواست که گفت

-دایان؟

-جان

-از هرراهی میرم به بن بست می رسم.

-پس حتما راهات اشتباهه

-می خوام نگهش دارم

-گفتم که راهات اشتباهه

-یعنی سقطش کنم؟

-گاهی باید گذشت

-اون بچمه

-بیچه؟ منی که ۲ساله باهات نفس کشیدم.. بیدار شدم.. خوابیدم.. زندگی کردم

یا نطفه ی ۴ ماهه ای که فقط تو بهش حس داری و اون حتی تورو نمیشناسه؟
-داری سرجون بچت معامله می کنی؟

عصبی گفتم

-دارم سر نگه داشتن زخم معامله می کنم.

لبش لرزید و اشکش چکید! پشتشو بهم کرد

-من شوهری رو که هرشب دیدنش قاتل بچمو تداعی کنه رو نمی خوام
دایان.. مرگ اون مساوی مرگمه.

از اتاق زدم بیرون و رو مبل ولو شدم .

امروز باید می رفتیم به مطب دکتر مولوی که حالا بجای نیش باز با کمری خمیده وارد شدیم..دیگه با دیدن خانوم های باردار ویدا با کنجکاوی از ویا و علائم بارداری یا طریقه مصرف داروها و روش خوردن و خوابیدنشون نمی پرسید بلکه با حسرت چشم می دوخت به..

-بفرمایید آقای نجم.

وارد اتاق که شدم حرف هایی که آخرین بار توسط دکتر گفته شدبرام زنده شد

-خوش اومدید، بفرمایید لطفا.. خب ویدا جان حالت مساعده؟

-بعله دکتر

بیطاعت پرسیدم

-خب؟ جواب نهایی

لیخندزد

-نهایی؟ اینجا تازه شروع شماست پسر جان.. هر تصمیمی که بگیری شروع شماست برای یک زندگی متفاوت .

ویدا لب زد

-سقط؟

-ویدا جان شما یک هنرمندید.. به این نتیجه رسیدم کنار او مدن با این قضیه

برای شما که روح لطیفی دارید نسبت به دایان هم راحتتره

ویدا کلافه موهای نامرتبشو عقب زد

-آقای دکتر لطفا بی حاشیه بگی، ماتو این یک هفته آمادگی هر چیزی رو به

خودمون دادیم

-پس بزارید برعکس قبل بی حاشیه ودوراز جملات قلمبه ی پزشکی باهم

حرف بزنیم

یا سقط .. یامرگ مادر بعد زایمان

وضع حمل انرژی خیلی زیادی از بدن مادر میگیره و قلب از این انرژی زیاد

تاب نمیاره.

به خونه برگشتیم بازهم همون ماشی...ن و مسیر تکراری این روزا انگار حتی

خودمم برای خودم تکراری شده بودم.

دلم روزهای بی هیاهوی قبل رو میخواست خدایا من تو این هفته کم آوردم
 پس بقیشو چطور ادامه بدم؟
 وقتی برگشتیم خــــونه ویدا رفت تو اتاقو بلاخره بعد هفته کذایی صدای
 زجه هاش به گوشم رسید.
 پشت در زانو زدمو با هر نفس نفس زدنش نفسم رفت .

تا صبح من بودمونه های مامان کوچولوی بچه ی تیغ شده روی شاهرگم!
 نمی دونم کی خوابیدم اما وقتی چشم باز کردم که ویدابالبخندخاص و چشم
 های آبی و پیراهن گشاد گل گلش روبروم بود
 -سلام عزیزم...

-سلام.. ساعت چنده؟
 -یک... چندبار صدات زدم که تو تخت بخوابی بیدار نشدی.
 دقیق نگاهش کردم
 -خوبی تو؟

-اووف عالی.. پاشو دست و صورتتو بشور یه چایی بریزم برات تاناها آماده
 میشه.

با کوفتگی تم بلند... دشدمو بعد شستن صورتم به آشپزخونه رفتم. لیوان چای
 روی میزرو برداشتم که بوی سبزی غرمه به مشام رسید
 -ناهار می گرفتم از بیرون.
 -اگه دست پختمو دوست ندارو برای خودت سفارش بده.

فقط نگاهش کردم

-به مامان آفرین زنگ زدم گفتم می خوای بری مطب سرراه منم می بری
پیشش. دلم براش تنگ شده.

شیوه ی خوبی بود.. فراموشی. اما این نه به نفع من بود نه خودش..
-مطب نمیرم.

-پس باهم میریم خوتون؟

بعد خوردن ناهار ساعت ۴ بود که رفتیم دیدن مامان افرین

ب*غ*لم کرد

-خوش اومدید.. دلم براتون حساسی تنگ بود
ویدا در حال بازکردن دکمه شنلش گفت

-بیخشید مامان من یک مقدار فشارم پایین بود نشد بیام دست بوس

مامان دست ویدارو گرفتواخمی کرد

-این چه حرفیه؟ الانم نباید می یومدی.. تو بارداری.. من باید خبرتو می
گرفتم که خب از قضا سمیناری برای محصولات توی مشهد برگزار شدواز
من دعوت کردن بعنوان سخنران

ویدا خندید

-بعله.. مادر شوهر معماریا شتتم هم نعمت.. هم گاهی مضراتی داره. مثل
دلتنگی و دوری!

-بجاش کلی سوغاتی آوردم تا این دوری خیلی به چشم نیاد

نگاهش روبه من داد

-دایان مامان میشه ساک سفید کنار مبلو بهم بدی؟

ساک سفید رو به مامان دادم که ویدا گفت؛

-وای آفرین جون من که بهتون گفتم هر بار لازم به زحمت نیست .

-زحمت؟ شما همه دارایی منید.

این لبخندها و حرف های لطیف عمرش فقط چند دقیقه بود، دیدن سرهمی لیمویی و اردک برجسته ی نوک حنایی روش اشک شد توی چشم های همسرم و بغض توی گلو!

یک هفته می گذره و زندگی میگذره.. ویدا می خواد بگه روال هیچ فرقی نکرده و اون یک هفته و تم -ام حرفهای دکتر رو فاکتور بگیره اما من قبل این که پدر این جنین باشم همسره این زنم! آخ که این روزها چقدر حمل واژه ی پدر برام سنگین شده.

می بینم که قرص هایی که دکتر تجویز کرده رو بخاطر قوی بودن و خطر سقط یا نمی خوره یادوراز چشمم بسته هارو خالی میکنه تا نفهمم از خوردنش پرهیز میکنه ..خس خس و تنگی نفس شبانش رو میشنو مودعا میکنم کرشم. ساعت ۵/۸ بود که رسیدم خونه امروز حسابی خسته کننده بود برام .. ماشین مامان رو دم در پارتمان دیدم وقتی رفتم تو خونه در باز بود هول شدم و رفتم داخل که..

-دق میکنم اگه سقطش کنم ..

شما مادرید کشیدی ط -- عم وول خوردن موج --ودی روزیر دلت --ون .. من نمی تونم بکشمش.

پس مامان فهمیده بود

-ویدا بیماریت روز به روز تشدید میشه و با نخوردن قرص هاداری روندش رو سرعت میدی. به ماها فکر کن .. به شوهرت! چرا می خوای این همه آدم رو بخاطر یه جنین نادیده بگیری؟

-اون جنین بچه منه .

داد زدم

-من چیه توأم؟؟؟؟

با دیدنم خودشو باخت چشمم که به لب بیرنگ و صورت ملتهبش افتاد سرد گفتم

-ولش کن این مادر نمونه رو.. ولی کاش کمی همسرداری هم تو مراماش بود.

هق هقش خونه رو پر کرد اخم الود خواستم برم بیرون که

-یا زهرا! ویدا نفس بکش ..

یادم نمیاد چطور اما رسوندیمش بیمارستان.. دکتر بستریش کردو گفت فشار عصبی و مصرف نکردن داروهایش به این روزانداختش

۲ روزی که بستری بود پام روتواتاق نداشتم ، مامان آفرین بس بود برای مراقبت ارزش منم که بوقم مهم بچشه که خب همه جا باهاشه. هه

از مطب دکتر مولوی بیرون او مدم و برگه ی سقط رو توی جیب کتم گذاشتم
اینجا ته خطه!

ساعت ۳ بود که به طرف بیمارستان روندم امروز ترخیص میشد وقتی برگه سقط
رو به دکترش نشون دادم گفت میرن تا آمادش کنن یه ربعی نگذشت که
صدای شیونش او مد تند به اتاقش رفتم تو ب*غ*ل مامان زجه می زد و به
پرستار بدو پیراه میگفت، کو ویدای اروم!
با دیدنم خودشو بیشتر به مامان چسبوند

-چه خبره؟؟؟

-دایان تو مجوز سقط گرفتی؟ بدون مشورت با ویدا؟

-مامان مگه اون از من برای نگهداشتنش مشورت خواست که من بخوام؟

نگاه تیزی به پرستار کردم

-ما میریم بیرون تا شما آماده اش کنید

ویدا بدتر داد زد

-گمشو بیرون.. مامان این لباس نیست کفن منه!

-اون که تو شکمه کفنته

-تو پدری؟ کاغذ مرگ بچتو امضا کردی؟

-کاغذ زنده بودن زنمو امضا کردم.

-من نمی خوام این جون؛ رو!

-منم نمی خوام این بچه رو ، خودم کاشتمش..تخم و ترکه خودمه.. خودمم
برش میدارم

بعداین حرف فقط جیغ بود که از گلوش خارج میشد ... حتی مامانم نتونست
آرومش کنه. آرام بخشش بهش تزریق کردن..

شب بعد آروم شدنش بردیمش خونه ، ساکت بودو حتی نگاهمم نمی کرد
مامان بردش به اتاقو بعداومدو براش سوپ درست کرد
-بیا برات آب پرتغال گرفتم بخور
رفتم به آشپزخونه و آبمیومو خوردم
واقعا لازم بود برم.

-کارت کاملا اشتباه بود...بهش صدمه جبران ناپذیری زدی می دونی اگه بااون
استرس و جیغ کشیدن هاخون ریزی می کردو بچه به خطر می افتاد توهم
برای ویدا تموم می شدی؟

-یجور می گید انگار مریم مقدسه و منم یهود!
-نه اون مریم مقدسه نه تو یهود تو پدرشی و یقینا بچتو دوست داری اما
همسرتو بیشتر می خوای اما اون مادره !

-امااون بچشو بیشتراز همسرش می خواد
-چون اون الان فقط داره با قلبش تصمیم می گیره
نیشخنددم

-قلب خرابش..

-تو ۲۹سالته.. باید حق انتخاب بدی بهش.. اون مصممه پس بجای این که کاب*و*س شی توی این مدت.. بالشت امن شو تا با آرامش سپری شه.
-چی با آرامش سپری شه؟ هوم؟ روزهای نزدیک شدن به مرگش؟

کلافه گفت

-تلخی تلخ..وقتی تلخ میشی حرف هام یاسین میشه تو گوش خر!اگه اون بچه سقط بشه ویدا برای تو دیگه ویدا بشو نیست دایان از من بشنو و پند نگیر بعد هم با سینی غذا به اتاق ویدا رفت.
این حجم از ناچاری واقعا بی سابقست!

سه روز می گذره و مامان اینجاست.. سه روز می گذره اتاق خوابم شده اتاق و تخت فندق... سه شبه همزبونم شدن عرسک های فندق.. ویدا روزه ی سکوت گرفته کم غذا و نهیفته شده و من از بیچارگی تا مرز مرگ پیش رفتم.
صبح با صدای مامان پا شدم
-دایان جان اذان گفت پاشو نمازتو بخون

-چشم

بعد نماز رفتم اتاق مشترکمون که پای سجاده دیدمش فقط زل زدم بهش
-قبول باشه
-قبول حق
کمی مکث کرد

-باهش حرف زدم

-گفتی تمکین نمیکنم از شوهرم؟

-گفتم نمیخوام طفل ۴ ماهمو از دست بدم.. من چچور مادریم که جون و

زندگی بچمو بخاطر زندگی خودم بگیرم.؟

-جون و زندگی بچتو بخاطر جون من بگیر

باناباوری لب زد

-دایان!

کمی به تپله های آیش نگاه کردم

-من می شکم ویدا! من مردم اما نه به اندازه از دست دادنت.

اگه خارتوی پات بره خودم یک تنه بسیج میشم برای ازبین بردن تموم خارهای

دنیا... اما الان توی لامصب خودت جلومی خودت ..

دستمو گرفت و باهمون چادر نماز سرشو گذاشت رو پام

-حرف بزنی دایان، نه دعوا!

-سقط

اخم کرد

-یعنی تو علاقه ای به وودنش نداری؟ اصلا تا حالا به جنسیتش..شکلش..

فکر کردی؟

-منم پدرشم ویدا، بفهم .

بلندشده و بعداز جمع کردن جانماز لبتاب رو روشن کرد و روی تخت نشست

-میشه بیای پیشم؟

کنارش نشستم

هدفن رو به لبتاب وصل کردو گرفت سمتم

-گوش کن

گوش کردم.. یه حس دست نیافتنی.. یه نور توی ظلمت.. و صف نشدنی

بود! صدای قلب جگرگوشم.. تند تند میزد خیلی تند! یک لحظه دلواپس

گفتم

-چرا انقدر تند میتپه؟ نکنه جاش سخته. هوممم؟؟ انگار داره بهش فشار میادا

خندید.. مثل قبل این طوفان ها توی زندگیمون و گفت.

-نه عزیزم.. از شیطنت زیاده بس که تکون می خوره.

خندیدم.. بااین که سرشاراز حسرت بودم.. بچمه... چطور بپریم زندگیشو؟

-دایان خواست خداست.. ما باید به وظیفه ی پدر و مادریمون نسبت به این

طفل برسیم خدا تو دلم کاشتشو به ما سپرد تا به این دنیا بیاریمش.

لبخند زد پیشونیشو ب*و*سیدم و تصمیم مشترک زندگیمون آغاز شد.

مامان که رفت داشتم میرفتم سمت حموم که دوتا پنجه ی کوچولودور کمرم

حلقه ش

-کجا آقا؟؟

صدات آرامشی داره که..

-برم حموم خانوم

-من بیدار می مونم تا بیای

-باشه عزیزم.

بعددوش گرفتن در حال خشک کردن موهام سمت ات---اق رفتم، عادت به لباس پوشیدن نداشتم!
به تخت که رسیدم خواستم پرریز برق و بزنم که با دیدن صورت خواب آلودش
پشیمون شدم.

روزها عال تر از قبل می گذشت سعی می کردم بخاطر نیارم تصمیم خطرناک
و آینده ی سخت رو برای خودم ... انگار حالا بیشتر از قبل ویدا به چشمم
میومد.. گاهی به خودم برای عشق نداشته نسبت بهش لعنت می فرستادم
، اما وقتی علاقه ی زیادم رو بهش می دیدم میفهمیدم همیشه که نباید عاشق
بود.. سه روزه که رفتیم خونـــــه مامان آفرین اونم به اصرار خودش منم
مثل قبل روزهامو طی میکنم خونه، مطب، ویدا ویدا ویدا... چاقا لوی
آبی

وقتی این لقب رو بهش میدم بالبخند فقط نگاهم میکنه ازاون نگاه ها که نکنه
راحتترم.

انگار داره تمام منو، حرفامو، جزء جزئمو ثبت میکنه برای مباداش.. لعنت به این مبادا.

بعد مطب به سمت خونه رفتم تا چندتا از لباس هایی که ویدا خواسته بودرو براش ببرم، بعدگرفتن لباس هابه خونه مامان آفرین رفتم یک خونه ویلایی دوبلکس با معماری مامان خانوم!

درو که باز کردم ویدابه پیشوازم اومد، باپیراهن کوتاه صورتی سفید -سلام عزیزم.. خسته نباشید

-سلام مامان خانوم درمونده نباشی.. چطوری شما؟

- پیش آفرین جون عالی بودم.. حالا که پسرش اومده عالی تر شدم

خندیدمو رفتم به مامان سلام کردم

-بدو دست وروتو بشورویدا حسابی گشششه

-خب شما غذا تون رومی خوردید!

-گفتم بخوریم ویداگفت دایان تنها همیشه گفتم پس تو بخور میگه بی دایان
که بهم نمی چسبه

-بعله مادر خانوم شوهر نمونه که میگن بنده هستم
ویدا لب زد
-کم خودتو تحویل بگیر.

بعد ناهار قرص های ویدا رو به--ش یادآور شدم و رفتم توی س--الن پای
لیتاب که مامان و ویدا هم بهم اضافه شدن

-دایان جان امروز داشتم با مامانم حرف می زدم میگفت جشن آنا افتاده
هفته بعد

-چرا؟ مگه قرار نبود ماهه بعد باشه؟؟
-آره امامادربزرگ پندار خیلی حالش وخیمه خانواده پندار خواهش کردن
هرچه زودتر برگزار بشه تا خدایی نکرده اگر به عروسی نکشیه--دلا اقل تو
نامزدیش باشه

-ع چه بد..

-چی چه بد؟

-امروز دکتر صالح تماس گرفت و گفت برای سمینار فردا شب باید بریم..
بلیطامونو اوکی کرده.

-وای اصلا یادم رفته بود وگرنه به آنایا مامان میگفتم
-اشکال نداره عزیزدلم .. اونام حق دارن. توهم برو پیششون مدتی که نیستم.

-چقد زمان میبره؟

-۵روز

اهومی کردو شروع به حرف زدن بامامان کردن، منم همونجا یه چرتی زدم

۳روز از اومدنم به کیش می گذشت این شهر واقعا خواستنی بود.. لحظه به
لحظه ویدا باهام درتماس بود واز صداش دلتنگی می بارید اما امروز از صبح
خبری ازش نبود! خب طبیعیه جشن نامزدیه خواهر خانوم جانمه

آنا خواهر کوچکتره ویدا که خارج از کشور درس میخوند ۲۲ سالشه وقراره با
پندار همسایه ی خونه ی سابقشون نامزد کنه و پندار هم بره پیشش و اونجا
باهم زندگی کنن تا اتمام درس آنا.

ساعت ۳ بود و بعد ناهار برای استراحت برگشتم اتاقم که گوشیم زنگ خورد

-جانم

-سلام پسرم..

خوبی؟

-شکر.. شما در چه حالید؟

-والا چی بگم عروس خوشگل داشتتم درد سر داره دیگه

خندیدم

-چطور؟

-دارم خانومتو میبرمم آرایشگاه برای امشب

-پیشتونه؟

-آره اینجاست میدم گوشو بهش

-نه بزاریدروی پخش

-باشه...

-سلام عروس آفرین خانوم

خندید صدای خنده هاشم انگار برقی بود که بد میگرفت آدم رو!

-سلام عزیزم.. خسته نباشی.. خوبید؟

-قربانت.. تووفندق خوبید؟

-عالی، اینجا کلی جات خالیه

-قسمت نشد باشی، ان شالله عروسیشون

صدارفت.. نفسشم رفت، فهمیدم! من درداش و حس میکنم، مامان آفرینم

انگار حس کرد که گفت

-ما رسیدیم پسرم فعلا خدانگه دارت

اما من پشت گوشی جونم رفت عروسی؟؟ چه حکمتیه برای نامزدی ویدا

هست و من نیستم، برای عروسی من باشمو ویدا..

با اعصابی خراب تنمو به رگبار آب سرد سپردم .

روز آخر با هر زوری بود سرشد، حالا منم و یه شهر که به اندازه ۵روز
ندیدمش

از ویدا خواستم نیاد پیشواز مو بره خونه .. فقط خودش تنها.
به خونه رسیدم خواستم درو باز کنم که..

آخ چشمم

-این چه کوفتی بود؟؟

صدای غریبی اومد

-الان به دست های اندازه فنچ من گفت کوفت؟؟
به دختره ماسک زده ی روبروم خیره شدم یه لحظه هنگ کردم ، اشتباه اومدم
حتما! که با دیدن ویدای خندون متعجب ترشدم

-سلام جون دلم رسیدن بخیر

فقط تونستم بگم سلام که ویدا به دخترک اخیالو نگاهی کرد و دستش
روانداخت دورشونه هاش

-ایشون آویسا خانوم هستن ... و ایشونم همسر جان من و بابای فندق

دخترک کمی تعلل کرد و سرش رو زیر انداخت و لب زد

-سلام

و تند گفت

-من دیرم شده خانوم با اجازه!

پس این بود دخترک دلربایی که این ۴ روز ویدا مدام از همصحبتی و بذله گویی هاش میگفت .. کسی که شب عروسی آنا پیشخدمت اونجا بود و حالا نمی دونم چطوری اما به کار توی خونه ما و پیش ویدا ختم شد .
دخترکی که توی این ۲ روز بدجور وابستگیمو (ویدا) به خودش _____
وابسته کرده.

لبخند زدمو به گوی آیش چشم دوختم محکم ب*غ*اش کردم خستگی
۵روزم پای در ریختو با وجودش سبک شدم.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم و ویدای خوابیده رو بیدار کردم تا
قرصش رو بخوره بعدش رفتم حمام ، بعد بیست دقیقه از حمام برگشتم
که..

-خانوم چرا می خندید من جدی گفتم

-خب عزیزم توبه شوهرم میگی اخمالو خان..اون طفلی تنها کاری که نکرده
تو این ۳سال اخم بخدا

-بیخشییدا..اما دیروز دم در بااون اخم های میرغضبیش یکجوری گفت
کوفتی به دستم یک لحظه حس کردم دست نازنینم شکست!

-خدا خفت نکنه حالا چیشد دستت خورد به چشم همسر بنده؟

-همینوبگو چشم اون کجا دست من کجاها!!بشکنی دستی که کج میره

-عع لوس شوخی میکنم

-والا خانوم داشتم درو باز می کردم پیام بیرون آقاتونم انگار داشت کلید می
نداخت منم دیدمش اون هل شدم خواستم با کیف بزنم تو صورتهش هل شدم
با دست زد

-زدی!؟

خندم گرفت و دیگه بقیه حرف هاشونو نشنیدم، توی آشپزخونه که رفتم
ویدا داشت چای می خورد با دیدنم گفت

-صبحت خوش جونم

روبروش نشستم که چشمم به دخترک افتاد و بازم ماسک!
دستپاچه از نگاهم گفت
-سلام

ویدا لبخندزد
-کی میای خونه؟

۸-

-پس اومدی بریم خونه
مامانم اینا فرداشب آناشون پرواز دارن.

دخترک زیر لب گفت
-مگ غازن!

منو ویدا نگاه‌ی بهم کردیم و زدیم زیر خنده
حالا چراغ‌ها!

با صدای خندمون با پشت دست زد رو دهنش که ویدا حرصی گفت
-عع آویسا

شرمنده گفت
-باز فکرامو بلند گفتم خب

بلاخره دل از خونه کندم و بعد یک روز کاری سنگین ساعت ۵/۸ بود که به
خونه ی پدر ویدار رسیدیم، خونه ی ۲۰۰ متری ویلایی اما دنج و دل‌باز

همه خانواده با دیدنمون بسیج شدن برای استقبال که صدرشــــــــــــــــون
مادر خانوم بنده پری خانوم

-به به عزیز دل من، خوش اومدید! خسته نباشی پسر

ب* و* سیدمش

-خوبید پری خانوم؟

موهای روشن پسرونه اصلاح شده اش رو پشت گوش دادو خندید

-مثل همیشه توپ

عاشق دل جوونش بودم با هیکل ۱۰۰ کیلویی و قد کوتاه همین روحیش بوده
که فقط می تونست دل پدرویدارو بلرزونه و همچین دختری رو تربیت کنه .

-مثل این که من تازه دامادما.. واقعا باجناب فامیل همیشه

بااین حرف پندار ب*غ*لش کردم و آهسته گفتم

-مبارکه انشالله عروسی جبران کنم

-فدات داداش... ویدا جای جفتتون زحمت کشید جبران کرد

ویدا خندید

آنا گفت

-نبودی دیدن آنای خفته رو از دست دادی..

ویدا گفت

-ماه هستی ماه تر شده بودی خواهری

آناگونه ی ویداروسفت ب*و*سیدکه پندار متعجب پرسید

-الان آنای خفته چی بود؟

آنا صورتشو کج کرد

-من دیگه! ورژن جدید زیبای خفته.

روی مبل نشستمو بقیه هم دورهم .. که ویدا گفت

-باباجون نیست؟

-رفته خونہ ی معاونش انگار کار داشتن نمی دونم والا..گفت از بچه ها عذر

خواهی کن

اون شب عالی بود، مثل تمام شب های بعد اون انتخاب م شترک چون ازاون شب فهمیدم باید جز جزء لحظه هارو ثبت کرد چون حادثه خبر نمیکنه کاش تمام این ۳سال نفس هاوخننده هاو نگاه هاوحتی اخم و تخم های هممنفسم.. رو ضبط میکردم تاالان اینطور تشنه نباشم که لحظه...ه به لحظشو ببلم.

روزهام هرچه جلوتر می رفت عالی با چاشنی دلواپسی میشد. امروز ویدا ۶ماهه شد و توی گوشم زنگ خورد فقط ۳ماه!

دوست داشتم یک سفر خانوادگی به ویلای شمال بریم چون سه روز آینده دوروزش تعطیله و روز سوم هم که میوفته جمعه ..

ویدادرحال گفت و گو که چه عرض کنم بگو بخت با آویسابود ، این دختر
بلبل زبون که این روزا حسابی پررنگ شده برای همسرم.

-ویدا جان؟

-جانم؟

-میای پیشم؟

ویدا لنگان لنگان بدن کوپول شده اش رو روی میل انداخت خندیدم
-سلام هندونه خانوم

اخم کرد

-بیخشیدا چیکار کنم فندقم تپلوئه

-به مامان بزرگ مادریش رفته بچم.

خندید

-بدجنسی نکنا... امیدوارم چشم هاشم به مامانم بره

- چرا به مامانت بره؟ به مامانش میره.

- چه فرقی داره خب منم به مامان پری رفتم دیگه

- بچم شکل لواشکم باشه من باید بخوامش که عاشقشم، بنظرم این سه روز تعطیلات آخر هفته رو بریم شمال، دریا.. جنگل.

خندید

-عالیه.. تنها؟

-نه با مامانت اینا و مامان آفرین

-من موافقم.. به آویسایم بگم؟ آخه تنهاست

-شده هووی من جدی جدیا

-آقای شوهر حسودی بلد نبودیا!

-با این کارا و آویسا گفتنات یاد گرفتم.

خندید

-باشه نمیگم بهش

لبخندزدم

-حالا بگو.. حریف قدر نیست که حسودیم بشه.

بعد ۲ روز بارو بندیل بستیموبه خانواده هام اطلاع دادیم
قرار شد همه ساعت ۸ از منزلشون حرکت کنند.. مامان آفرین و آویسا تو ماشین
مامان پریشون هم تو ماشین خودشون و مهرشاد رفیق فابریک بنده و همسرش
و دو قلوهاش که تازه بعد ۲ ماه از فرانسه بخاطر دیدن خانوادش برگشتن توی
ماشین خودشون

-ویدا قرصاتو خوردی؟

-بله، یک دایان داشتیم مثل ساعت کوکی میگفت قرص خوردی حالام این
آویسا شده لنگه ی تو.. قرصمو بهم داد

مامان آفرین گفت

-آویسا جان چندسالته؟

نمی دونم چرا با وجود من زبونشو میچیدن انگار که ساکتو کم حرف که چه
عرض کنم سایلنت به دنیا اومده!

-دایان آویسا شعر میگه اونم چه شعرایی

-چه خوب

-وای دفترچه ی شعراشو باید بخونسی عالیه.. آویسا دفترچتو بده دایان ببینه

اویسا دفترچه مشکیشو به ویدا سپرد.

سه ساعتی از حرکتمون می گذشت که گوشیم زنگ خورد، مهرشاد بود

-جانم

-دایان ما رسیدیم گوشو میدم به نگهبان بگو

-اوکی

صدای قربان علی تو گوشه پیچید

-الو

-سلام قربان علی

-سلام آقای ستوده شما میید؟

-بله خودمم...لطفا مهمون هام روراهنمایی کنید داخل ویلا و بهشون
برسید من تا نیمساعت دیگه اونجام

-چشم چشم

به ویلا ارسیدیم خانواده ویداهم اومده بودن و حسابی درحال خوش و بش
بودند!

بعد حال و احوال نگاهم به دوقلوهای ۱ساله ی مهرشاد افتاد که توی ب*غ*ل
هدیه و آویساوول می خوردند اونی که توی ب*غ*ل آویسابود مدام با ماسک
روی صورتش بازی می کرد از شیطنتش فهمیدم که متین آقاست رفتمو از
ب*غ*ل آویسا گرفتمش و پرتش کردم تو هوا که صدای خنده های پر
هیجاننش زیر پوستم رسوخ کرد و محکم ب*غ*لش کردم

- پسرِ عمو چگونه؟؟

دماغمو کشید

- ای شیطونه پدر سوخته

آویسا تند متین رو از دستم قاپید که هنگ نگاهاش کردم ولی با دیدن ویدا که

با مامان پری

بسمتوم می یومدمتشکر شدم ازین کارش ویدا و مامان پری که کنارموم

نشستن و مامان پری گفت

-وای شیطونکا که بیدارن..فک کردم خوابیدن!

-نه پری خانوم اینا و خواب؟ حالا مبین رو بگیداین چیزابهش میادولی اون

یکی که اصلا.

ویدا گفت

-بچه باید شیطون باشه...

آویسا خندید

- شیطونم از دست اینا به ناکجاآبادپناه می بره..ببین چطوری داره اون کرم

بدبختو با اون دندون های تا به تاش میلونبونه

چنان ریلکس این حرفوزد که اول توجهی به جزئیات حرفی که زده نکردم اما یک لحظه چنان سرامون چرخید سمت جایی که آویسا نشون داد که کل بدنم رگ به رگ شد

متین روی زمین نشسته بود و یک چیز صورتی از دهنش اویزون بود هدیه تندی مبین رو به آویسای کاملاً ریلکس سپرد و با داد بیداد رفت سمتش

-اون چیه تو دهنه آتیش پاره؟؟؟

آویسا در حال نوازش موهای مبین گفت

-مثل جارو برقی میمونه

ویدا خندید که منو آویسا همزمان گفتیم

-قرص هات!

ویدا خندشو خورد و نگاهمون کرد، بعد اخم آلود گفت

-ببینشون... ایش.

بعد خوردن ناهار خانوم ها به اتاق مهمان و منو مهرشاد به اتاق دیگه ای رفتیمو
 مامان پری و آقاکمیل هم مثل همیشه عاشقانه یک اتاق رو مال خود کردند!
 دوش که گرفتم خواستم درازبکشم که مهرشاد درحال تایپ چیزی پشت
 لبتاب گفت

-حالت چطوره؟

-نمی دونم!

-زندگی چطوره؟

-سخت

-ویدا چطوره؟

-نمی زاره بفهمم

-اون خوبه دایان.. تو داغونتر از اونی

-باید بچسبم بهشو یادم بره رفتنشو... این افتصاحه:/

زمین مارو به بازی گرفته

میدونم دیگه ندارمش... می ترسم از چیزی که میدونم!

کلافه گفت

-حس مادر بودن دایان...— این حس تموم ترس و ریسک هارو از بین می بره

...اون یه مادره موجودی که بهشت سندن خورده به نامش شما تو این چند ماه

عالی پیش رفتید

-عالی پیش نرفتم، با جون کندن پیش رفتم.

بعد این حرف تیشتر تمونم کردموزدم بیرون دلم صدای دریا رو می خواست ،

خیسی آب، حس رسوخ شن های نرم زیر پاهام..

یاد دفترچه‌ی شعرهای دست نویس آویس افتادم از تو ما شین برداشتمش و
رفتم سمت ساحل نشستم روبروی آبی دریا و دفترچه رو باز کردم تاریخش
برای ۴ سال پیش بود .. ۴ سال پیش! نه من نباید به یاد بیارم لااقل الان وقتش
نیست.

یه صفحه روشناسی باز کردم و خوندم

-عاشقی نه این که به من نیایدها، آمد ولی زود رفت!

صدایی که این روزها دیگه غریبه نبود اومد

-می تونم بشینم؟

لب زدم

-آره

نشست، بازم همون ماسک روی صورت بیضیش

۵ دقیقه به دریا خیره بودم که صدای ضعیفش بهم رسید

-خوابم نبرد! خواستم پیام ساحل که صدای حرفاتون رو بامهر شاد خان
شنیدم..

-شاید دیر شود به هر دلیل ندانمی

شاید همین الان که یادش در تو می وزد دارد دیر می شود

از کجا معلوم شاید قرار خدا به بردن آنها بیست که زیادی نگرانیشان می
شویم..

گفتم

-اما سهم ما چیه؟

-شاید نگرانی، قدر دونستن ها، دوست داشتن ها

-اون نباید بره..

-اون نمیره، فقط جسمشو می بره.

غرق توی حرفاش بودم این دخترک بیشتر از زبون تخسش می تونست
مسکن باشه یا تصور من این بود؟

یهواز جا پرید

-ووای دریا جونم ..اصن یادم رفته بود توهم اینجایی!

و بعد این حرف رفت طرف آب خندم گرفت پس کو اون دختری که چند دقیقه
پیش اون حرف های فلسفی اما قشنگ رو تحویلیم داد؟

از دست این دختر!

دوروزی از او مدنمون می گذشت
 و یدای عالی بودو باوجودبقیه عالی ترشد، یک روز جنگل یک روز خریدو
 بازار.. شب ها هم لب ساحل تا صبح با هدیه و مهرشاد و آویسا.
 خواب بودم که صدای جیغ هدیه از جا پروندم!

-ساسا کشتمت ورپریده.. ببین چه بلایی سر لباسم آوردی!

-خب به من چه خودت گفتی گلارو آب بده.. دیدم توهم نشستی بین گل ها
 خب توهم گلی دیگه مگه نه آقا مهرشاد؟

صدای خنده های مهرشاد اومد

-آره عزیزم آویسا به چشم گل دیدتورو آب پاشی کرد

از اتاق بیرون رفتم که با دیدن هدیه بااون قیافه خندمو خوردم تموم هیكلش
 خیس بود

موهاشو ازرو صورتش کنار دادو روبه مهرشاد گفت

-خونش حلاله هرکسی که بخنده بهم

منظورش من بودم که مهرشاد اخم مسخره ای کرد و گفت

-به در گفت دیوار بشنوه

منم گفتم

-دیوار شنید، زدم زیر خنده مهرشادم هدیه روانداخت رو کولشو بردتو اتاق.

ویدا روی میبل کنار آویسا نشسته بود با دیدنم گفت

-بیدار کردید آقام رو!

آویسانگاهی به ویدا کرد و گفت

-اومدیم سفر نه خواب خرس ها که

ویداخندید

-الان کاملاً مستقیم جلوی بنده و فندق به باباش گفتم خرس؟

اهوم کش داری گفتو فلنگ رو بست

نشستم و ردل ویداو موهاش روبه بازی گرفتم

-خوبید؟

-آره .. البته موقع خواب شیطان همیشه.

-ویدا درد تنگی نفس سرگیجه..

-ندارم، چون ویدا من عالیم

-مامان آفرین ایناکجان؟

سرش رو گذاشت رو پام و لوس گفت

-با مامان بابا رفتن ترشی بگیرن از روستایی ها

دستموندا ختم تو موهاش

-دایان؟

-جانم؟

-

-تولد آویسا ۲شبه دیگه است یک جشن ۵نفره با هدیه شون بگیریم براش؟

پیشونیش روبه اندازه عمق مهربونیش عمیق ب* و* سیدم

-باشه عزیزم

اما تاریخ تولدش مصادف بدترین تاریخ توی دنیای منه!

-چرا از ماسک استفاده می کنه؟

-میگه کنار رلبش سوخته.. دوست نداره دیگران ببینن.

به خونه که برگشتیم ویدا و هدیه سرگرم خرید کادوو کیک و سورپرایز این غریبه

ی آشنای این روزای خونمون بودن

با وجود آویسا ویدا شیطون و سرحال تر، پر حرف تر شده و کمتر شبی بالششش

رو خیس می بینم.. این باعث خوشی

ساعت ۷ بود که به خونه برگشتم سرراه کیکی رو که هدیه سفارش داده بود

گرفتمو به خونه رفتم آیفون رو که زدم ..

نرسیده به در خونه نگاهم افتاد به آویسا، که با دیدنم اومد سمتم

-چپشده؟؟

-سلام، ویدا.. اسپریش تموم شده میرم دارخونه بگیرم.

-تنهاست؟

-نه هدیه پیشه

سمت ماشین رفتم و اشاره کردم بهش

-سوارشو بریم داروخانه دیگه

بعد گرفتن دارو منتظرتماس ویدابانو موندم فکرکنم ۳۰ دقیقه ای میشد که مثل

مورچه می روندم!

-آقای ستوده ماشین مشکل پیدا کرده؟

-نخیر پام اِفلِیج شده..

باچشم های گردنگاهم کرد

خندم گرفت

-منظورم اینه که ، چیزه.. پام خوابید!

آهانی گفت و اضافه کرد

-می خواهید من بشینم پشت فرمون؟

ای مگه یادداری کوچولو؟

-لازم نیست دیگه خوب شد

سمت خونه راه افتادم.

درکه باز شد موجی از فشفسشه و بادکنک های پر شده با کاغذ رنگی و برف شادی از مون استقبال کرد آویساکمی با چشم های گرد مات ایستاد که تو ب*غ*ل ویدا و هدیه-----ه پرس شد، وقتی فهمید ماجرا چیه ی لحظه چشم هلهش سرخ شد یا شاید من ا شتباه دیدم اما بعدش سه تایی جیغ جیغ کنان رفتن داخل و منو مهرشادم به جمعشون پیوستیم

ویدارو کنار آویسا دیدم که از اتاقش بیرون او مدن تونیک سفید گشادی تنش بود آخه شکمش حسابی قلبه شده بود و این باعث خجالتش می شد، چند باریم خواست بریم برای تعیین جنسیت که گفتم مایل نیستم!

آهنگی پلی شدو هدیه شروع کرد مسخره بادی درآوردن آویسارو هم بلند کردو
 پا به پـای هم چنان عاشقانه سالسا می ر*ق*صیدن که مهرشاد مثلا باختم
 بلند شدو دست هدیه رو گرفت و گفت

-ضعیفه خوبه من پیشتم اینطوری برا یکی دیگه غروقمیش میای..

واین شدشروع ر*ق*ص دونفرشون

ویدا که نمی تونست تکون بخوره ، بعد کمی ر*ق*ص و شوخی هدیه گفت

-مهری؟

-مهری و کوفت عشقم

-گوزن..اون صدای داغونت رو بندازتو حـالقت یچی بخون می خوام فیلم
 بگیرم.

مهرشاد ناز کنان رفت وکنارهدیه نشست وشروع کرد خوندن اونم چه
 خوندنی!

عشق شاخه ی نباته

سرچشمه ی حیاته

عشق خون تو رگاته
رفیق پا به پاتسه
اگه قدرشو بدونی همدم لحظه هاته..
اگه قدرشو بدونی همدم لحظه هاته..
همه چی به نام عشقه
دل ما غلام عشقه
آهنگ "جواد یساری بود
مهرشاد چنان با نازو عشوه برای هدیه می خونده که خندم گرفت

مهدیه هم هی ناز میگردالحق که بهم میان
ویدارفت و کیک باب ا سفنجی رو آورد آویساد ستا شو بهم کوبیدو نفری یک
ب*و*س برای همه فرستادو گفت

-من عاشقتونم بخدا وای خدا ببین چه نازه

انقدرذوق زده بود که انگار بار اوله تولد می گیره تو جاش بند نبود
هدیه کمی باچاقو قرداد و بعدکنارش نشست و ب*و*سیدش و گفت

-از الان تو هم مثل ویدایی برام عزیزدلم

ویدا هم گفت

-توهم مثل هدیه ای برای من

و آویسا گفت

-شماهم مثل همید برای من

و هرسه خندیدند

بعد فوت کردن شمع و بریدن کیک آویسا نگاهشوبه ویدا دوخت و محکم

ب*غ*لش کرد که هدیه گفت

-هوی ساسا منم میخواما...

مهرشاد هدیه رو چلونندو گفت

-اینم برای توو

هدیه هم نامردی نکردو انگشتشو کرد تو کیسک و فروکرد تودهن مهرشادو

گفت

-صدبار گفتم بدم میاد هی جلواین و اون منو میچلونی

مهرشاد هنگ نگاش کرد که همه زدیم زیر خنده

هدیه و آویسا رفتن به آشپزخونه و با چایی و کیک و شیرینی برگشتن و بعد
خوردن کیک مهرشاد گفت

-آویسا چند ساله شدی؟

نگاه سرسرکی به من کرد و گفت

-۲۲ سالم پر شده دیگ

هدیه جیغ جیغ کنون گفت

-وای مهری توله هات نیستن نفس راحت میکشما.. حس زیستن در من ازبین

میرفت از بس شر شدن این دوتا

حقم داشت بنده خدا مهرشاداخم کرد

-باز تو پشت سر پهلونای من حرف زدی؟؟

-پهلون پنبه هات البته

بلاخره شب بعد شام بچه ها عزم رفتن کردند و ماهم بعد یک ساعت حرف و
درد دل بخواب رفتیم

یکماه گذشت و ویدایزیر نظر پزشکی تمام شرایط بارداری رو پشت سر می
زاره...

شب هادلهره ی ازد ست دادنش تمام انرژیمو می گرفت من نمی خواستم این
حجم آرامشی روکه بعداون اتفاق تو زندگیم پیدا شد و از دست بدم

بدترین کاره دنیا انتظاره وقتی تتونی کاری کنی فقط منتظر باشی
از خودم بدم میومد از ناتوانیم در قبال زنی که مردش بودم... گاهی بی تاب
میشدم و ویدابود که مرد بود در قبال مرد ضعیف شده اش ..

راضی نشد به گفتن این اتفاق به خانوادش او نا حق داشتن اما ویدامی گفت
نمی خواد ناراحتیشون روازالان ببینه .. مامان آفرین و آویساحسابی مواظب
ویدابودن

باهم می رفتن خرید و پیاده روی
آخرین دفعه که پیش دکتر مولوی رفتیم پیشنهاد سقط و سرپرستی بچه ای رو
داد که با حاضر جوابی و دفاع و یداز فن دقمون روبرو شد کاش
ویدانقدر لجوج نبود

اون شب وقتی گفتم به پیشنهاددکتر فکر کنیم گفت؛
 که مصمم ترازهمه ی ماه های قبل هست و حس می کنه که بچه حس داره و
 تمام این وقایع و نخواستنه شدن هاز طرف ما باعث ناراحتی فندق میشه!

گفت که این تصمیم مشترک ماخیلی وقته گرفته شدوکسی نمی تونه بزنه زیرش

ساعت ۷ بودکه کارم تموم شدوبه خونه رفتم کسی نبودقراربودبرن پیاده روی
 رفتم حموم ودوش گرفتم و یه چایی خوردم رو مبل درازکشیدم که صدای
 گوشیم دراومد

چشمم خوردبه ساعت، ۹ بود

-الو

-دایان، مامان منم

-شما کجایید؟؟ تازه می خواستم با آویسا تماس بگیرم گوشی ویداهم که
 خونست.

-عزیزم بیمارستانیم برسون خودتو

دلواپس آدرس بیمارستان رو پرسیدم وراه افتادم.

به بیمارستان که رسیدم آویسارو روی پله هادیدم با چشم های سرخ به زمین
چشم دوخته بودرفتم طرفشوگفتم

-آویساجیشده؟

باصدام تندپاشد

-کیسه آتش پاره شد، تپش قلبشم شدیده.. رحمش ضعیفه به زور بچه رو نگه
داشته ...

تند تندداشت حرف میزد که گفتم

-باشه باشه الان کجاست؟

راه افتادو منم پشتش رفتم به بخش رسیدم مامان افرین رو دیدم که با دیدنم
اومدستم

-چه بلایی سرمون داره میاد مامان؟

-دایان وضعش وخیمه، برو برگه عمل روامضا کن بایدبچه رو بگیرن

-چی؟؟ من به اندازه ۲ ماه دیگه وقت دارم برای داشتش چرا الان؟

مامان نشوندم رو صندلی و یه لیوان آب بهم دادو آروم گفت

-دایان جان حالا که اتفاق افتاده، اینطوری اگه لفت بدیم بیشر جفته شون اذیت

میشن عزیزم

با تندی گفتم

-مامان زنامه برگه ی مرگش روانضاکنم؟؟ من آماده نیستم! من برای دو ماه

دیگم آماده نبودم من هیچوقت برای از دست دادنش آماده نمی شم!

دیگه دست خودم نبود صدام میرفت بالاترودلم می سوخت

سردی چیزی روروی دستم حس کردم، آویسا بود. سرش پایین بودکه لب باز

کردم

-وقتی میشکنی چیکار میکنی؟

-لبخند میزنم

-می خوام تمام این دلشوره هارو بالا بیارم.. زندگی داره هرروز "کی فکرشو میکرد" تر میشه

-اگه با دلت دوستش داری به دادش برس... انتخاب سختیه اما اون داره درد میکشه.. بچش درد میکشه، ویداشاید برای درد خودش ببخشدت اما برای دردی که بچش میکشه و تو می تونی درمونش بشی و نمی شی نمیبخشدت! اون مادری تو این مدت فهمیدم انقدر بهش وابستست که همو حس میکنن ..

آویسارفت و اشکم سرازیر شد

یادته قطره های خشک شده ی اشکوا این شبها از روی صورتم پاک می کردی؟؟ وقتی می گفتم از نبودنت ریشه میوفته به تنم؟
یادته وقتی ازم خواستگاری کردی؟ گفتمی بخاطر تموم قانونای مسخره ی دنیا روزی پریم می زاری؟! الانم زیر پابزار هر قانونی رو که نمی زاره ما با هم باشیم.. تو که می دونستی من دردم دارم... تو که گفتمی تا آخر درمونی... آخرت اینجا بود؟

وقتی برگه ی سفید با خط خطی های سیاه رو بروم قرار گرفت انگار دستام محو شده بودن! برگه که امضا شد گلوم تلختر از زهر شد و فقط تونستم از دکتر بخوام که ببینمش، نمی خواستم پیش خودم استنباط کنم برای آخرین بار، نه! بین ما آخرین وجود نداره..

وقتی به اون اتفاق سفید کرم با پرده های سفید رسیدم یاد فیلم ها افتادم حالا میفهمم توی زندگی هر انسانی واقعا "شاید برای شما هم اتفاق بیفتدی" وجودداره!

الان، این تخت، این حجم دوست داشتنی از زندگی که روش خوابیده کاش میشد ب*و*سه ای روی شکم قلنبش بزخم تامثل زیبای خفته از خواب بیدار شه .. اصلا مگه فقط زیبای خفته حق داشت باب*و*سه ی معشوقش از خواب طولانی بیدار بشه؟

این زن که از صدتا زیبای خفته سرتره اون فرشته ی منه .. بهشت زیر پا شه .. فندقی که توی دلشه مقامشو پیش خدا محکمتر میکنه پس چرا با این همه پارتی راهی برای پیش من موندنش نیست؟؟

ب*و*سه و اشکم باهم سرخورد روی پیشونیش ..

نگاهم و دوختم به آسمون بسته ی چشم هاش .. مثل بچه هامنظر موندم ، امانه ، نه من شاهزاده ام .. نه اون زیبای خفته!

اون تخیل بود و اینجایی که من هستم واقعیت .

کورسوی امیدم که خاموش شد کنار تختش ایستادم و نگاهش کردم

-سهم من از اون همیشه ای که میگفتی باهام می مونی همین چندوقت بود؟
یا من مفهوم همیشه رو بددرک کردم؟
یا تو ابدیت برات خیلی کوتاهه؟

به این فکر میکنم که چه روزایی روزدست دادم برای خیره شدن به آسمون
چشمات..

به این فکر می کنم که چه روزایی رو از دست دادم برای غرق شدن تو
ب*غ*لت...

به این فکر می کنم که...
در اتاق باز شد، چندتا پرستار وارد شدند!
پس وقتشه.. خم شدم و پیشونیشو ب*و*سیدم، چشم هاش، گونه و لب سفید
شدش، موهای مشکیش..

کاش می شد یک قیچی داشتم تا موهاشو بچینم تا هرشب با عطرش بخوابم..
اما با نبودن آسمون آبی چشم هاش چه کنم؟
چرا به حرفت گوش دادم؟؟

چرا شنیدن صدای قلب بچم سستم کرد؟

چراز خودم متنفرم؟؟

چرا بازم ازت متنفر نیستم که این انتخابو کردی؟

-آقا لطفا اتاق رو ترک کنید تا همکارامون به کارشون برسن، ممنون
نگاهمو دوباره دوختم بهش خم شدمو جایی که فندقم بود رو ب*و*سیدم و
لب زد
-بیا فندقم، درمون دردم شو بابایی.

۳ساعتی پشت این درسفیدبانم -ادقمرمز ورود ممنوعش ایستادم ..نه می تونم
بشینم ..نه راه برم.

مامان آفرین تو سکوت نشسته، مامان پری که حالا دست از گلايه کردن ازم
برداشته تو ب*غ*ل آقا کمیل شیون میکنه و آویسا
قرآن می خونه، خوبه که اون امیدواره اما به چی؟؟ ما که می دونیم آخرین
انتظار به کجا ختم میشه..

شونم از لمس چیزی سنگین شد و چشم های سرخ مهرشادو دیدم
ب*غ*لم کرد ..ب*غ*لش کردم ..سفت ..فشارش دادم.. مهم نیست دردش
میاد فقط می خوام اینطوری کمی از میزان دردی که دارم رو بهش منتقل کنم تا
درک کنه چه وضعی دارم
-مهرشاد، داره میره.

-به این فکر کن که فرشته کوچولوت داره میاد.

-هه..نمیدونید بهم تبریک بگید یا تسلیت مگه نه؟

باشیون آویسابسمتش برگشتم که روبروی دکترایستاده بودن..

خودموکه به دکتر رسوندم گفتم

-اگه می خواید می تونید ببینیدش ..هردوشونو

تند لباس استریل پوشیدم و به اتاق عمل رفتم، همه جا سبز بود تودهن ویدالوله

بود و کنار سرش ...

اون فندق منه؟؟ نه... خدایا از زششو داشت؟؟

نفسم بندامده بود و سرم گیج می رفت پرستار منوسمت تخت برد و حجم

کوچولویی که الان دیگه شده بود همه ی زندگیم رویه دستم داد انگار یه ژله تو

ب*غ*لم بود می ترسیدم بیفته پرستار تو پارچه پیچیدش حالا بهتر شد ...

دستو پا میزدوهی وول می خورد.. بینموزیرگردنش بردمو بوکشیدم ..عمیق.

یادحرف اون روزویدا افتادم

-هی وول می خوره بس که شیطونه.. آروم و قرارنداره باین که جاشم تنگه
خسته همیشه ازدست و پا زدن

لیخندزدم.. اولین امید

نگاهمو به چشم های بسته ی همسر نازنینم دادم، طفلمو به گونه ی ویدا
وصل کردم و گفتم

-ماسه تا باهمیم قشنگم، همیشه تا ابد.

اشکم چکید!

به فندقم نگاه کردم صورتش سرخ و گگرد بود واقعنم شبیه فندق بود من هنوز
جنسیت این گردالو رونمی دونستم پرستارازم گرفتشو گفت
-دختره، وزنشم ۴کیلو! ماشالله.. می برمش قسمت نوزادان
دل کندن از ویدا برام ممکن نبود!

اون اینجانتهاست، دلم بادیدن وضعش آتیش گرفت.

اوادم بیرون و به این فکر کردم حتی وقت و مجال عزاداری برای همسر هم
بهم داده نشده من بای برای فندقم زندگی کنم زندگی بسازم.

۲م- ماه از انفره بودن تخت مشترکمون می گذره.. از نبودن خانوم خونم.. البته
تخت من بازم دونفره هست با یادگار همسر.. با شیطونکم..

شباهیگل تپلشوتوب*غ*لم می گیرم وبا موهای نداشتش ورمی—رمو براش
حرف میزنم از ویدا از رفتاراش از اولین دیدارمون وازاین که چقدر دوستش
داشت

وآویسا وهدیه پا به پام خواهری میکنم در حقم، همونطور که در حق
ویدا کردند.

اوایل خانواده ویدا بـ برای بزرگ کردن دخترم مصر بودند اما هدیه و مامان آفرین
متقاعدشون کردن که با وجود آویسا نگرانی نیست و خودشون هم
میدونستند ویدا چقدر بهش اعتماد داشت

با صدای آویسا چشم های تازه به خواب رفته مو باز کردم
-کیل من که بیداره... نق و نوق نکردی تا بابا بخوابه مهر بونم؟؟
لبخندی زد مو به پهلو شدم چشمم به آویسا خورد که لبه تخت نشسته
بود و با فندقم بازی می کرد
-صبح بخیر

در حالی که فندقم مثل هندونه زیرب*غ*ل می زد و بسمت حموم می برد گفت

-صبح شمام بخیر.. آفرین جون اومدن تا من کار خرابیه سوگل خانومو ماست مالی کنم برید پیششون سر میز صبحونه تنها نباشن.

بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم به طرف آشپزخونه رفتم مامان رو دیدم که در حال صبحونه خوردن بود

-سلام صبح بخیر

-سلام عزیزم..

-خوش اومدید

-ت شکر پرسرم... اومدم دیدن سه تاتون. دارم برای یک هفته با خانوم ساوری میرم شمال..

-میخواید ویلاشون رو دیزاین کنید؟

-آره عزیزم

-شماکه گفتید آخر ماه

-ساوری گفت عجله داره.

-باشه بهشون سلام برسونید.

ویدا فندق روتوقنداق پیچوندو آوردش که مامان ازش گرفت

-بیدار شدبچم؟

-من که رفتم تواتاق بیدار بود جغله خانوم... ولی معلوم نیست آفتاب از کدوم طرف دراومده بی سرو صداست

مامان اخم ظاهری کرد

-نوه ی من کی سرو صدا کرد آخه که بهش بهتون میزنی؟

-آره خب حقمم دارید اینو بگید به شما که می رسه نطقش کور میشه... میشه گربه ی ملوس. یه جوری آرومه که خودمم شک می کنم همون بچه ای باشه که دیشب منو باباشو تا اذان صبح بیدار نگه داشت هدیه طفلی که تا ۲ بوددیگه گفتم بره آخرم دلم نیومد برم خونه موندم همینجا..
مامان آفرین دست های تپلشوب*و*سید

-شنیدی که میگن هرکیو بیشتر دوست داری بیشتر آزار میدی؟ مگه نه گربه ی ملوسم؟

آویسا نق زد

-آره خب این گربه ی ملوستون یادداره فقط به منو باباش چنگ بندازه ملوسیشو نگه می داره برا بقیه.

خندم می گرفت از حرص خوردن های آویسایی که جونش روتواین ۲ ماه گذاشته بود برای فندق

بعد خوردن صبحونه و یه دل سیرب*و*سهه بارون کردن دخترم مامان رو رسوندم خونه، خودم رفتم پیش همسرم و بعدی ساعتی دردودل به مطب رفتم.

ساعت ۲ بود و سایلمو جمع کردم تا برم خونه، تواین مدت ناهار می رفتم خونه چون دوری از فندق حتی یک نازیه اش هم یک عمر بود نمی خواستم همونطور که لحظه های بودن با ویدارو سرسرکی ازدست دادم دوباره این اشتباهو درقبال عزیزانم بکنم.

چون می دونستم بقول هدیه برای آویسا، نگه داری از نوزاد دو ماهه و هم خونه داری اونم برای کسی که هیچ تجربه ای نداره مشکله، بهش گفتم ناهار رواز بیرون میگیرم و اون طفلی هم از خدا خواسته رد نکرد اما درقبالش وقتی ۳، ۲ ساعتی که خونه بودم و فندق رو نگه میداشتم شام رو برای شب آماده می کرد این دختر نقاب زن.

بعد خرید پوشاک و شیر مادر و شیشه به خونه رفتم دیگه این دو ماه عادت کردم به نبودن ویدایی که بیادو باب*و*سهه هاش استقبال گرمی ازم کنه..

صدای آویسابه گوشم رسید خریدار و روی مبل گذاشتم به سمت صدافتم

آویسار و تواتاق فندق روی زمین دیدم که فندق فقط بایک پارچه که دور کمرش بسته بود توی رختخواب خوابونده بود دخترم با ذوق دستوپا میزد و آویسابهاش بازی می کرد

- چشم گربه ای من کیه؟؟ هان؟ تویی پیشی ملوس؟؟
 کپل آویساکیه؟؟ زرزروک آویساتویی قشنگم؟؟
 الان خوشحالی کار خرابی کردی پوشکم نداری؟؟ بازار با جونت بیاد برای دخترم پوشاک بیاره..

جلورفتم

-سلام

-سلام خسته نباشید

فندق روب*و*سیدم

-چرا لخته؟

- پوشاک نداره جیش بزرگ کرده، اگر عوضش نمی‌کردم اذیت میشد الانم
عوضش کردم که پوشاک نداره گفتم راحت باشه

خندیدم و گفتم

- شما که تو ۲۴ ساعت جیش نمی‌کنی الان که پوشاک نداره برعکس
می‌کنی عزیز دل بابا
خندیدو لپش بادافتاد که

آویسا در حال محکم کردن پارچه ی سفیدی که روی پاهای سوگل بود گفت
- لباساتونو عوض کنید تا من پوشاکش میکنم.

بعد تعویض لباس و شستن دست و صورتم سمت ایشیخونه رفتم و سفره
رو روی زمین انداختم غذاهارو از تو نایلون منتقل کردم روش

بخاطر فندق مجبور بودیم روزمین سفره بندازیم - موگ - گاهی اجب - ارها
چقدر شیرینه

سفره رو که پهن کردم و وسایل ناهار رو چیدم، آویسام فندق تو بغل که نه،
بهتره بگم زیر ب*غ*ل اومد

گذاشتمش توی رختخواب کوچولوی سفید قرمزش.. یه سر همی صورتی
تنش بود که رو شکمش عکس فیل داشت فدقم در حال خوردن خرطوم فیله
بود و هی ملیج مولوچ میاورد که ازدهنش دراوردم

- خوردنی نیست که دختر قشنگم ..

آویسادر حال ریختن غذاتوی ظرفم گفت

-ماشالله بخورش حسابی فعاله ، پدر شیر خشکا رو درآورده جغله ..

-گشنشه حتما که هی لباسشو میک میزنه

-گشنه که نیست ۱ساعت ونیم قبل اومدنتون بهش شیرشودادم..

خواستم شروع کنم به غذایی که آویسا برام کشیده بود که نگاهم دوباره
رفت سمت فندق که آویساب*غ*لش کردو گفت

-شمانا هارتونو بخوریدمن بهش شیر میدم

-نه تو بخورمن بهش میدم.

آویسارا ضی نشدو بعد سیرکردن فندق اونو بهم دادو خودش ناهار شو خوردو
سفره رو جمع کرد .

شروع کردم به ماساژ داد
هیگل گردو تپلش تنه‌راهی
که نق نمیزدواروم بودهمین
کار بود ،

عاشق ماساژ بود

بخصوص وقتی اویسا با
دستای کوچولوش ماساژ که نه،
قشنگ میچلوننش و کِرم به
بدنش میزد ...

به صورت نازو خوردنیش زل زدم— جای خالیت حسابی خود نمایی
میکنه ویدای من..

فندق عجیب به منو مامان افرین شبیه بودو تنه‌تامیزش چشمهای اسمونی
و پوست مثل برفش بود که ویدا برامون یادگار گذاشته بود ..

میشه بیای؟؟

میشه بازم دستامو بگیریی؟؟

میشه بازم بخندونیم؟؟

میشه لعنتی میشه؟؟؟

-ممنون خانوم

شناسنامه رو بهم دادو لبخندزد

-مبارکتون باشه

بلاخ - ره به اصرار مامان و پری جون براش شناسنامه گرفتم .دیدن مهر فوت
توی شناسنامه ی فندقم نبودن مادرش اونقدر سنگین بود که نخوام اقدام کنم
..اون برای من وویدا فندق بود و همیشه می مونه ...

به خونه که رسیدم پری جون برای استقبال اومد ، حالا میفهمم ویدای من
حجم عظیم محبت روازکی ارث گرفته بود! این زن که حسابی این چندماهه به
گردنم حق داشت بی گلایه وشکایت..

-سلام

-سلام دایان جان خسته نباشید.

-ممنون ... خوش اومدید.

-آویسا گفت قرار بودبری ثبت احوال .. مبارکه

-بله شناسنامه گرفتم

-بسلامتی انشالله اسمش خوش یمن باشه .

-ممنون

روی مبل نشستیمو شناسنامه رودادم دستش که آویساباذوق ازتوی اتاق اومدو

دوید سمت پری جون

-وای من به فدای سرکچلش ببین شناسنامشو!

-سوگل ستوده

لبخند زدم اون سوگلی منه سوگلی همه ...

-فندق خوابه؟

آویسا پرذوق گفت

-فندق کیه؟

خندیدم وگفتم
-سوگل خوابه؟

پری خانوم خندید
-آره تازه خوابید آویساگفت نخوابونمش تا تو بیای امدالم نیومد طفلم هلاک
بود!

-اشکالی نداره

آویسادستاشو دورشانه ی پری جون حلقه کردوگفت

-مبارکه پری جون فندقتون اسم دار شد
-مرسی عزیزدلم ان شالله برای بچه ی خودت

آویسارفت تاسفره ی ناهاررو آماده کنه و پری جون هم رفت کمکش.

روزهای گذشت و من بیشتر غرق کار و فندق میشدم اونقدر بهش وابسته بودم
که گاهی وقت نمیکردم ناهار برم خونه و مطب شلوغ بود از آویسادرخواست
می کردم بیاردش تا هم ناهاررو باهم بخوریم هم دلتنگیم رفع بشه..

تازگی هامی تونست غذاهای متنوع تری بخوره، سوپ، بیسکویت و تخم مرغ
 له کرده و چیزهایی که برای بچه ی ۷.۸ ماهه تجویز میشه
 الان دیگه چهاردست و پامیره و هیکل کپلش روروی زمین می کشه
 آویسامیگه انگاریه ژله در حال حرکت یه ژله ی خوردنی ..

خواستم روروئک بگیرم که آویسا و ماما مخالفت کردن و گفتن خطرناکه
 وحتى پزشک هم گفت درآینده ممکنه دچار زانو درد و مشکلاتی ازاین قبیل
 بشه..

این یک هفته ی اخیرآب دهنش روی بیرون میده و مدام لبهاشو می خوره یا
 دست های گردش رو توحلقش فرو می کنه و فشارمیده که ازعلائم دندون
 درآورد نه که فکر میکنم برای فندق برعکس خیلی نوزاد ها راحتتره.. چون
 خداروشکر نه تب یا عفونت داشته نه خیلی بیقراری میکنه... و آویسا وقتی می
 بینه خیلی بهش فشار میاد و لثشو به اسباب بازیاش می ماله با انگشتاش
 لثشو آروم می ماله تا بیقراریش کم بشه..

شب قرار بود مهرشادشون بیان خونمون، مدت طولانی بود که وقت برای
 ملاقات هم نداشتیم با خریدایی که آویساگفت به خونه برگشتم که قبل
 درآوردن کلید درخونه باز شد

آویساوسوگـل بودن ایـه لـحـظـه فـکر کـردم چـقدر مـادر بـودن بـه رـوح لـطـیـف
این دختر میاد..

-سلام خسته نباشید

وسایلوازم گرفت وفندقوبهم سپرد
ب*و*س گنده رودستاش گذاشتم که شروع کردقهقهه زدن

واردخونه که شدم چشمم به هدیه و مهرشادافتاد

-سلام خوش اومدید..

مهرشادنگاهی به سرتاپام کرد
-علیک طیب عزیز!

هدیه هم درحال رفتن به آشپزخونه گفت

-سلام خسته نباشی

-خوش اومدید، دیرکه نیومدم؟

مهرشاد نق زد

-نه والابه یکساعت و ربع که نمیگن دیر.

خندیدم و هدیه خواست فندق وازم بگیره که سفت خود شو توب*غ*لم میچاله
کرد

هدیه خندید

-نگاه نگاه مثل کنه چسبیده.. بیابابابره لباسشو عوض کنه .

آویسارسیدو فندق خودشو ولو کرد سمتش که هدیه و مهرشادبازم به خنده
افتادن

مهرشادبالحن مضحکانه ای گفت

-آخ عمو به فدای دخترلوسش بره ..از خاله مگه می ترسی که نمیری
ب*غ*لش؟

هدیه چشم غره ای بهش رفت و منم بعد تعویض لباس به جمعشون اضافه
شدم

-مبین و متین کجان؟

-تو اتاق سو گلن..

-چیکار میکنن؟

-مثلاً بازی، اما عامیانه ترش آتیش سوزوندنه! به ساساگفتم نزار برن گفت اشکال نداره از الان بگم پیامدمش با خودته.

آویسادر حالی که شیشه ی محتوای آب سیب روتودهن فندق میچوپوندوانم اولع می خوردگفت

-خب اگه نرن تو اتاق با اسباب بازی هابازی کنن وردل منوتو بشینن چیکار؟

کمی دیگه گفتیمو خندیدیم که سرو کله ی دوقلوهایپیدا شد، حالا دیگه ۲ ساله شده بودن وبامزه تر
متین بادیدن سوگل دوییدسمتش که آویسافندق وتوب*غ*لش مخفی کردوگفت

-چته شیرجه می

زنی؟؟ بچم زهرش ترکید!

متین کج کج زل زد به آویساومبین اومد طرفم، گفتم

-سلام آفاخوبی؟

-شلام آله

-خوش گذشت تواتاق سوگل؟

-آله عمو، اتاق شوگل خعلی خعلی اسباب بازی داله..

جیغ آویسابه هوارفت!

-دایان بیاین هیزو جمعش کن

نمی دونم چراا ما قبل هرچیزفکرم رفت سمت اینکه اولین دفعه بود که

منو"دایان خطاب می کرد!

بهش نگاه کردم متین بالای سرفندقی که روی مبل لمیده، ایستاده بود!

هدیه اخم کردو مهرشادخندید

-خب چرااخم میکنی جیگربابادلش عخش می خوادمگه نه متین؟

متین گونه ی فندق و همونطور که زیر چشمی آویسارو میپاییدلمس کرد

-اهوم..ازاون عنخشایی که

بعددستشو گذاشت رو لبش

-که اینجامو بچشبونم لودهن فندق.

بااین حرفاش همه بهم نگاه کردیم و خندمونو خوردیم که هدیه گفت

-الحق که تویی چشم ورویی به باباتون رفتید!

گفتم

-چیشده عمویی؟

-هیشی ساسادعوام میتونه نمیزاله فندق مال من باشه

آویسابالحن بامزه ای گفت

-فندق مگه ا سباب بازیه که مال تو باشه؟ امروزانگ شت شت می

کردتودهن بچه! نیومده بودم به حلقش می رسید.

متین رفت ب*غ*ل مهرشادوگفت

-ب- بابایی فندخ دهندش دلد میکنه من اُنْدُشتم - و گلدَم تودهنش که بجای اسباب بازیاش انگشتمو فشاریده گزازبگیره تا دهندش خوب شه آخه اسباب بازیاش کثیف بودخب!

یه لحظه همه تو سکوت نگاش کردیم این پسر بچه ی زیادی جسور و درعین حال تخس رو

آویسا لبخندزد

-متین می دونستی تو زیادی به سوگل ارادت داری خاله؟

همه خندیدیم که متین با گیجی گفت

-بابا بابا اِلادت حرف بدیه؟ دعوا م کلد؟

مهرشاد ب*غ*لش کردوگفت

-نه عشق بابا، ارادت یعنی احترام.. توبه سوگل احترام می زاری.

متین خندید

-آله آله من اِلادتم:/

بلاخره شام صرف شد و ساعت حدودا ۱۲ بود که هدیه و آویسادست از پیچ
پیچ برداشتند و هدیه چشمکی به مهرشادزد

مهرشادبه حرف او مد!

- بچه ها فردا که هیچ، ی پس فردا بریم چالوس یه تنی به آب بزیم؟

آویسا و هدیه باهیجان گفتن

- آره.. عالیه

- من مطب مریض دارم داداش

- خوب به منشی بگو برای فردا دو ساعت بیشتر بمون، بگو قرارای پس فردا رو
هر چند تارو تونست بندازه فردا بقیه رو هم بگو و بندازه شنبه، شنبه هم
بجاساعت ۸ ساعت ۱۰ بیا خونه!

آویسا خندید

- آره عالیه.. وای دریا دوست دارم هدیه

نگاهش کردم و گفتم

-باشه

بیچه ها عزم رفتن کردن آویسارو هم خواستن برسونن، دم در ایسادمو فندق
به ب*ع*ل بدرقشون کردم که آویسافندق و ب*و*سیدو گفت

-صبح زود میام.

-کلید گرفتی؟

-آره تو کیفمه

تو همین لحظات بود که لبای کوچولوی فندق لرزید و شروع کرد مثل
ابری بهار زار زدن اول هنگ نگاهش کردم شاید جاییش درد گرفته که وقتی
خودشو کشید طرف آویساهدیه مات گفت

-بیقرارته!

این اوایل خوب میشد و ابستگی فندق به آویسارو درک کرد حتی اون یک روز
در هفته ای که می بردش تا پیش پری جون شون باشه هم بی آویسا آروم نمی
گیره!

آویسابا یک حرکت کشیدش تو بغش و گفت

-جون دلم..هیش سوگلم این قطره هارو حروم نکن!دق میکنما.

سوگل کمی آروم شد و شروع به بازی با اون ماسک لعنتیِ رو صورت

آویسابود کرد..این روزا بد جور دلم دیدن صورتشومیخاست، انگار فندق به همین

ترکیب چهره ی آویسا عادت کرده بود .

هدیه گفت

-می حوای بمون خب!

-نمی دونم، آخه دندونشم داره درمیاد می ترسم بیقراری کنه هم خودش خسته

شه هم نزاره دایان استراحت کنه

چرا امشب این دختر "شمارو در قبال من برداشته بودی من ازین دایان گفتن

ها حس جدیدی رومی چشیدم؟

بابچه ها خدا حافظی کردیم و او مدیسم تو خونه، من بالبتاب سرگرم شدم و

فندق کنارم به خواب رفت و آویسایم رفت تو آشپزخونه نیمساعتی می

گذشت که صدای آویسا و افتادن چیزی او مد! فندق ترسیده شروع کرد به گریه

کردن که منم بلا جباربی توجه بهش تندرفتم تو آشپزخونه

آویساروزمین نشسته بود و سروصورتش با خورشفت کرفس تزیین شده بود، بادیدنش نمیدونم چرا اما خندم گرفت که با عصبانیت گفت

-بچه هلاک شد به جای خنده قورت دادن آرومش کنید!

فندق روب *غ*ل کردم و دوباره به آشپزخونه برگشتم
-چیشده پات درد گرفت؟

- نه خو به! قدم نرسید خورشتو بزارم طبقه بالا ظرف سرخورد از دستم
..نیاید جلوتر شیشه است.

دمپایی هامو پرت کردم سمتشو گفتم

-بپوش بیایرون برو حموم من اینجارو تمیز میکنم

بی حرف کاری که گفتم انجام داد، فندق رو گذاشتم رو صندلیشو شروع کردم
به جمع کردن شیشه خرده ها.

— عدتمیز کردن سرام یک فندقو بردم تو ا تا قم و گذاشتمش رو تخت
و دورشو بالشت چیدم تا بازی کنه و براش شیرگرم کنم که صدای آویسا او مد
-بله؟

-ببخشید من لباس ندارم

-برات حوله ولباس می زارم روتخت

-ممنون، شلوار هست پیراهن کافیه

رفتم از بین لباسام یک پیراهن مردونه بیرون کشیدم که برام جذبتی بود، نمی دونم چرا یک لحظه دوست داشتم تصور کنم دیدن آویسار و تو این پیراهن...تصوراتمو پس زدم ولباسارو گذاشتم روی تختموفندق وب*و*سیدم خواستم ب*غ*لش کنم تا بپرشم بیرون و شیر شوبدم که بابویی که به مشامم خورد سریع پریدم تو آشپزخونه، بعله شیر پودر شد!

ظرفوانداختم توسینکورفتم فندقو بیارم که بادیدن دختررو بروم! پیراهن ۴خونه ی قرمز مشکی ذهنم پر شد از حرف های ۴سال پیش!

-دایان

-جانم؟

-خیلی ساکتی

-چی بایدبگم؟

چشماشو چپکی کردولپاشوبادانداخت

-مثلابگوخیلی دوسم داری!

تموم تنم چشم شده بودبرای دیدن این غریبه ی آشنا ..
تلخی بزاق دهنم منوبادتمام خاطرات تلخ چهارسال پیش می نداخت ..

نمی خواستم چشم ازش بردارم اگر می خواستم نمی تونستم!
مانتوشوباخجالت تن کرد

لب زدم

-سوده

فقط نگاهم کرد

صدای گریه ی فندق مزاحم پروبال دادن به افکارم شد

آویسافندق وب*غ*ل گرفت وگفت

-ببخشید..

بازم چشم هام سمج شده بود برای نگاه کردن بهش
رستم روی تخت کنارش نشستم.

-سوده.. تو!

لبخند زد، درحالی که می خواست سوختگی سمت راست صورتشو که
کمتر تو دید من بود بپوشونه

-قبلاهم منو با این اسم صدا کردن، اما من سوده نیستم. حتما شباهت ظاهری مون
زیاده

به حال قهوه ای زیرگردنش زل زدم این نشونه ی سوده بود.. تشابه تا این
حداکمی خودمو جمع وجور کردم که گفت

-میرم شیرشو بهش بدم و بخوابونمش

مسخ شده روی تخت ولوشدمونفس حبس شدمومثل فنرا داخل ریه هام
بیرون دادم

۴ سال پیش

-دستاتو بازکن

+خب!؟

-حالاب*غ*لم کن

انگار بینیم بین چیزی گیر کرده بود با توجه به سایه ای که روی صورتم حس کردم
پلک هاموازهم جدا کردم..

اول یک جفت تیله ی آبی وبعذبزاق آویزون شده ی دهنش که ریخت
رو صورتم:/

از رو خودم بلندش کردم در حالی که با آستین لباس صورتم رو پاک می کردم
گفتم

-کی دندونت درمیاد که انقدر من رو گلاب پاش نکنی؟

وای خدا این چه خبطی بود که کردم !! لباس مردموبه گندکشیدم

کمی به سوگل با اون لپ های افتاده ی صورتیش زل زدمو گفتم

-به من چه خب خرابکاریه توئه!

ساعت ۱۰ بود

-وای بابا تو بیدار نکردیم!

ب*غ*لش کردم بوبه سمت اتاق دایان راه افتادیم درکه زدم جوابی نشنیدم رفتم داخل، بالباس های دیشب خوابیده بود، حتما حسابی خسته بود. تصمیم گرفتم برم تو آشپزخونه و صبحونه رو آماده کنم بعد بیدارش کنم.

-دخترنازم بشین رو صندلیت تا ساسا بهت صبحونه بده
خب چایی سازو رو شن کردم و میزرو چیدم و رفتم سمت اتاق، این که هنوز خوابه!
-دایان خان، آقا دایان..

تکونی خوردو بادیدن من روی تخت نشست.
-صبح بخیر، خواب موندید.

-ساعت چنده؟

۹-

بلند شدو آسه سمت توالت رفت

-من میزروچیدم ، منتظرم.

سری تکون داد.

رفتم وسوگلی روتوب*غ*ل گرفتم وشروع کردم صبحونش روبدم

-به به خوشمزست؟؟ کیل منو نگاه چطور میلونبونه.

بادیدن دایان صداهای عجیبوغریب درآوردو خودشوکشیدسمتش..دایان

ب*غ*لش کردو سفت ب*و*سیدش.

-سلام عزیزدل بابا

براش چایی ریختم وسوگل روگذاشتم تو صندلیش که گفت

-مهرشادزنگ زدگفت فرداصبح حرکت میکنیم.

-اهوم..

-شب اومدم میبرمت خوتتون وسایل مورد نیازتوبرداری

-ممنون مزاحم نمیشم با آژانس میرم وبرمیگردم

-مزاحمت نیست یه سرم فندق رومی خوام بیرم پارک ..خیلی کم گردش
میبرمش.

دیگه حرفی نزدم..من که از خدامه ..دلم برای زری جون و خونمم تنگ شده
وقتیم که یه روز میرم خونه دلم برای اینجانتنگ میشه!
چندگانگی امونمو بریده.

بعدرفتن دایان به اتاقش رفتم مرتبش کنم ..سوگل هم درحال بازی باتوپک
های کوچیک و بزرگی که دورشوا حاطه کردن بود

چشمم به قاب عکس دونفره ی روی میز کارش افتاد!
دختری با موهای شکلاتی و چشم های آبی.. پیراهن بلندکرم
طلایی..ویدامیگفت عکس سومین ماه بارداریشه..
دستی روی عکس دونفرشون کشیدموگفتم

-می دونم که جات خوبه دوستم
..هرروزکه سوگلتو میبینم ، می ب*و*سم ابه یاد توأم.

رفتمشیر سوگلو دادم که تلفن زنگ خورد

-بله؟

-سلام آویساجان خوبی؟

-سلام پری جون ممنون..شما خوبید؟

-قربان تو... سوگلم خوبه؟

دندونش اذیتش نمیکنه؟

-نه خداروشکر..فقط یکمی روی لثه هاش سفیدشده

-داره دندان هاش درمیاددیگه... براش سوپی که گفتمو درست کردی؟

-آره پری جون... یه روزدرمیون براش درست میکنم.

-یک روزناهار بیایداینجا دلم برای بچم تنگ شده

-راستش مهرشادوهدیبه به آقای دکتر

پیشنهادرفتن به چالوس روبرای یکی دوروزی دادن!

-توهم میری؟

-آره با اجازتون!

-فداتشم برودایان مرده چمیدونه بابچه ی ۷-۸ ماهه چطور رفتارکنه .

-چشم..

-سوگلمو بب*و*س ،سلام برسون بهشون

-چشم.. نمایدا اینجا؟

-نه دیگه عزیزم.. امشبم قراره آناشون بیان باید برم فرودگاه ..

-بسلا متی.

بعداز پری جون آقادیان تماس گرفت که ناهارخونه نمایادوما بریم پیشش.. منم
تیل ساسارو آماده کردمورفتیم سمت مطب

به مطب که رسیدیم خانوم کابلی منشی آقای دکترکه این مدت کم و بیش باهم
صمیمی شده بودیم بعدازاحوال پرسى باهام سوگل روازم گرفت وباهم به اتاق
دایان رفتیم

دایان بادیدن سوگل بالبخندازمون استقبال کردواز خانوم کابلی خواست
سفرارش ناهار روبه رستوران بده ومنم روی میل تک نفره روبروی مبلی که
سوگل ودایان بودند نشستم

-ممنون که زحمت کشیدی وتاینجا اومدی!

-خواهش می کنم.

باذوق به لئه ی تازه سفیدشده ی سوگل نگاهی کردوگفت

-وای ببین داره ریشه میزنه دندونش!

خندیدم

-آره ..

-الهی قربون دخترنازخوادم برم..

این حرف دایان مصادف شد بااومدن کابلی وآوردن غذا.

بعدصرف ناهاررو نیم ساعتی نشستن به خونه برگشتم.

سوگل به خواب رفته روتوی تختش گذاشتمولباسامو عوض کردم... چشمم به

آینه قدی روبروی درورودی افتاد!

پوست سفید .. ابروهای حلال .. تپله های عسلی و ماسک
 آروم ماسک رواز روی صورتم پس زدم

لب زدم

-کاش می دونستم یادگار و تاوان کدوم گ*ن*ا*همی..

انگشت اشارم روی جای سوختگی کنار لبم گذاشتم، آروم لمسش
 کردم، انگار یه چیزی نوشته بود.. جلوتر رفتم و با دقت بیشتری به این سوختگیه
 غریب خیره شدم

لب زدم

-پویا!

با صدای گریه ی سوگل به طرف اتاقش پر کشیدم و ب*غ*لش کردم

-جونم دخترکم... خواب دیدی؟ یا گرسنته شیکم و خانوم؟

با اون آبی رویاییش زل زد بهم

خندم گرفت

- چیه؟ نشناختی؟ آدم فضایی دیدی؟ من همونم که ما سک میزدا... همون که وقتی بابات نبود گازت میگرفت

بعد این حرف لپموبادانداختم

-البته یه کوچولوها

بعدم صورت گردالی سفیدش روتودستام چلوندموبردمش سمت آشپزخونه.

ساعت ۷ بودکه تلفن زنگ خورد

-بله؟

-سلام دایان هستم.

-سلام..خسته نباشید

-ممنون..من یک ساعت دیگه میرسم خونه آماده باشید.

-چشم..بهتر نیست شام بخوریم بعد بریم؟

-نه اونقدرها هم گرسنه نیستم..

-باشه.

بعد قطع تلفن رفتم سمت اتاق سوگل و پیراهن گل گلی
 تابستونه ای که هدیه ی آفرین جون بود رو به همراه تل صورتیش و جوراب
 عروسی های کیتی انتخاب کردم و به سالن برگشتم سوگل روازتوی خروارها
 توپ بزرگ و کوچیک رنگی بیرون کشیدم و پایین مبل نشستم و نشوندمش روی
 مبل

-قشنگه آویسای پیراهن بپوشه نازبشه بابا بیادببردمون پارک.. باشه قشنگ من؟
 گریه نکنیا..
 جوراباش رو ببین! پیشی داره ها ..

باخنده گوش های درازشده ی پیشی چسبیده به جورابشو کشید و ذوق زده شروع
 به بازی باهاشون کرد که صدای بازشدن در خونه اومد

-عزیز دور دونه ی من کنجاست؟

بعد شنیدن صدای دایان چنان با اشتیاق بسمتش وول میخورد و خودش رو شکم
 میکشید که باعث شد دایان باخنده بگه

-کرم کپلم پیرب*غ*ل بابا

سوگل خودشو ولو کرد روزمین و به پشت خوابید و دایان شروع کرد به قلقلک
دادن هیکل کپلش و صدای قهقهه شون تو گوشم پیچید
دایان بعد چلوندن فسقل خانوم نگام کردو گفت

-بریم خانوم؟

لبخند زدم

-ما حاضریم

بعد از سوار شدن تو ماشین آدرس رودادم و به سمت خونه به راه افتادیم
سوگل هم چنان باولع به محیط بیرون از ماشین نگاه میکرد که انگار خارج
از خونه سیاره ی دیگه ایه.. طفلکموزیاد بیرون نبردیم اخه!
به کوچمون که رسیدیم گفتم
+ همینجا نگهدارید من میرم و بر میگردم دیگه سخته ماشین رو بیارید تو کوچه .

-نه این چه حرفیه مشکلی نیست

چنان باجدیت گفت که یه لحظه متعجب شدم!

بعد داخل شدن به کوچه سوگل رو به دایان دادم و تعارف زدم که بیاد بالا
و نپذیرفت به سمت خونه راه افتادم، در رو باز کردم و از حیاط کوچیک ۴۰ متری ا
سرامیکای سفید قدیمی گذشتم که در آلومینیومی خونه باز شد و چهره ی
دلنشین زنی ۳۰ ساله ی مثل همیشه سیاه پوش با صورت گندمی و گردش
واخم ریز در انتظارم بود

بهش که رسیدم مهلت حرف و اعتراض رو با ب* و*سه هام ازش گرفتم

-خوبی اخموی آویسا؟

-زبون نریز که از دست کارات شکارم

-!...نرسیده شروع نکن به گِلايه ازم ديگه

چشم غره ای بهم دادورفت داخل خونه و خودش رو با عروسکاسرگرم کرد

-اومدم لباسامو جمع کنم..قراره دوروز با هدیه شون بریم چالوس

و بعداین حرف وارداتاق شدم وشروع کردم به جمع کردن لباس های

موردنیازم از داخل کمدقراضه ی بی درمون روکه جهیزیه ی انبرخانوم همسایه

ی خداایبامرزمون بود

-یه وقت فکرکنی بایداز بزرگ تر ت اجاره بگیری!

-شماکه میشناسیدشون

-چون میشناسم دلیل بر سرخودشدن تو نمیشه

-زری جون؟! من سرخودشدم! من که قبلش زنگ زدم اطلاع دادم..
 -همین؟ فقط اطلاع دادی.. اجازه ی منم که مهم نیست.. رفت و آمدت به
 خودت مربوطه دیگه نه من

بعدچپوندن لباسام توساک سفید صورتی گذاشتمش کنار درخونه و به سمت
 زری رفتم از پشت سفت در آغوش گرفتمش، مثل همیشه برخلاف
 ظاهر تلخش بوی عطر شیرینش رواستشمام کردم

-بخنددیگه زری جونم! شما که میدونی همه دنیامی

اخمش باز شد اما هم چنان لحن جدی و مستبدش رو در قبالم حفظ کرد

-هر روز باهام در تماسی.. بیشتر از ۲ روز بشه پای پیاده هم که شده میام
 چالوس!

-یه جوری حرف نزنید که فکر کنم دختر بدیم.

و بعد این حرف لب و لوچم رو آویزون کردم و ازش دور شدم

-آقای دکتر منو آورده تا وسایلم رو برای سفر جمع کنم.. الان میرم بهشون میگم
 که منصرف شدم

باشنیدن حرفم سریع از جاش بلندشدو مانتوی یشمی رنگش رو به تن کرد
وسمت درحیاط به راه افتاد، منم بالبخندخییث ساکم رو ب*غ*ل کردم وبه
سمتشون رفتم

دایان بادیدنمون سوگل به دست ازما شین پیاده شدکه زری پیش دستی کرد
وگفت

-سلام آقای دکتر خوب هستید؟ خیلی خوش اومدید.. آویسا تازه بهم گفت که
شمارو پشت در معطل نگه داشته.. بفرمایید داخل اینطوری که بی ادبی میشه

دایان بالبخند گفت

-ممنون خانوم.. باید به کارهای دیگه هم برسیم.

-زنده باشید.. امیدوارم سفرتون بی خطر باشه

زری جون رو ب*و*سیدم که کنار گوشم گفت

-هدیه خانوم باهاتونه دیگه؟

-بله دیگه..

- برو سلامت.

سوگل رو در آغوش گرفتم و سوار ماشین شدم بابدرقه ی زری و کاسه آب
مِلامین سفیداز کوچه و عزیزم دورشدم

- خب اول بریم شام بخوریم یا بریم پارک؟

لبخند زددم به مرد خسته ای که اجازه ی حس اضافی بودن رو بهم نمیداد و
مثل این ۷ ماهه برای نظرم ارزش قائل بود.

- برای مافرقی نمیکنه

- پس بریم شام

بعد رسیدن به کبابی واستشمام بوی جگرو دل وقلوه بزاق دهنم رو با ولع قورت
دادم و تازه متوجه شدم یک سالی میشه جگرکی نرفتم... خب باکی میرفتم؟
پشت میز قرمز باصندلی های قرمز طلایی نشستم و سوگل رو گذاشتم روی میز
دخترکم فقط حواسش به میز قرمز رنگ بودو هی دور خودش می چرخید که
باعث خندم شد و صورت شیرینش رو ب* و* سه بارون کردم ..

با او مدن دایان خندم روخوردم که روبروم پشت میز نشست و سوگل روکشید سمت خودش و گفت

-دخترنازم اینجا کثیفه نباید به میز دست بزنی..

سوگل تلشو از رو موهای کم پشت و فر شده ی نرمش که تا گردنش میرسید کشید و شروع کرد به بازی باهاش که دایان رو بهم گفت

-اون خانومی که خونتون دیدم مادرتون بودن؟

-نه.. زری جون فقط ۳۰ سالشه.. خواهر بزرگترمه

اخم کرد و گفت

-خواهر! مجرد هستن؟

از این مرد کم حرف انتظار حرفی نمیرفت چه برسه کنکاش توی زندگی شخصیم با اشتیاق جوابش رو دادم

-بله مجرده..

-خونوادتون کجان؟

-فوت شدن

-چند ساله؟

-نمیدونم..من چیز زیادی از شون بخاطر ندارم..از وقتی چشم باز کردم زری همه کسم بود

به فکر فرو رفت و سکوت سختی کرد و ماسک کسل کنندم رو تازیر لب هدایت کردم برای آسونتر خوردن بی حرف شام خورده شد و بسمت پارک حرکت کردیم
کلی سوگل رو تاب دادم که از دیدن بچه های کوچیک ذوق میکرد و هی وول میخورد

آخر شب هم خسته و کوفته تو ب*غ*لم به خواب رفت
بعد خوابوندن نی نی کوچولو توی اتاق مشترکش باباباش و عوض کردن لباس ها و پوشاکش به اتاق سوگل رفتم و ساکمو گذاشتم رو تخت و لباسمو عوض کردم ، مسواک به دست سمت دستشویی رفتم که صدای دایان اومد

-من میرم بخوابم صبح ساعت ۷ بیدارتون میکنم

-باشه شب بخیر

به آشپزخونه رفتم و سبدر و پراز غذا و خوراکی برای توی راه کردم و یک ساعت بعد به تخت رفتم و چشم هام گرم خواب شد

۲ ساعته که روتخت ولو شدم اما خواب با چشم هام غریبی میکنه .. دستم رواز توی دست مشت شده ی کوچولوی نازم بیرون کشیدم و روش رو با ملحفه ی قهوه ای رنگی پوشوندم ... فکر امروز از ذهن آشفتم بیرون نمیرفت که هیچ آشفته ترش هم میکرد ..

دیروز از روی عمد خواستار این شدم که به بهانه ی جمع کردن وسایل سفرش بیرمش خونش اما جایی که آدرس داد با مکانی که تو ذهنم بود مغایرت میکرد! اون محله .. اون زن .. خانواده ی نداشته ..

باو صدای ملچ و ملوچ سوگل که ناشی از جمع شدن بزاق توی دهنش بود میشد لبخند به لبم آورد و دندان های سفید تازه جوونه زدش رولمس کردم که اخم ریزی روی صورت ماهش نشدست و اونقدر خیره به گلبرگ نازم شدم تا چشم هام پذیرای خواب شد

...

باشنیدن صدای در توی تختم نشستم و به ساعت نگاه کردم ..

لعنتی خواب موندم!

سوگلی رو ب* و *سیدم و از اتاق خارج شدم کـــه آویسا رو توی آشپزخونه دیدم

-سلام.. تو بیداری!؟

+صبح بخیر، یک ربعی همیشه بیدار شدم..

بعدیک ساعت معطلی بلاخره به راه افتادیم و قرار شد خروجی شهر درانتظار
مهرشادشون بمونیم...

با دیدن پرادوی سفیدمهرشادکه پشت ماشینمون ایستاداز ماشین پیاده شدم
-سلام براهل دلا.. صبح تون بخیر

-سلام..

هدیه بااون تیپ سفید بسمتمون اومد

-سلام دایان جان.. ساسا خوابه؟

-نه سوگل خوابه تو ب*غ*ش نمیتونه پیاده شه.

به طرف ماشین رفت وبعد چنددقیقه هرکسی توی ماشین خودش نشست وبه
مسیر پیش رومون ادامه دادیم.

بادیدن ذوق کردن وورجه وورجه های سوگل خستگی ناشی از بیخوابی دیشب
و رانندگی چندساعتم فروکش کرد ۳ساعتی بود که تو مسیر بودیم که آویسا
گفت

-اگه میشه یک گوشه نگهدارید

تا پوشاک سوگل رو تعویض کنم. میتروسم پاهاش بسوزه ..

کنار یک سوپرمارکت نگهداشتم تا تمام کار آویساکمی خوراکی خریدم و به
ماشین برگشتم

-آبمیوه وکیک توشه بخورید که وقت ناهار معلوم نیست .

تشکر کرد و پاکت روزدستم گرفت

بعدیک ساعت به رستورانی رسیدیم ونگه داشتیم تا ناهار رو اونجا بخوریم
دوقلوها خواب آلود سرشون روی میز گذاشته بودند که با او مدن مامتین سریع
خودش رو به آویسا آویزون کرد تا سوگل رو بب*و*سه که آویسا گفت
-هدیه پسترو جمع کن! باز چشمش افتاد به سوگل ..

همه خندیدند و مهرشاد سوگل رو از آویسا گرفت و روبه متین گفت

-بابایی بیا بین عروسکتو ..

متین اخم کرد

- سوگل مال مننه تو چلاب*غ*لش کردی؟

بلاخره ناهارتوی فضای عالیه ر ستوران خورده شد و به چالوس رسیدیم شهر
تمیز و جالبی بوده آپارتمان مهرشاد که کنار ساحل بود رفتیم و از خستگی
زیاد سریع السیر خوابم برد

وقتی چشم های خستم رو باز کردم متوجه شدم ساعت ۵ شده
بی میل دل از رختخواب کندم و به حمام رفتم.. یک دوش آب سرد علاج تموم
خستگی هام بود.

از حمام بیرون اومدم و با خونگی خالی مواجه شدم تعجب زده از این وضع با
مهرشاد تماس گرفتم

-بله

-کجایید شما!

-وای دایان فراموش کردم بهت خبر بدم سریع بیا..

سریع خودمو به آدرسی که مهرشاد داده بود رسوندم که بادیدن مهرشاد توی
درمانگاه نفسم گرفت

-چیشده؟! بقیه کجان؟

-چته دایان؟ من چمیدونم بقیه کجان!

-یعنی چی؟ پس اینجا چیکار میکنی!

-خب هدیه شون رفتن لب ساحل منم داشتم میرفتم پیششون که یهو دل پیچه گرفتم گفتم پیام در مانگاه

گیج نگاهش کردم که گفت

-بیابریم خونه بچه ها منتظرن..

-من خونه بودم کسی نبود!

-خب رفته بودن لب ساحل دیگه.. الان برگشتن خونه

بی حرف دیگه ای به سمت خونه راه افتادیم وقتی به خونه رسیدیم باز کردن در ورودی خونه همانا و صدای ترکیدن بادکنک های بالای سرمون با فشفشه و برف شادی همانا.. قیافم شده بود علامت سوال.. امشب تولدمه! فراموش کرده بودم

چشمم ناخودآگاه قفل شد روی دوتا از پررنگ ترین های این روزای زندگیم که با پیراهن قرمز..

خواستنی تراز این هم مگه هست؟

دیگه ازاون ماسک سفید زنده که عضو جداناپذیر صورتش بود خبری نبود و جاش رو چسب زخم گوشه ی لبش گرفته که روی سوختگی رو پوشونده بود

با صدای هدیه و کیک توی دست آویساو کلاه تولدی که روی موهای دخترکم و دوقلوها بود به طرف سالن رفتم و روی مبل سه نفره نشستم که سوگل توی آغوشم خزید، دیدن لباس قرمز و پوست سفیدش باعث شد تا تحریک بشم و گاز آرومی از پای کپلش بگیرم که بغض کُنه و تپله های آسمونیش خیس بشن..

مهرشاد که در حال گرفتن فیلم بود گفت

-هی آقای پدر همه چیز ضبط میشه ها.. دوروز دیگه که سوگل این حرکت ناشایست رو ببینه از داشتن چنین پدری متأثر میشه..

خندیدم و صورت بغض کرده ی سوگلم رو ب*و* سیدم و شکلاتی به دستش دادم که شروع به بازی باهاش کرد

هدیه کیک کاکائویی کوچولو رو جلوم گذاشت.. به شمعی که عدد ۳۰ رو نشون میداد خیره شدم عمر منم مثل این شمع هر چه سال ها میگذره کم کم آب میشه..

به فرشته کوچولوم چشم دوختم و لب زدم

-عمر من

بعدفوت کردن شمع هدیه و آویساجعبه ی بزرگی از راه رسیدن و پشت بندش
 مهرشاد با دوتا جعبه ی کوچیکتر
 -اوو چیکار کردین!

هدیه خندید

-این بزرگه از طرف دخترخانومه البته با پول ساسا
 بعدباز کردن جعبه و دیدن تابلویی که عکس من و سوگل روش ماهرانه طراحی
 شده بود لبخندم پررنگ شد و سوگل رو به خودم فشردم که متوجه ی اسم
 هامون که زیر تابلو حکاکی شده بود شدم.

کادوی هدیه ی ساعت چرم قهوه ای و کادوی آویسا ی کت تک کرم رنگ

-خب پس اینا همه نقشه بود!

هدیه چپ نگاهم کرد و زبونش رو بیرون آورد
 -بعله آوردنت اینجا، کشوندنت به اون در مانگاه توسط آقامون.. همه نقشه
 بود: /

بعد خوردن کیک ، شام و لوس بازی های هدیه برای مهرشاد قرار شد بریم لب
 ساحل

آویسا سوگل روبا پتوی صورتی نرم و کوچولوش بیچوندو توب*ع*لم گذاشت
و همراه هم به سمت ساحل رفتیم هوای اردیبهشت واقعا مثل آسمش برازنده
بود..

هدیه و آویسا نشستن روی شن ها منو مهرشاد هم کنارشون ..
متین و مبین در اب و گل بازی بودند که سوگل ازد ستم دررفت و شروع کرد با
پستونکش شن ها رو پنخش کردن که آویسا گرفتش و در حال ب*و*سیدن لپش
گفت

- اینجا کجاست عزیزم؟ اومدیم دریاها.. آب بازی دوستداری؟!
از همون بازی هایی که تو حموم میکنیا..

بردش به طرف دریاسوگل کمی به آب نگاه کرد و خودشو توب*ع*ل آویسا
مچاله کرد که گفت

- ترس عشق آویسا.. به ابهت دریا نگاه نکن دلش زلاله

با شنیدن این حرف آشنا نفس عمیقی کشیدم و صداهایی که سالها به خواب
سپرده بودمش توی گوشم بیدارشده

- تو مثل این دریایی! اولش وقتی دیدمت ازت ترسیدم اما بعدکه توی وجودت
غرق شدم فهمیدم برخلاف ظاهر خوف ناک دلت زلاله

-آویسابچه شدی!

صدای خنده های هدیه تو ب*غ*ل مهرشادو دیدن آویسادر حالیکه بااون صورت خندون سوگل روبالا پایین مینداخت دو سدا شتم صحنه ی به نظر خودم هنری روبرای همیشه ثبت کنم پس دوربین گوشیم روروشن کردم واین صحنه رو ثبت کردم!

متین ومبین ،بعدهدیه هم به آویا ی سراپا خیس ازآب این دریای فعلا آروم پیوستند

متین با ذوق روی پاهای سوگل آب میپاشید و آویسا هم بعد سپردن سوگل به هدیه کمی جلوتررفت که مهرشاد داد زد
-آویساجلوترنرو خطرناکه

درحالی که پشتش به ما بودنیمرخش رو سمت ما برگردوند وبالبنخد گفت

-مراقبم

وقتی کمی دیگه نشستیم دوقلوها بهونه گرفتند سوگل هم معلوم بودخوازش میاد که هدیه ازآب اومدبیرون ورو بهم گفت

سوگل روبا بچه هامیبرم خونه، شبهه میترسم سردیش کنه .. آویسانگار داره
بهش خوش میگذره یکم دیگه موندید بیارش

باچشم حرفش رو تاییدکردم وبه دریای سیاه که دیگه آرامشی توش دیده نمیشد
نگاهی انداختم وروی شن های نرم وکمی خیس ازبرخوردآب دریا نوشتم

سوگل

دلـم برای ویداتنگ شده بود.. اولین سال تولدم بعدتولدسوگـلـ رو جوردیگه
ای تصور میکردم انتظارجمع سه نفره ای رو داشتم ، نه حذف یکی از ضلع
های مثلث زندگیـم!

اولین کادوی تولدم بعدآشنایی باهام اون انگشتر بود .. دختر جسور روزهای
سخت و فشرده ی من.

خیلی سخته برام انگارسرپایی ولی داری از تومیمیری!

کاش انقدر زود دیر نمیشد..

گاهی ازاین همه نبودنت کلافه میشم.

-بریم؟

به دخترچشم عسلی روبروم که با لباس خیس و صورت و چشمای خندون
نظاره گرم بودخیره شدم موهاش دراثرتباط با آب خیس شده بود وکج یک

طرف صورتش ریخته بوداما تفاوت فاحشی که حس کردم اخم روی صورتم نشوند

شال باز شده وخال قهوه ای کنارگردنش!

آویسابادیدن نگاه خیرم شالش روروی موهاش مرتب کرد وگردنش روپوشوند که بلند شدم ودر حال تکاندن لباسام لب زدم

-بریم

توی راه سکوت همیشگی بینمون برپا بود، به خونه که رسیدیم مهرشاد درحال دیدن فوتبال بود

-اومدید؟ بالأخره دل کندی از آب!

آویسا لبخندزد

-آره...هدیه کجاست!؟

-تو اتاق

به اتاق رفت ومنم بعدتعویض لباس رفتم ویه دوش گرفتم.

به سالن رفتم وبه جمع بقیه پیوستم

هدیه در حال مرتب کردن موهایش زیر شال گفت

-وای ساسا این فسقل چقدر بدمی خوابه سه بار خوابید و بیدار شد.

-لم داره عزیزم... نانا زم حساسه

هدیه دهنش رو کج ک—ردو کنار مهر شاد لم دادو مهر شادبا لبخند خاصش

در حال ن*و*ز*ش بازوش گفت

-دو قلوبا خوابیدن!؟

-اوه آره، آب بازی خیلی خسته شون کرد.

-حموم کردن؟

-آره کل هیکلشون شن و ماسه بود..

-ذوق زده شدن، آخه دفعه اوله که اجازه میدیم برن توی آب

هدیه خندید و یهو درجا بلند شدو گفت

-جمع شیدپایین، جمع شید.

مهرشاد بالبخندی که ناشی از رفتار یهویی هدیه بود کنارش روی زمین نشست

که آویسادر حال نشستن روبروی مهرشاد گفت

-یواشتر بچه خوابه!

هدیه نگاهشو بهم داد و آهسته گفت

-بدو دایان.. میخوایم جرات حقیقت بازی کنیم

بالین که حسابی بدن خستم خمار خواب بود حرفش روز زمین ننداختم وکنار
 مهر شادو آویسانشستم که مهر شاد بلند شدو بطری نوشابه ای رو که از شام
 مونده بود آورد و باخنده گفت

-از این بهتر پیدا نکردم..

هدیه بطری رو چرخوند وهمه چشم ها به بطری دوخته شدکه بلاخره ایستادو
 مهرشاد با لبخندگشادی که ته ریشش رو بیشتر نمایان میکردرو به آویساگفت

-جرأت یا حقیقت!؟

آویسا ریلکس گفت

-جرأت

مهرشادنگاه شیطونی به هدیه انداخت

-تا هروقت که من میگم باید تو آب بشینی

آویساشیرین خندیدکه دندون های خرگوشی سفیدش مرواریدگونه بیرون
 افتادکه باحرف بعدی مهرشاداز صورتش محو شد

-بایدسرت زیر آب باشه ونفستو حبس کنی!

هدیه اخم کرد

-دیوونه بازی رویار کنار، دریا شوخی بردار نیست!

آویسابلند شد ودرحال پوشیدن مانتوش گفت

-من مشکلی ندارم حاضرم

به مهرشادننگاهی کردم وتوپیدم

-بسه.. کار وشرط احمقانه نزارید.

مهرشادلبخندگندش رو حفظ کرد وآویساز خونه خارج شد وماهم دنبالش راه افتادیم.

بااین که بچه ها خونه تنها بودن اما ترجیح دادم برم وزود برگردم.. بادیدن آویساکه با تموم هیكلش زیرآب نشسته بودو مهرشاد بالای سرش ایستاده وبالبخند گشادش میشم—رداخم کردم وهوای سوزناک شب روزیرپوستم حس کردم

هدیه جیغ زد

-مهرشاد بسه ..

مهرشاد در حال شمردن نگاهی گذرا به من انداخت
دیگه تحمل روجایز ندیدم و هدیه رو کنار زدم، آویسای سنگین شده از
شدت خیسی رو از آب کندم و توپیدم

-دیوونه بازی تموم..

هدیه با اخم به مهرشاد زل زد..
آویسابالبخند میلرزید و نفس های عمیق میکشیدگفت
-من خوبم ..

و اچشمکی به هدیه ادامه داد
-دارم براآفاتون

حالا که اطمینان پیدا کرده بودم از حال آویسا و اتمام این مسخره بازی به
سمت خونه حرکت کردم و بقیه هم پشت سرم راه افتادند .
آویسابعد تعویض لباسش دوباره به ما پیوست و هدیه لیوان شیر کاکائوداغ رو
به طرفش گرفت

-خوبی ساسا!؟

لبخند زد و به مهرشادنگاهی انداخت

-آره ، خب ادامه بازی

هدیه خرید

-دمت گرم.. فقط امشب من و بیچه هامو یتیم نکنی. مرد من نادونبی کردتو

ببخش و بگذر:)

آویساخندید و روی زمین زانوزد و بطری رو تودست گرفت ، بهمون نگاه کرد.

حالا بهتره صورتش ! شراف داشتم چشم های عسلی و گاهی مشکیش

..مردمک درشت چشم هاش عضو خواستنیه صورتش بود..

-دایان بیا دیگه منتظریم

رو بروی آویسانشستم ! شایدم چون نمیخواستم باز مهرشاد یا آویسا شرط مسخره

و دردسرسازی برای هم بزارن..

بطری توسط آویسا چرخونده شد.. خندم گرفت دختره ی تخس .

هدیه جیغ زد

-وای دایان!

نگاهم به بطری که بسمت آویسا و بعد به خودش کردم و مکث کنان گفتم

-جرات یا حقیقت!؟

باهمون لبخند همیشگی و آرومش گفت

-جرات

نه این چیزی نبود که من میخواستم..انتخاب من برایش حقیقت بود! چرا فقط جرات رو انتخاب میکنه؟

-ماسک رو برای همیشه از روی صورتت حذف کن یاسیگار رو امتحان کن!

اروم از جاش بلند شد و در مقابل چشم هام به سمت کیفش رفت و از چیزی که دیدم به تردیدم یقین پیدا کردم
سوده سیگاری نبود...
حساسیت پوست بدنش به این ماده مخدر بالا بود و تنگی نفس آمویش
رو میبیرید .

اما حالا این دختر سیگار توی کیفش حمل میکنه!

ذهنم پر کشید سمت آویسا

چراسیگار!؟

مزرعه ای از توتون توی سرم آتش گرفت
از شرطم پشیمون شدم ..
هدیه آروم گفت

-امشب شما دوتا لعنتی میخواید به کشتش بدید!

آویسا بازم لبخند آروم رو حفظ کردو شروع کرد پک زدن به اون کاغذ لوله
شده ی سفید رنگ که هر لحظه دودش بیشتر میشد، دود پشت دود و در اثر پک
های عمیق به ثانیه نکشیده پودر میشد و نوبت بعدی میشد.

صبح بعد خوردن صبحانه قرار شد ناهار رو بریم جنگل و بعدش هم غروب بریم
بازار و خرید .. البته این گزینه آخر پیشنهاد هدیه بود و آویسا هم بخاطر سرمایی
که در اثر آب بازی های دیشب خورد خیلی روبه راه نبود و سوگل رواز خودش
دور میکرد ا مبادا مبتلا بشه!

-دایان کبابا حاضر نشد؟ متین خیلی بی طاقتی میکنه..

- تازرف ها رو آماده کنید کبابم میرسه

سوگل که از صبح بخاطر نادیده گرفته شدنش توسط آویسابهونه میگرفت
با اجبار و گریه به خواب رفته بود..

ناهار رو که خوردیم رفتم تا سوگل رو روی تابی که باطناب و یک تیکه چوب
روی شاخه ی کلفتی از درخت کناری نصب کرده بودی تاب بدم که دیدم
آویسا در حال تاب خوردنو با این که پشت سرهم عطسه میکنه دست از تاب
بازی هم نمیکشه!

سوگل شروع کرده سرو صدا کردن و با ذوقش دوتادندون خرگو شیش روبه
نمایش میداشت..

آویساکه متوجه سوگل شد تاب رو از حرکت نگه داشت و گفت

-جونم! دوستداری تاب بازی؟

بیاباباجون تابت بده ..

بردمش سمت تاب و آروم با یک دست نشوندم و نگهش داشتم با دست دیگه
هم تابش دادم اما سوگل بی هیچ ذوق و شوری فقط به رفتن آویسانگاه میکرد..
دخترکم نمیتونست هضم کنه این دوریه یک دفعه ای رو.

لپش روب* و *سیدم که مبین گفت

-عمومن میتراسم..

-ازچی!

-تاب..

-چرا؟! تاب که ترس نداره!

-من از هرچی که آدما رو میبره تو آسمون میترسم..

شوکه شده از استدلال این بچه ی دوسال ونصفی گفتم

-تو خیلی باهوشی!

-باهوش نه.. من مبینم

باخنده موهای مشکیش رونوازش کردم.. واقعا مبین توی همه چیز پیشگام و باهوش وفهم تر بود... توی راه رفتن وحرف زدنم سرعت عملش بیشرازمترین بود در حالی که متین مثل همه ی هم سن هاش حرف میزنه و رفتار میکنه البته با کمی تخصی ..

۲،۳ ساعتی از بودنمون توی جنگل میگذشت که مهر شادپیه شنهادرفتن رو داد .. من ماشین نیاوردم و همه با ماشین مهرشاد اومده بودیم و بخاطر بیحالی آویساقرار شدما بریم خونه وهدیه و مهرشاد برای خریدبرن بازار بعدرسیدن به خونه سوگل رو روی مبل گذاشتم ودورش رو با بالشت سنگرچیدم که جایی نره وبراش سوپ گرم کردم آویساهم رفت تا دوش بگیره ..

زنگ زد م به ر ستوران و سوپ جو سفارش دادم چون یقینن بدنش نیازداره واز طرفی بخاطر دردگلوش نتونست درست و حسابی ناهار بخوره ...

سوپ سوگل رو توی سینی گذاشتم و به سمت مبل رفتم ملوسکم سرش رو گذاشته بود روی یکی از بالشتایی که دورش گذاشته بودم که لپ تپش آویزون شده بودولب صورتیش لوله ، به نقطه ای خیره بود.. به جایی که زل زده بود نگاه کردم که چشمم به آویسا خورددر حالی که یک بلوزآستین بلندزرشکی تنش بود وموهای خیسش رو توی روسری بسته بود! دختر نازم ..

آویساهم که یقینن بی تابی های سوگول و نگاه هاش روفهمیده بودبه اتاق رفتوچند دقیقه بعدبا ماسک روی صورتش به سمتمون اومدوسینی حاوی سوپ رو ازم گرفت و با صدای گرفته گفت -وای دختر ملوسم میخواد سوپ خوشمزه بخوره!

همین کافی بود تا قیافه ی آویزون سوگل تغییر حالت بده و دوباره در اثربخند
دندون های صدفیش دیده بشه!

آویساتوب*غ*ل گرفتشو با حوصله و حرف زدن سوپش رو بهش دادم
مشغول و ررفتن بالبتابم شدم که آیفون زنگ خورد
رفتم و سفارشم رواز پیک گرفتم

..

ویدا عاشق سوپ جو بود بخصوص از نوع پر فلفلش..

سوپ رو تودوتا بشقاب خالی کردم و یکی رو گذاشتم جلوی آویسایی که
حالا در حال خوابوندن سوگل روی پاش بود که با دیدن ظرف سوپ گفت

-این چیه؟ مگه هدیه شون نبودن!

-نه پیک بود، سفارش سوپ جودادم، برات خوبه ..

لبخندی زد و گفت

-واقعا ممنون

و در حالی که شروع به خوردن میکرد آب بینیش رو بالا کشید و گفت

-واقعا لازمشم داشتم .. طعمش عالیه .

لبخندی زدم و منم شروع کردم به خوردن.. بعد اتمام غذا بشقاب هارو بردم و آبکشی کردم که با برگشتم به سالن جفته شون رو با چشم های به خواب رفته مشاهده کردم

سوگل رو از روی پای آویسا گرفتم و گذاشتم توی رختخوابش، چشمم به آویسای توی پتوی مسافرتی مچاله شده خورد.. نوک بینی ولپ هاش سرخ بود از شدت عطسه و آبریزش بینی، ما سک سفید رنگ هم نصف صورت بیضیش رو پوشونده بود.. مژه های بلندش چه مرتب و پرپشته!

بی هیچ لوازم آرایشی که نگه دارنده یا به وجود آورنده ی این جذابیت شه!

با صدای آیفون به خودم اومدم و قبل این که صداش مانع خوابشون بشه دکمه ی اوپن رو زدم.

بعد خوردن شام مختصری که دستپخت هدیه بودنیم ساعتی نشستیم و در نبود آویسای خوابیده توی اتاق انگار جمعمون واقعا خالی بود که هدیه و مهرشاد به دریا رفتن و منم رفتم تا سوگل رو که در حال بازی با دوقلوها بود بخوابونم.

ساعت ۱۱ از گذشت.. سوگل رو کنار دوقلوها رو تخت خوابوندم و به سمت آشپزخونه رفتم که صدای ناله ای به گوشم رسید

آویسا بود!

به سمت اتاقش پاتند کردم که هیکل میچاله شدش روگوشه ی تخت خواب
دیدم ..

به سمتش رفتم ، عرق کرده بود!
صدایش زدم .. کمی چشم های عسلیش رواز هم بازکرد

-حالت خوبه؟

درحالی که به اجباربذاق دهنش رو قورت میدادنالید

-آره..

دوربازوش روگرفتم که داغی تنش ازروی لباس هم حس شد!

-بهبتره بریم دکتر

باهام همراه شد ودرحال مرتب کردن شال سرمه ایش لبه ی تخت نشست

-ماتتوت کجاست!؟

باچشم گوشه ی اتاق رو نشونه گرفت بعد پوشیدن مانتو به سمت سالن هدایتش کردم، از طرفی هم نبود مهرشاد و هدیه و تنها موندن بچه ها از طرفی حال بد آویسا سردرگم کرده بود

با مهرشاد تماس گرفتم که خاموش بود.. گوشه ی هدیه هم که خونه جا مونده بود

به آویسای ولو شده روی مبل سه نفره نگاهی کردم.. لرزش شونه هاش روازهمین فاصله هم میشد دید..

سمتش رفتم

-بلندشو بریم

با چشم های سرخ و صورت ملتهب از خواب و بیحالی نگاهم کرد و سوار ماشین شدیم و به سمت درمانگاه راه افتادیم..

بعد... دوویزیت شدن توسط دکتر و اعلام اینک... فشارش روی ۸ بود و واقعا به خیر گذشت سرم و آمپول مقوی براش تجویز کرد به علاوه ی دارو.

اساعتی از وصل کردن سرم میگذشت و حالا من کنار تخت آویسای فارغ از همه جا خوابیده نشسته و در انتظار تموم شدن سرمش بودم که زنگ گوشیم به صدا دراومد

-بله

-دایان کجایید؟! آویسا حالش بد شد!؟

- آره هدیه جان.. نگران نباش سرم وصل کرده دیگه آخراشه
- وای الهی بمیرم...گوشی مهرشادخاموش بودالان رسیدیم خونه دیدم نیستید!
- اشکالی نداره، من فقط دلواپس تنهایی بچه ها بودم.
- الان آویسا چطوره!؟
- خوابیده .. چند تا آمپول و سرم مقوی زدن بهش.. فشارش رو 7 بود.
- خدامرگم! آدرس بده من پیام..
- نه، لازم نیست تا نیم ساعت دیگه خونه ایم.
- باشه.. تا او مدنتون براش سوپ گوشت آماده میکنم
- مرسی، اگه سخته زنگ بزنی رستوران بیان.
- ببینم اگه گوشت نبود یخچال میگم از بیرون بیان..
- باشه ممنون.
- گوشی دستت باشه
- صدای بَم مهرشاد تو گوشم اِکوشد
- دایان

-جان!؟

-خوبید!؟ میگم میخوای پیام!؟

-نه بابا.. چیزی نیست تا یک ساعت دیگه خونه ایم.

-باشه ..منتظریم.

بلاخره سرم نمکش به پایان رسید نمیدونستم چطور بیدارش کنم کمی به
چهره ی به خواب رفته و بیحالش چشم دوختم که حالا به جای شال موهای
پریشون خرمایش دورش رو گرفته بود آرام دست بردم سمت شالش که..

دستم رو پس زدم

-آویسا ..

پلکش پرید

-آویسا پاشو

نگام کرد، خمار بود!ببختند زدم

-بایدبریم خونه میتونی راه بیای؟

نگاهی به اطراف و مچ دستش کرد و آرام روی تخت نشست

-ساعت چنده؟

-۵/۲

بعد رسیدن به خونه هدیه کمک کرد تا آویسابه تختش بره منم پاکت لیمو و
 آبمیوه هارو روی مبل گذاشتم و رو به مهرشاد گفتم
 -به هدیه بگو حتما بهش آبمیوه بده.. آب بدنش تخلیه شده از بس عرق کرد
 -باشه تو برو بخواب که فردا تاظهر راه بیفتیم.
 سری تکون دادم و روی کاناپه ولو شدم به ثانیه نکشید خواب به تک تک سلو
 ل های خسته ی بدنم رسوخ کرد.
 ساعت ۸ بود که به سمت خونه حرکت کردیم آویسا خیلی بهتر شده بود اما
 هنوزم خستگی و تب اذیتش میکرد سوگل رو روی توی جاش روی صندلی
 عقب گذاشتم و توپک رنگیش رو دادم بهش تا از فکر دوری آویسا بیرون بیاد
 که تا حدی موفق شدم .
 آویساهم در حال چرت بیرون رو تماشا میکرد که شماره مهرشاد رو گوشیم
 ظاهر شد

-جان

-دایان هدیه ام.. به آویسا بگو ویتامینش و قرصاش تو داشبورد .. الان باید
 بخوره ها. یادت نره

-باشه میگم..

-مهرشاد میگه اولین پمپ بنزین نگه دارید..

-اوکی

بعدقطع اتصال رو به آویسا گفتم

-هدیه گفت داروهات رو گذاشته تو داشبورت.. وقت خوردن ویتامینته .

سری تکون دادو پاکت داروها رو روی پاهاش گذاشت و دوتا دونه ازش بیرون

کشید و به همراه بطری آبی که توی دستش بود خورد

نگاهی به سوگل انداختم در حال کلنجار رفتن با دستبند توی دستش بود اما

وقتی فهمید فایده ای نداره باخم کردلبای کوچولوش رو غنچه کرد ..

بالآخره به پمپ بنزین رسیدیم

سوگل و آویسا پیاده شدندو بسمت هدیه که کمی اون طرف تر در حال خرید

از سوپر مارکتی بود رفتند..

بعدبنزین زدن ماشین رو بسمتشون هدایت کردم آویسا که معلوم بود از

ایستادن توی آفتاب کلافه شده سوگل رو روی سقف ماشین نشوند و مشغول

بازی باهاش شد

-هدیه کجاست؟

-متین به زور کشوکندهش تو اون یکی مغازه تا براش پاستیل خرسی بگیره

مگه این مغازه ی رو برو نداره؟

-داره اماایشون می فرمایند این خرسی نیست شبیه میمونه
 خندیدم وبه مهرشادی که توی ماشین در حال صحبت با گوشی بود نگاه کردم
 برگشتم و با جسم تپل سوگل که از طرف دیگه ی سقف آویزون بود و آویسایی
 که در حال دید زدن هدیه بود بدون توجه به سوگل و موقعیتش مواجه شدم..

نمیدونم با سرعتی خودم رو بهش رسوندم و مچ دست ظریفش رو گرفتم..

که ازاون طرف باداد من آویسا هم سر رسید.. ی لحظه نفس توی سینم حبس
 شد و دلم به درد اومد و نمیدونم چطور اما بعد از چلوندن سوگل متعجب
 توی ب*غ*لم و کشیدن عطر تنش توی ریه هام سیلی نابی مهمون گونه ی
 آویسا کردم که صورتش با شدت به طرف شونه ی راستش هدایت شد..
 مهرشاد و هدیه که نظاره گر بودن سریع خودشون رو بهمون رسوندند..

سوگل که تا الان ساکت مشغول دید زدن محیط اطراف بود بدون این که بدونه
 چه اتفاقی افتاده یا کمی بخاطر گرفتم مچ دستش تو وسط من که میخوام ستم از
 افتادنش جلوگیری کنم حالا بادیدن این حرکت چنان بغض کرده زد زیر گریه
 و در حال باریدن اشک از تپله های آسمونیش خودش رو به طرف آویسای
 خشک شده و به زمین خیره شده میکشید..

نمدونم چند دقیقه گذشت اما میدونم سخت گذشت

تا اینکه مهرشاد سوویچ ماشین رو به هدیه سپرد تا آویسای مغموم رو بیره توی ماشین و خودش هم منی رو که سوگل به ب*غ*ل بودم رو برد تو ماشینو پشت اتومبیل نشست و حرکت کرد

سکوت تنها ارتباط بینمون بود!

سوگل خسته از شدت گریه توی ب*غ*لم محکم تر گرفتم و گونه های خیس از اشکش رو ب*و*سیدم

-حالت خوبه!؟

با انگشت اشاره و شصتم چشمم رو ماساژ دادم

-نمیدونم!

-به خیر گذشت.

-شاید اگه من نرسیده بودم نمیگذشت!

-آویساز جونش بیشتر به سوگل وابستست.. خودتم میدونی

-نمیدونم چیشد

لبیخند زد

-چه سفری شد! مثلا خواستیم برات تولد بگیریم.. بعدشم که جرأت و حقیقت

..سرماخوردگی آویسا و حالا..

مهر شاد بکوب رانندگی کرد و حتی برای ناهار هم توقف نکردیم.. ساعت ۲ بود که بعد رسوندن مهرشادا و مدم خونه و بعد از جا به جا کردن وسایل سوگل خانوم رو دعوت به ک حمام حسابی کردم

گذا شتتش تووان کوچولوش هماناود ست و پا زدن و ذوقش همانا.. با صدای شلپ شلپ آب که بر اثر تماس مشت های کوچولوش که به آب میخورد بوجود میومد مکرر کارش رو تکرار میکرد..
 خستگیم با خنده وشادی فندق محوشداز جسمم..
 بعد دل کندن از حموم براش شیرگرم کردم و ریختم تو شیشه ودادم بهش دخترم باولع میخورد..

-گرسنت بود بابایی؟! بازم میخوای قشنگم؟ توجون بخواه فندق من..

براش کیک له کردم تابخوره..

بعد از این که شکمش سیر شده خواب رفت..

فکرم سمت آویسا پرکشید

نگاهی به دست راستم کردم..

پنجه ی من دو برابر صورت دختر و نش بود!

چشمم به قاب عکس چوبی روی میز خاطره افتاد..

من

مامان

ویدا

نرو، که باتو هر چه هست میرود.

دل‌م برات خیلی تنگ شده ویدا، برای مهربون خندیدنات.. صدای آرومت،

برای وجودت!

باورش سخته فکر کردن به این که تو نیستی..

بینخواهی های دائمم کلافم کرد

پاشدم تا با مامان آفرین تماس بگیرم..

-بله؟

-سلام مامان

-سلام عزیزم.. تویی؟ خوبی؟ سوگل چگونه؟

-خویم.. شما خوبید؟

-آره عزیزم.. برگشتید؟

-بله دوساعتی میشه.. کجایید؟

-اومدم شرکت چند تا نقشه کش قراره بیان کارشون رو بینم..

-مامان شب میتونی بیای پیشم؟

-سعی میکنم..

-زیاد سعی کن، لازمه بیای..

با مکث پرسید

- چیزی شده؟ کلافه ای.

میدونستم میفهمه.. برای این زن حسایی رو شده بودم!

- فقط بیا

- تشویش صدات افکارم رو بهم میریزه دایان.. تا شب فکرم مشغوله اگرنگی

ماجرا چیه که توانقدر مایلی پیام دیدنت!

در حالی که با کنترل تلویزیون کلنچار میرفتم کلافه لب زدم

-سوده مامان..سوده!

با صدای گریه های سوگل چشم های خفتم رو باز کردم

حالا دو ساعتی میگذره و سوگل ی نفس زار میزنه بردمش پارک تا هوای بازی

بیتابیش رواز بین بره اما برگشت به خونه بازهم مصادف شد با بیتابی و گریه ی

دو باره ی سوگل ..

کلافه از آشفتگی های پی در پی فندق روی مبل نشوندمش و روبروش روی

زمین زانو زدم و بهش خیره شدم

چشمای آیش رو بسته بودومژه های کم پشتش خیس و لب های به رنگ توت

فرنگیش رو ۳×۴ باز کرده بود ..

با دیدن نگاه خیره ی من نفس نفس زنان دست از گریه کشید.. آب بینیش

رو تمیز کردم

لبخند زدم

-عزیزدل دایان هر قطره اشکی که از چشم های خواستتیت میریزه با با

صدبرابریش خون گریه میکنه ها..

بازم فقط به لب هام که در اثر حرف زدن تکون میخورد چشم دوخته بود، خندم

گرفت ب*و*سه ای به قیافه ی خوردنیش زدم که صدای آیفون مجبورم به ترک

این صحنه کرد .

با او مدن مامان آفرین صورت سوگل رو شستم و به استقبالش رفتیم

-سلام

نگاهش به سوگل افتاد با خم در حال ورود به سالن ب*غ*لش کرد و گفت

-چرا چشمش سرخه ؟ گریه کرده؟

-آره.

-چرا؟ آویسا کجاست؟

-نیست... الکی بهونه میگیره.

-ببقراره آویساست حتما.

-بفرمایید..

بعد آوردن میوه روی مبل مجاور مامان نشستم ..

در حال بازی با سوگل بود

-خب خیر باشه؟

-بستگی داره چی رو خیر بدونید

-نیچون دایان

-میدونم که میدونید راجب آویساست

-آویسا؟ منظورت چیه؟

-مامان اون سوده أست ..

-خجالت بکش دایان ۳۰سالته هنوزم میترسی!

-من ازهر چیزی که گذشته ی تعفن بارم رو یادآوری کنه میترسم.

-اون سوده نیست

-ویدا میدونست؟ اون دیده بودش؟

-دایان ویدانمیدونست..اون سوده نیست بفهم نیست.

-اما..

-فقط ی شباهته ..

سوگل روروی زمین گذاشت وکنارم نشست و دستامو گرفت

-دایان من اینجام..نمیزارم زندگی دچار تشویش بشه

-قبلا هم همین روگفتی، یادته؟ زندگی من دچار تشویش نبود تا اینکه تو اون

پیشنهاد رو دادی..

-تو الان ی پدری انقدر شکننده و حال بهم زن نشو .

بعد این حرف سوگل رو ب*و*سیدو در حال رفتن به سمت در گفت
-قبل این که پابزاره تو این خونه شناسنامش دستم بود!. پس خودت رو نباز

بعدرفتن مامان شام مختصری خوردم وقرار های فردا رو بامنشی هماهنگ
کردم که تلفن به صدادرآمد، پری خانوم بود..

-بله؟

سلام عزیزم خوبی؟ سوگلکم خوبه؟ سفر خوش گذشت

-سلام، جاتون خالی بود، سوگل هم خوبه

-همیشه به خوشی .. چیکارا میکنید!؟

-هستیم ..

-سوگل خوابه؟

-نه داره با کؤسن هایی که دورش چیدم کشتی میگیره که فرارکنه!

خندید

-مگه آویسا نیست باهاش بازی کنه؟

-نه..

-خب بیارش پیش ما..

-چشم حتما

-فردا صبح داری میری سرکار بیارش

-چشم ممنون

-مزاحمت نشه دیگه..میبینمتون فردا

-مراحمید..خداحافظ

-شبت بخیر

گوشی رو سر جاش گذاشتم و سوگل روب*غ*ل کردم ..

حسابی این تنهایی چندساعته اعصابم رو تحریک کرده بود!

حالا قدر حضور آویسا رو میفهمم..

سوگل رو توب*غ*لم فشردم و

زمزمه کردم

-من از تنهایی بیزارم.. مگه مامانت نمیدونست که رفت!

تیله های آیش رو به چشم هام دوخت و شروع کرد به بازی با گل روی

پیراهنش

بلاخره بعدا ساعت ونیم گریه و بیخوابی سوگل به خواب رفت..

واقعا هضم نبود سوگلی که ۷ ماه براش مادری کرد براش د شوار بودو همینطور

برای من!

باصدای زنگ آیفون نگاهی به ساعت میخ شده روی دیوار اتاق کردم! ۴۶:۱!!

پیراهنم رو تن کردم و به طرف در رفتم ..

پاتند کردم تا از صدای آیفون سوگل بیدار نشه!

به صفحه آیفون نگاه کردم ، کسی نبود! گوشی رو برداشتم

-بله!؟

-منم..

دررو باز کردم و منتظر او مدن فرد مورد نظر شدم ..

با دیدن دختر خسته ای که تو چهار چوب در ظاهرش داخم کمرنگی روی

پیشونیم نشست

از جلوی در کنار رفتم

-بیاتو

سرش پایین بود و بهم نگاه نمی کرد چشم هاش رو دورسالن چرخوند و روی

مبل تک نفره ی کالباسی سفید نشست

رو بروش نشستم و برخلاف اون با وقاحت به عسلی چشم هاش خیره شدم!

-این وقت شب اینجا چیکار میکنی!؟

-بخاطر سوگل

با شنیدن صداش خستگی تنم ریخت! چقدر توی همین چند ساعت فهمیدم

بودنش واجبه..

من تنها از پس سوگل برنمیام .

بامکثی طولانی ادامه داد

- برای اتفاق صبح متاسفم..

نفس خستم رو پر صدای بیرون فرستادم که صدای گریه ی سوگل بلند شد
وای نه ..

آویسامن رونادیده گرفت و به سمت اتاق رفت که بعد از چند دقیقه صدای کوک
سوگل خاموش شد و صدای آویساتو سکوت خونه پیچید
- جونم نازگلم؟ خوابت نمیداد قشنگ من؟ .. ععع جیش کردی! بزار عوضت
کنم که بو میدی پیف پیف ..

و صداهای گنگی که از ذهن فندق میومد
در حال گوش دادن به صدایش چشمم گرم شد

کپل خانوم رو از روتخت بلند کردم و زیر ب*غ* ل زدم و در حال ب*و* سیدن
لپش گفتم
- هندونه ی من بریم آب بازی؟

با نیش باز نگام میکرد که شلوارک و تاپش رو در آوردم و بعد تنظیم کردن آب
توی دست شورشستمش

- بوگندوی من آخه خدارو خوش میاد منو انقدر اذیت کنی؟ تخلیه ی معدت
زود به زود به کار میوفته ها

حوله پیچیدم دور کمر شو دوباره بردمش روی تخت خوابوندم و پوشاک
کردم ..

لپش رو نوازش کردم که گردو خانوم شروع کرد به میک زدن انگشت اشارم

-گرسنته شیکمو؟ مگه غذانخوردی؟ برات شیر ونون گرم کنم بخوری!؟
 دورش رو با بالشت چیدم و پستونک رو دادم دهنش و توپک های رنگارنگی که
 عاشقشده رو ریختم جلوش
 به آشپزخونه رفتم که با دیدن دایان رو مبل دونفره با چشم های بسته دوباره به
 اتاق برگشتم و پتوش رو آوردم و انداختم روش..
 شیر رو توی نان له کردم و به خورد سوگلی دادم بچچم حسابی گرشنه بود
 انگار!

بلاخره بعد نوازش بدن تپلش بخصوص وقتی پشت و کمرش رو ماساژ میدم
 !خوابش برد..

لپ گوشتالوش رو آروم ب* و* سیدم دلیل شادی های این روزای من ..
 برای اولین بارتوی این تخت با آرامش وافر از حضور سوگل کنارم خوابم
 برد البته با کمی ترس از واکنش زری چون وقتی صبح جای خالی من رو ببینه
 و متوجه شه دوری از سوگل من رو مجبور به اومدن کرد.

با احساس صدای درچشمام رونیمه باز کردم..

ی صورت مردونه با ته ریش و چشم های بادومی خاکستری بهم زل زده بود ..

لب هاش از لب های منم گوشتی تره

پروتزه هایبین مردهای مملکتمون به کنجا کشیده شدنانگ برآمریکای..

واااای خاک تو سرم چرا چرت میگم! این که دایانه

با سرعت برق رو تخت نشستم و هول هولکی سلام دادم

-سلام صبح بخیر خواب موندم؟! دیرتون شد؟! سرجاتون خوابیدم ناراحتید؟؟

چرا چیزی نمیگید!؟

یکمی گنگ نگاهم کردوگفت

-من دارم میرم خداحافظ.

تازه دوهزاریم افتادوچشم های لوچ شدم کت وشلواروکیف سامسونتش
رومشاهده نمود.

سری تکون دادم ونگاهی به گردو خانومم کردم و دوباره دراز کشیدم ک..

چرا آستین مانتوم انقد کوتاه شده!؟

دستی به سرم کشیدم تااز سرم بازش کنم که دیدم ععع اصلا چیزی رو سرم
نیست!

با تمام توان به سمت آینه هجوم بردم ..

من چرا تیشرت تمه!؟

دستی به موهای صاف شده ی پنخس وپلام کشیدم ..

پس شال خیرندیدم کجاست!؟

نادم و پشیمان ازاتفاق رخ داده به تخت رفتم وباخیالی ناراحت به خوابم ادامه
دادم

به مطب که رسیدم خانوم کابلی روتوی اتاقم درحال مرتب کردن پرونده ها
دیدم

امروز یقیناازاون روزای پر مشغله آس!

کنتم روآویزکردم و پشت میز نشستم و مشغول بازدیداز بیمارهاشدم..

ساعت حدوداً بود که خانوم کابلی وارد اتاق شد

-آقای دکتر ناهاار میمونید؟

-چند تادیکه مریض مونده!؟

-سه تا

+تموم شن میرم ..

-باشه.. با اجازه

نمیتونستم بخاطر مشغله ی زیادم خودم رو از دیدن فندق محروم کنم ..

حواسم پرکشید به صبح وقتی خواستم به آویسا بگم امروز ناهاار خونه پری

خانوم دعوتیم و آویسارو باتیشرت زرشکی واون طرز خواب که هرکدوم از اجزای

بدنش به ی سمت رفته بود پاهاش مشرق و دستاش مغرب و سرش جنوب .

لبخندی رو لبم اومد و وقتی دیدم باگیجی بهم نگاه کرد و شروع کرد پرحرفی کردن

.

بعد معاینه اخرین مریض بقیه رو به ساعت ۵/۴ موکول کردم فقط ۱ ساعت وقت

داشتم که برم خونه و برگردم.

قبل رفتن با خونه تماس گرفتم

-بله؟

-سلام دایانم، حاضرشید برای ناهاار میریم خونه ی پری خانوم.

-من ناهاار درست کردم

-اشکالی نداره هزار برای شام آخه دیشب تماس گرفت و برای ناهار دعوت کردم من فراموش کردم بهت بگم.

اهوم آرومی کردو تماس روقطع کردم.

به خونه که رسیدم آیفون روزدم تا بیان پایین..

به ثانیه نکشیده آویسادر حالی که یک دستش کیف سوگل و دست دیگه آش سوگل روب*غ*ال کرده بوداومدن!

سوگل روازب*غ*الش گرفتم ولپ نرمش رو طولانی ب*و*سیدم وسوار ماشین شدیم

-سلام علیکم فندق باباش خوبه؟! به به چه کلاهی داری پدر سوخته..

خندیدکه دیدن دندونای مرواریدمانندش وادارم کردبه گرفتن یک ب*و*سه ی دیگه از لپش.

بعد ۱۰ دقیقه به خونه ی پری خانوم رسیدیم وبعداحوال پرسسی من در حال بازی باسوگلی روی مبل نشستم تاباکمک آویسا میزرو بچینن..

-دایان جان بفرماییدسر میز..

با دعوت پری خانوم سرمیزنشستم و پری خانوم سوگل روتوب*غ*ال گرفت وشروع کرد به غذا دادن بهش..

-آفرین جون خوبه!؟

لبخندزدم

-خداروشکر آره..

-خوش به حالشون آدم مشغول کارباشی اصلا نمیفهمه روزاش چطور میگذره
من که از صبح که آقا کمیل میرن سرکارناهارهم نمیان بخاطر مسیر طولانی
تا ۸-۹ شب تنهام ..

باغم گفت

-آنا که نیست.. دلم به دیدن این عزیز مامان بزرگ خوشه

آویسا لبخند زد

-بریدکلاس، خیلی کلاس های خوب هست برای شما که هم سن هاتونم
هستن و دیگه وقت آزادی براتون نمیمنه..

-چه کلاسی!؟

-خب من یک کانون میشناسم که ۳روز در هفته مشاور میاد ودر باره ی
مشکلات شما و همسن هاتون حرف میزنن راهنماییتون میکنن تابتونید برنامه
ریزی درست کنید برای وقتتون ..

کلاس ها وکارگاه های گلدوزی هم دارن.. شیرینی پزی هم روزهای فردهست
مبلغش هم خیلی کمه چون مؤسسش دوتاخانوم دکترهستن که وقتی به پیری
رسیدن و با مشکلاتی از جمله تنهایی روبرو شدن به فکر تاسیسش افتادن البته
چند سال اول رایگان بوداما بخاطر پول آب و برق و غیره ی چند سالیه که
ماهانه هرچقدر مایلی به عنوان شهریه میپردازن.

پری خانوم مشتاقانه گفت

-خب به من که باشه عضو همه ی کلاس ها میشم ..کجا هست؟! چه ساعتی!؟

بادیدن فندق خندم گرفت هی سرش رو جلو میکشیدتا بتونه به قاشق غذاش که تو دستای پری خانوم معلق بود برسه و وقتی دید تلاش بی فایده است و پری خانوم هم گرم صحبت با او یسا شده نگاه غم زده اش رو به قاشق دوخت و لب پایینش رو توی دهنش کشید

بلند خندیدم که پری جون و آویسادست از حرف زدن کشیدن و بهم نگاه کردن من هم ماجرارو براشون گفتم و دخترکم بلاخره به مراددلش رسیدو پری خانوم غذاش رو با رغبت تمام و صبر بهش داد.

ساعت ۴:۱۵ بودکه آماده شدم

پری خانوم با دیدنم گفت

-کجا جانم؟؟

-۴:۳۰ باید باشم مطب پری خانوم، بابت ناهار واقعا ممنون.

-ای بابا صبر کن میوه بیارم

آویسا ظرف میوه رو روی میز گذاشت که گفتم

-نه دیگه دیرمیشه دستتون دردکنه ..به آفاکمیل سلام برسونید .

-اینطوری که نمیشه فقط یک ساعت بودی پیشم..من همون قدری که دلم

برای سوگل تنگ میشه برای توهم تنگ میشه تو عزیزمی

بالبخت به تپله های آسمونی این فرشته ی زمینی نگاه کردم و در کسری از ثانیه
پیشونیش روب* و*سیدم که با صورت گرد و تپل در حال محو کردن اشک
نقش بسته توی چشم هاش گفت
-بچه هارو هم ببری؟! ..

لبخند زدم

-نه ، میمونن پیشتون

خواستم برگردم و از در بیرون برم که آویسا رورو بروم دیدم در حالی که هلوو
خیار پوست کنده رو توی ظرف روبه روم گرفته بود ..
یک لحظه دلم از این همه خوشی به وجد اومد برای داشتن عزیزانی که
حواسشون حسایی بهم هست ..

حس الانم کجا وحس تنهایی دیشب کجا!

لبخند زدم و تندتند چندتکه از میوه هارو خوردم و پیشونی فندقم
روب* و*سیدم و بانرژی مضاعف به سمت مطب رفتم.

که گوشیم زنگ خورد ، آفرین خانوم بود.

-بله!؟

-سلام خوبی کجایی؟

-توراه مطب

-زمین چالوس رو فروختم باید برای امضای آخر
چشمم رو بانگشت شصت ماساژ دادم و گفتم

-اوکی مامان..کی باید بیام؟

-ساعت ۷ بنگاه باش..

-آدرس رو بفرست.. خداحافظ

یک زمانی برای این ارث و میراث به هر کصافت کاری تن میدادم اما حالا که بدست آوردمش ازداشتن و استفاده ازش بیزارم!

کاش زمان روبه عقب برمیگردوندم گاهی به این فکر میکنم تمام مصیبت هام برای خبطیه که مرتکب شدم، من تا قبل اون خوشبخت بودم الا اقل از نظر خودم که بودم.. اما بعد از اون اتفاق تمام روشنی های زندگیم روبه خاموشی رفت!

دلم همون شور و اشتیاق سال های قبل رو میخواست، همون خنده ها! همون حس های بکر..

همون مهم بودن ها.. من از این جای زندگیم و این تنهایی به شدت میترسم.. بعد مطب به آدرسی که مامان فرستاده بود رفتم.. بالأخره فروخته شد آخرین بازمانده یک سال های قبل..

-پولش رومی ریزم تو حسابت

نگاهی به عینک آفتابی مامان کردم

-من لازمش ندارم.. همین که چیزی از اون گذشته ی کوفتی دیگه نمونه که

سوهان روحم شه کفایت میکنه

لبخند زد

-توهنوزم احساسی قضاوت میکنی دایان.. چرا ازش رها نمیشی؟!
- ماما من هنوزم دارم تاوان پس میدم.. واقعا نمیبینی؟ یا خودت روزدی به ندیدن؟

-کدوم تاوان؟ مرگ ویداربطی به تو نداشت!
-مرگ سوده چی؟ مرگ حاج صالح؟ مرگ بلوط؟!
سکوت کرد..

-خودم روی سرطان بدخیم تصور میکنم که هرجا باشم نحسی میارم!
-دایان ۴ سال گذشته چرا انقدر گنداب اون زندگی رو بهم میزنی؟

دیگه حرف زدن باهاش بی فایده بود ازش دور شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

نمیدونم چه حسی بود که ازر سیدن به خونه هر خستگی توی روح و جسم بود انگار پشت درچال میشد!

با دیدن سوگل که روی صندلی خرسی پلاستیکیش بود و آویسا هم که جلوش در حال ریز کردن گوجه بود و باهاش حرف میزد آروم دررو بستم و بعد آویز کردن کت و کیفم نظاره گر صحبتشون شدم

-میدونی گردویی من چندتا خواستگار داشتم؟ اوووو زیاد بودن..
بعدنگاهی به سوگلی که خیره به لباس بود کردو گفت

- ه- - سوی هیز شدیا! چشمتمو بنداز کف زمین ببین - م، خوبه دختری: / حالا درسته من تو دل برو و همه چی تمومم اما دلیل نمیشه تو از هر فرصتی برا دید زدن من استفاده کنی که کیل..

سوگل شیرین خندید

- میخندی؟! همینم مونده توی جغله بهم بخندی! برو به خودت بخند که روز به روز بیشترداری بقول بابات شبیه فندق میشی گردالی خانوم بعداین حرف زبونش رو تا ته برای سوگل بیرون آورد که سوگل هم با دست کوچولوش زبونش رولمس کرد و اخم آویسا توهم رفت - سواستفاده گر.. هرچی بزرگتر میشی تو دل برو ترمیشی گوگولوی ساسا

بعداین حرف محکم با همون دستای گوجه ای لپ فندق رو کشید دوست داشتم سفت ب*غ*ل کنم این احساس خوشی رو که دارم تا از دستم فرار نکنه!

سلام دادم که باعث شد آویسا شال رو روی سرش محکم تر کنه و سوگل هم برام بیتاب بشه

آویسا با دیدن حرکات سوگل در حال رفتن به آشپزخونه گفت - سلام خسته نباشید.. سوگل بال بال نزن الان بابا میگیرت به سمت فندقم رتم و تن نرمش رو تو ب*غ*لم فشردم.. نفس عمیقی که کشیدم هاکی از خستگیه ریخته ام بود.. بوی سبزی قرمه به زیرینیم رسید!

در حال بازی با سوگل به آشپزخونه سرک کشیدم

- شام چیه!؟

خندید

-ناهار امروز رو دارم گرم میکنم.. سبزی قرمه اُس.

خندیدم

-عالیه

-اماده است..

-تا میز رو بچینی لباسمو عوض میکنم..

سوگل رو روی میز گذاشتم و به آویسا سپردم .

در حال خوردن شام بودیم که تلفن خونه به صدا دراومد!

خواستم بلندشم که دایان مانع شدو خودش به سمت گوشی رفت

-بله!؟

..

-سلام چیشده؟

..

-آره ..

...

-باشه باشه.

بعد اتمام مکالمش با اُخم کمرنگی بهمون نگاه کرد

-باید برم خونه ی پری خانوم.

-اتفاقی افتاده!

-نه..شما تنهایی نمیترسید؟

اروم گفتم

-سعی می کنیم نترسیم

به سمت اتاقش رفت وبعد تعویض لباسش از خونه بیرون رفت!

من موندم وکلی حس مختلف

ترس از تنهایی..نگرانی.. دلشوره..

بعدجمع کردن میزظرف ها رو به حال خودش گذاشتم وسوگل روروی پام

خوابوندم

یکساعتی میگذشت که ترجیح دادم باهدیه تماس بگیرم

-بله!؟

-سلام خانوم

-به به ساسای من چطوره!؟

-عالی، چه خیرا؟

-سلامتی

-بیچه ها خوبن؟

-آره مثل همیشه مثل گندم برشته خونه رو میترکونن..مهرشادم که میاد میشن

۳تا! الانم که رفتن تو حموم به بهانه ی حموم کردن آب بازی میکنن سه تایی

خندیدم که ادامه داد

-چه عجب این موقع شب یاد ما کردی شما! عروس من چطوره؟! دلم براش
پر میزنه..

- خوابه طفلکم.. تنها بودم گفتم صدات رو بشنوم آروم شم عجبم
خندید

-اوه ساسا تو واین همه ابرازمهربونی نسبت به من محاله!

حالا چرا تنهایی ناناژم پس اقا دکتر کجان!؟

-نمیدونم ساعت ۸:۵ بود که وسط شام بهش زنگ زدن گفت باید بره خونه ی
پری خانوم

-چرا رفت؟ چیکارش داشتن؟ چرا شمارو نبرد!؟ یعنی کسی طوریش شده!؟

-وای هدیه من چمیدونم.. خب خودمم هزار جور سوال تو سر مه .

-باشه عزیزم میخوای بیایم پیشت!؟ هان؟

-نه ممنون حتما تا یک ساعت دیگه میاد آخه میدونه من باید ۱۰ برم خونه.

-راستی آنا برگشته!؟

- قرار بود وقتی میریم چالوس بیادا ما دیروز پری جون میگفت مرخصیش
رو قبول نکردن.. نمیدونم

-وا یعنی چی قبول نکردن!؟ تا آخرین لحظه ساعت دقیق و بلیطش حا ضر بود
که..

ملحفه ی گل گلی سوگل روروش مرتب کردم ..

-نمیدونم من چیز زیادی نپرسیدم..

-اهوم منم از فردا قراره کارم رو شروع کنما

-وای جدی؟! چه عالی ..

-آره من که خیلی اشتیاق نداشتم مهرشاد هولم داد

-این که خیلی عالیه وقتی خودش میگه برو سرکار بچه ها با من

-هرچقدر هم بچه ها رو بهش بسپرم بازم دلم باهاشونه .. خودشم دست کمی

ازتوله هاش نداره آقا

-حالا یک مدت تستی برو ببین چطوره محیط کاریش ،خوشت میاد یا نه!

-اهوم خب رشته ی من عکاسی بودخیلی دوستش دارم یک جورایی تنوع

میشه برام.. این آلتیه ای هم که قراره برم کارش توی شمال شهرعالیه! ۳تا عکاس

دیگه

غیر من داره که همه فوق العادن میتونم ازشون کمک بگیرم.

-خداروشکر عزیزم این عالیه.. خب دیگه من برم سوگل رو بخوابونم توتخت

...توهم به مهرشادسلام برسون، فرداتم پراز انرژی

-عشقمی تو.. میب*و*سمت. اگر دایان دیر کردبهم اس بده هامن ا نصفه شب

بیدارم ..

بخصوص که امشب پنجشنبه هست:/

منحرفی بهش گفتم و گوشش رو باخنده قطع کردم

به خونگی آقا کمیل شون که رسیدن با در باز و ماشین پندار که ناشیانه جلوی

پارکینگ پارک شده بود مواجه شدم..

عجیب بودماشینش اینجا؟! پس خودشم هست..

رفتم داخل که سرو صدا میومد ..

با دیدن پری خانوم که تو ب*غ*ل مامان زار میزد و آقا کمیلی که رو میل تک نفره با اخم نظاره گره آنا و پنداری بود که مثل دو تا افعی رو به روی هم بودن گفتم

-اینجا چه خبره!

پری خانوم با دیدنم هیکل ظریفش رو از ب*غ*ل مامان بیرون کشید و اشاره ای به آنا کرد

-این دختر کمر به قتل هممون بسته .. کمر به قتل زندگی خودش، شوهرش، خانوادش آبروش!

آنا با چشم های سرخ غرید

-نامزد مامان نامزد، من شوهری ندارم!

و صدای سیلی که از طرف پندار توی صورت استخونیه آنا فرود اومد باعث سکوت سردی شد!

اشک آنا سر خورد روی گونه و بعد لبش .. با سستی به مرد روبه روش چشم دوخت که بالاخره صدای از ته چاه دراومده ی پندار به گوش رسید

-داری چیکار میکنی؟! این چه جهنمی که تو، فرشته ی من! سازنده؟!؟

شاید بعد این حرف اشکی نبود برای ریختن از چشم پندار اما من خوب جنس خودم رو میشناختم این حرف یعنی ته تمام آرزوهایی که سراب شد ..

آنا به سمت اتاقش رفت و پندار در حال خروج از خونه تقریبا عربده زد

-من پندارم آنا.. آگه به باختن تو باشه بدون اول بایک میخ میکشمت بعد وصلت میکنم به دیوار اتاقم اما نمیازمت ..

پری خانوم آروم اشک میریخت و آقا کمیل ساکت بود ..

کاش ما مردها هم میتونستیم باخروج مایه ای به نام اشک سبک کنیم بار غم هامون رو!

روی مبل تک نفره نشستم

-چیشده؟! چه خبره اینجا؟

پری خانوم موهای بلوطیش رو پشت گوش فرستاد

-از ۲ ماه پیش شروع کرده ساز مخالف زدن.. خودش که چیزی نمیگفت

اما پندار طفلی زنگ میزد و میگفت تادیر وقت سرکار میمونه باهش تلخی

میکنه و شبا رو مبل میخوابه و خورد و خوراک نداره.. لام تا کامم زبون باز

نمیکنه .. آگه پندار هم چیزی پرسه واضح میگه به توجه!

من چندباری ازش پرسیدم چته ؟ چیزی از پندار دیدی!؟

فقط میگه نمیخواشم .. میگه نامزدی برای شناخته قبل ازدواجه حالا که

شناختمش دلم باهش نیست ..

زار زد در حالی که روبه مامان آفرین میگفت

-من دختر مو می شناسم دروغ میگه که نمیخواش، همه ی این جلب بازباش

فیلمه نه حرف دلش ..

آقا کمیل در حال سردادن انگشتای کلفت و ضمختش روی دسته ی مبل آروم

گفت

- حتی اگر ۱% هم پندار مقصر بود حرفی نمی‌موند اما من این پسر رو میشناسم تا وقتی حق باهاش نباشه اینطوری نمیره رو دور تند که حتی حرمت نگه نداره! نگاهی به من کرد

- سنی از من گذشته و کار بلد نیستم که حرف دلش رو از رفتارش بفهمم ، مادرش هم نیست که احساسش رو از چشمش بخونم .. به مادرش هم که روی خوش نشون نداده..

برو بین چی توسرشه که پایه سوزوندن این وصلت بسته!
کلافگی توی لحنش حال رو منقلب کرد.. به مامان که بی صداسرش پایین بود نگه کردم و گفتم

- چشم آقا کمیل من فردا میام و باهاش حرف میزنم.. شما هم سربه سرش نزارید هرچی بیشتر باهاش کلنجار برید اونم لجوج و بی پروا تر میشه.
یک ساعت دیگه هم موندم تا کمی پری خانوم آروم تر بشه، بعدر سوندن مامان آفرین سمت خونه روندم.. اما ذهنم هنوز هم درگیر اتفاق چند لحظه پیش بود!
آنا که مشتاق زندگی با پندار بود!

اون دختر تحصیل کرده ایه.. شاید کمی تخس اما این رفتار و تصمیم ناگهانی و کاملاً بی دلیل ازش بعیده.. از دست پرورده ی پری جون و آقا کمیل بعیده.. آنا فتوکپی ویداست برای همینه که هیچ توجیهی برای تصمیم و کار امشبش ندارم!

به خونه رسیدم ساعت حدوداً ۱۱ بود..

چراغ ها همه روشن بود حتی چراغ ها و لامپ ها و آباژور تزیینی!

خندم گرفت حتما خانوم ترسیده که این طوری خونه رو چراغونی کرده!
 تو سالن که خبری از شون نیست..
 با دوتا جسم ظریف و مچاله شده توی رختخواب سفید طلاایم مواجه شدم..
 بازم یک منظره ی جالب دیگه (:
 گوشیمو از جیب شلووارم بیرون کشیدم و این لحظه رو قسمت گالری گوشیم
 ذخیره کردم..
 خواستم صداش کنم تا بیدار شه و ببرمش خورش اما خب واقعا هم خودم خسته
 و خمار خواب بودم هم اون و سوگل .
 به سالن برگشتم و با حس گرسنگی بعد خوردن سبزی قرمه روی مبل سه نفره
 دراز کشیدم!
 این هشتمین شبی میشه که آویسا اینجاست و روی تخت مشترک من و ..
 فرداشب بعد خروج از مطب بی معطلی به خونه ی آقا کمیل رفتم..
 بادیدنم گل از گل پری خانوم شکفت..
 -سلام به روی ماهت خوش اومدی عزیزم.. خسته نباشید
 -ممنون..
 -بشین برات ی چای شیرینی بیارم.. پس سوگل کجاست!؟
 -من بعد مطب اومدم اینجا اونا خونه آن..
 -زنگ بزن شام بیان .
 -ممنون نمیدونن اینجام.. اومدم آنا رو ببینم.

پری خانوم کلافه به در بسته ی اتاق آنا نگاهی انداخت و در حال رفتن به
آشپزخونه لب زد

-برم چای بیارم برات

بعد خوردن چای به لیموی بی نقص پری خانم گفتم

-میشه بهش اطلاع بدید میخوام بینمش؟

-باشهحتما.. ازدیشب تابه الان پاشو بیرون ازاتاق نداشته

کمی تَن صداس رو پایین آورد

-خداروشکرکه پندارانقد عاقل هست که به خانوادش چیزی درباره ی این

موضوع نگفته وگرنه چه جوابی داشتیم بدیم بهشون!

بلندشدم که همزمان بامن قیام کردو بسمت اتاق رفت وچند تقه به درسفید

روبه روش زد

-آناجان دایان خان اومدن دیدنت ..

وارداتاق که شدم با چشم دنبالش گشتم..سمت راست اتاق کنار پنجره نشسته

بود وموهای مشکیش آزاد ونامرتب روی شونه هاش ریخته شده بود ..اندام

کشیده و لاغرش رو توب*غ*ل جمع کرده بود!

چشمش به درودیوار توعالمای عجیب غریب!

روی تخت سفید مشکیش نشستم..نگاه مختصری بهم انداخت.

-نمیدونم چی تو سرت میگذره ..اما بدون اگه حق باتو باشه ودلیلی برای

ردکردن احساس پندار داری مثل برادر پشتتم

-پس یک لطفی کن اسمش روازشناسنامم محو کن.

-گفتم برادرم اما وقتی که دلیل منطقی برای تصمیمت داشته باشی

-منطق من برای شماهاغریبه است ..

-برام بگوآنا.. بگو آشناشه برام!

کلافه آستین بلندبلوزمردونش روبه بازی گرفت

-نمیخوامش

-نزدیک یک ساله روز و شبتون باهم میگذره اون وقت یک روزی ازخواب

پامیشی و بدون جر و بحث یا دعوا واتفاق خاصی میفهمی که نمیخوای!؟

اگه پنداراین عکس العمل روانجام میداد درقبالت واکنشت چی بود!؟ میگفت

نمیخواومت با یک لبخندژکوند بدرقش میکردی!؟

اشک حلقه شده توعد سی های آبی رو شنش سر خوردرو گونه اش .. سریه

پاکش کرد

-بره هرغلطی که میخواد بکنه برام مهم نیست فقط من نمیخوام دیگه ازش

رددی حتی به اندازه سرسوزنی تو زندگیم باشه.

-آنا تو برخلاف سن کم آدم عاقلی هستی و خوبم میدونی پندار با این بادا نمی

لرزه ..

پس بجای این که انقدرخودت و اون و خانوادت رو خسته کنی بشین ودوراز

جنجال و بچه بازی باهاش ازمشکل ودلایلت حرف بزن اون حق داره بدونه

چرااین تصمیم رو گرفتی .. میفهمی!

ازروی تخت بلند شدم وبسمت دررفتم

-نمیگم بخاطر خانوادت .. اما بخاطر احترام و احساسی که ی روزی به این مردداشتی .. بخاطراین یکسال نفس به نفسش دادن، خوب فکر کن آنا. بعد خداحافظی از پری خانوم به سمت خونه رفتم بین راه کمی خوراکی و مخلفات براس فندق گرفتم ..

ترجیح دادم بجای کلیداززنگ استفاده کنم .. در که باز شد دوتا صورت گرد رنگی جلوی چشمم اومد!
لب های سرخ و لب رنگ لبو..
نگاهی به سرپاشون کردم
- ببخشید، اشتباه اومدم انگار!

آویسابا نیش باز شده نگاه مشتاقش روبه سوگل آبرنگی داد و گفت
-گردو این حرفی که میگم روازم پند بگیرا.. بابایی که دخترش رو با کمی تغییر چهره و مالیدن ماتیک به لب و لوجه اش شناسه جاش رو پله هاست خندیدم، ای دختره ی تخس ..

و فندق فقط باهمون صورت رنگی رنگی به خنده هامون میخندید!
دست های پراز پاکت خرید رو بالا گرفتم و گفتم
-حتی اگه کلی پفک و لواشک ترشک و خوراکی خریده باشه بازم جاش رو پله هاست؟

با دیدن پاکت ها بازم روبه سوگل گفت
کیلم یادم رفت این روضافه کنم که هیچوقت بابایی رو پشت در نگه ندار

بعداین حرف باخنده فندق روتوب*غ*لم گذاشت وپاکت هاروازم گرفت و
وارد خونه شدیم..

و بعدشستن صورت بقول آویساماتیک زدشون شام رو نوش جان کردیم.

بعدخوردن شام آویساقصد رفتن کرد

-صبر کن میرسونیمت

-نه نه لازم نیست سوگل رومیخوابونم و آژانس میگیرم.

بی توجه به تعارفش گفتم..

-تالباس سوگل رو بپوشی منم ماشین رو از پارکینگ بیرون میارم..سوگل روهم

اومدیم میخوابونم

بعد اومدنشون آروم سمت خونه ی آویسا روندم..

نمیدونم چرا امدالم زبونم رو به گفتم این حرف واداشت

-آنا میخواد از پندار جداشه

از گوشه ی چشم حواسم بهش بود ،

اول نگاه دقیقی بهم کرد..شاید براش سوال بودکه این موضوع رو باهاش

درمیان گذاشتم!مایی که مکالمه هامون توی این تقریبیک سال فقط راجب

سوگل بود وبس!

بهش حق میدادم..

لبخند محوی زدودرحال نوازش کمرفندقی که با شوق نظاره گر بیرون بودگفت

-میدونم

نگاه متعجبم رو کوتاه به صورت آرومش دادم..

ادامه داد

-امشب که دیراومدید خونه پری خانوم تماس گرفتن..گفتم نیستیدگفتن اونجاییید و رفتید ملاقات آنا خانوم و خبر سوگل رو گرفتن و در ادامه باآه و ناله منواز ماجرا باخبر کردن..

-امیدوارم حرف های امشبم رو ازاین گوش نشنوه و ازاون گوش در کنه
-آنا هم سن منه اماخب با موقعیت اجتماعی متفاوت، به نظرم شاید چیزی باعث این انتخابش شده، هرچی که هست دوست نداشتن نیست..بخصوص که پندار عشق اولشه.. "آدم هیچوقت نمیگذره از عشق اولش حتی اگر یک طرفه باشه " بقول زری جون بعضی آدم هابهم محکومن هرچقدرهم هم رونخوان اما دلاشون بهم پیوند خورده.

جمله ی آخرش تو گوشم اِکوشد!

-بهتره با نامزدش صحبت کنید

سری تکون دادم که گفت

-ممنون سرکوچه نگه دار دیدیاده میشم.

تازه متوجه شدم که رسیدیم

چقدر این مسیر طولانی کوتاه شده بود!

سوگل رو محکم ب*و*سیدو ازم خدا حافظی کرد.

۱ هفته ای میگذشت و من برخلاف درخواست های پری خانوم هنوز به دیدن آنانزرفته بودم.. باید خودش رو پیدا میکرد و دلیل این رفتارنا شایسته رو برامون

روشن میکرده اینکه خودخواهانه از مردی که یکسال باهاش زندگی کرده فقط
بخاطر افکار خودش بگذره ..

پندارهم حق داشت بدونه چرا رده شده!

گوشی مطب به صدا در اومد

-بله؟

-آقای دکتر خانمی قصد دارن ملاقاتتون کنن میگن آشنا..

- فامیلیشون؟

-خواهر خانومتون

-بفرستش تو

بعد چند دقیقه صورت رنگ پریده و بیحال آناتوی مانتوی لیمویی رنگش توی

۴ چوب در ظاهر شد

-سلام خوش اومدی

دعوت به نشستش کردم و کنارش نشستم.

-ممنون خسته نباشی

-خوبی؟

-آره .. سوگل خوبه؟

-فکر می کردم بیای دیدنش

-نمیخواستم باین روحیه پیام .. اصلا فکر نکنم منوبشناسه!

خب نخواستم با تعارف و حرف های خاله زنگی بهش امیدواهی بدم درحالی

که آخرین بارفندق رو توی ۲ ماهگی دیدو بس ..

خانم کابلی که آب پرتقال هامون رو آورد آنا رو تعارف به نوشیدن کردم ..

- خب بعدیک هفته منتظر شنیدن حرفای مهمتریم!
 با قاشق باریک محتوای آبمیوش رو زیرو رو کرد
 -بابا که طرفم نمیداد..مامانم که فقط میگه آبرو!
 زیب کیف سفید طلاییش رو باز کرد و یک پاکت سفیدروی میز گذاشت
 -زحمت دادگاه ووکیل باتو..
 فقط زودتر به این کاب*و*س پایان بده.
 نگاهمواز پاکت سفیدرنگ روی میز برداشتم و به چشمای آبی فیروزه ایش
 دوختم
 -گفتم برادرم ..اما برادریم رو وقتی ثابت میکنم که بدونم حق باتو!... یادت
 که هست؟
 موهای مشکیش رو زیر شال سُر داد
 -خواهش میکنم دایان دوباره شروع نکن..این مسئله خصوصیه چراکسی
 نمیفهمه!
 -خصوصی؟ چه طور خصوصی که حتی پندار هم خبری ازش نداره؟!
 -اون فقط میخواد منونگه داره شنیدی که چی گفت؟ مرده وزندم مهم نیست
 اگه مال اون نباشم نمیخواد مال کس دیگه ای هم باشم ..اون فکر میکنه ركب
 خورده ..فکر میکنه اطرافیانش به ریشش میخندن .
 اون مریضه!
 -این عکس العمل هر مردی تو موقعیت پنداره..

- پس این هم عکس العمل هر دختری تو موقعیت منه

- باپندار حرف زدی؟

- اگر بدونه آتیشم میزنه ..

اون حرف زدن بلد نیست یک زورگو! که عاصی میشم از کلنجار رفتن باهاش ..

- بزار منم فرصتمو برای حرف زدن باهاش امتحان کنم

- فرصتتو برای راضی کردنش به طلاق امتحان کن ..

- دیر نشده آنا همیشه همه چیز رو برگردوند

- هی چوقت دیر نیست فقط بعضی وقتا دیگه ارزشش رو نداره!

بلند شد و لبخند خسته ای تحویلم داد.

- آگه الان بخوام برم دیدن سوگل خونست؟

- آره .. به آویسامیگم داری میری دیدنشون.

بعد بدرقه ی آنا شماره ی خونه رو گرفتم

صدای شیطون خانوم پرستار اومد

- بله؟

- سلام

- سلام خسته نباشید ..

- ممنون .. خونه اید؟ آنا داره میاد دیدن سوگل

- بله خونه ایم ... چه خوب.

- برای شام نگهش دار ..

- چشم

لبخند زدم ..

بی بلا"

-چیزی لازم داشتی پیام بده موقع او مدن تهیه کنم

-چشم .. حتما.

-فعلا خدا حافظ.

شب که به خونه رفتم برخلاف قبل آویسا رو بی فندق دیدم بالبختد جالبی

گفت

-سلام.. خسته نباشید

-ممنون...

دخترکم رویافتم! تو ب*غ*ل آنالم داده بودو با قاب سرخابی براق گوشیش

بازی میکرد.

صداش زدم

با شنیدن صدام بسرعت برگشت..

آخ خداقربون خلقتت چی آفریدی؟ این موج -ودک کوچولوی بی زبون با یک

نگاه تمام فرسودگی های روحیمو ازبین میبره

آنا به احترامم ایستاد

فندق رو ب*غ*ل کردم و بوییدم..

او ممممم! ورود آرامش تزریق شده توی سلول هام منو وادار به کشیدن نفس

عمیقی کرد

کنار آنانشستم..

-خسته نباشی

-ممنون... فسقل من خوبه؟

شیرین خندید

-خاله جون به باباجون بگورفتیم تاب بازی

خاله جون"؟ کمی غریبه بوداین واژه برای گوش های من وچشم های فندق .

آناآسون گذشت ازباقی مونده ی جون خواهرش..

آویسا در حال حمل سینی حواى چای روبه آنا گفت

-خب حالا حق روبه کی میدید؟لطفا كاملا بی طرف داوری کنید، خاله جون

بازی تعطیل

آنا نرم خندید..مثل وید!

-خب فعلا که انگاربه نفع تو!

آویسابهمون چای وشیرینی تعارف کرد و روبه رومون نشست

-حالا اگه باباجونش باورکرد

بعداین حرف به صورت بامزه ای عدسی چشمهاس روتوی حدقه چرخوند

وبه من اشاره کرد

-داریددرباره ی من حرف میزنید؟! اونم جلوی خودم!

لحزم رو کمی شوخ طبعانه کردم

و آنایی که بارژ صورتی براق وموهای بافته شده هیچ شباهتی به دخترک آشفته

با موهای پریشون چندساعت پیش توی مطب نداشت درپاسخ به حرفم

گفت

-بله آقای داماد..دقیقا همینطور، البته با کمی تغییر!

-خب؟

-از وقتی او مدم دختر خانومت برای آویسا دست و پانداشته!
 باورم نمیشد انقدر شیطون شده باشه.. اما وقتی با چشم های خودم دیدم موقع
 غذا خوردن سوپ رو باولع خورد اما وقتی سوپ تموم شد به نشانه اعتراض کاسه
 و قاشقش رو از روی میز پرت کرد پایین.. دفعه دوم کها و ایسا بهش سوپ
 داد وسطای غذا که سیر شد سوپ رو با کیف و خنده به لباسش مالید.. وقتی هم
 آویسا بردش و لختش کرد تا لباسش رو تعویض کنه دست و پاهاش رو منقبض
 کرد و دست و پا میزد تا لباس تنش نپوشیم حالا بماند که پیروز میدون شد و
 ۱ ساعت آزادانه جلوی ما با اون شکم تپش آرز اندام کرد..

با خنده موهای نرم گلبرگم رو نوازش کردم که بادیدن صورت خندونم شروع
 کرد به دست زدن

-آره بابایی؟! تو شیطونی؟! آخه دختر من به این آرومی..

-سرهمین شرط گذاشتیم.. آویسا گفت هر وقت تو بیای خانومم زیراجاق
 شیطنتش رو خاموش میکنه و میشه بره ی مظلوم اما من باورم نشد تا این که الان
 رؤیت کردم..

آویسا با آرامش چابیش رو نوشید و گفت

-خب ببین نیم ساعته از تو ب*غ*ل* با بابایش تکون نخورده!

این گردو همونیه که یک ساعت پیش تو پارک دست و پا میزد تا از ب*غ*لم بره
 بیرون و سبزه سق بزنه

خندیدم و لپ فندق رو پرسرو صداب*و*سیدم

-خب دخترم آینده نگره از الان گیاه خوار شده .. مگه نه بابایی؟!
 آویسا باچشم های گردنگاهم کرد و آنا خندید.

آنا بلند شد و به کمک آویسا گرفت تا میز شام رو آماده کنند من هم بعد تعویض لباس هام در حال بازی با فندق گفتم
 -یک مهمون دیگه هم توراها ۴ تا ظرف بچینید .
 آویسا آروم گفت باشه و آنا اصورتی گنگ بالاتنه آش رواز توی آشپزخونه
 در معرض دید گذاشت

-خب پس من برم .. اگه میدونستم مهمون دارید نمیومدم!

-این چه حرفیه؟ غریبه که نیستی..

مسکوت برگشت به آشپزخونه و منم بالشتک سوگل روروی پام گذاشتم و
 مشغول تاب دادنش شدم.

خوابوندمش روی تخت که صدای آویسا اومد که کنار در ایستاده بود

-مهمونتون اومدن فکر میکنم .. دررو براشون باز کردم.

نگاهش کردم .. لبخند داشت.

به لب هاش باچشم اشاره کرده، پرسیدم

-این یعنی کارم درسته؟

-نیت عمل مهمه .. نیت که خیر باشه درست و غلطش پرسیدن نداره چون

معلومه که با نیت پاک هرکار به ظاهر غلطی هم درسته .. حالا آنا میخواد این

کاررو نادرست ببینه خب ببینه

دستی بین موهام کشیدم و باهم به سالن برگشتیم.
 آنادر حال پوشیدن شال و مانتوش بود و آویسایم کنارش ..
 دررو باز کردم.
 قامتش روبه روم ظاهر شد..
 صورت سفیدش به کبودی میزد..
 موهای همیشه مدل روزش شلخته و بلندتر از آخرین دیدارمون بود ، بااینکه
 وقت زیادی نگذشته بود !
 یک تیشرت خاکستری و شلوار جین .
 ازاون تیپ مدرن به قول مامان آفرین خارجکیش هم خبری نبود!
 درد درده .. حتی اگر یک ثانیه هم ازش گذشته باشه همون یک ثانیه
 آثار مخربش رو بجامیزاره .. هم در باطن وهم در ظاهر .
 لبخند زدم به صورت نقاب خورده از لبخند بیحالش ودست مردونه ای بهش
 دادم
 -خوش اومدی
 لبخند کجی زد
 -ممنون .
 باهم همقدم شدیم ..
 نگاهم به نگاه آناگره خورد..
 دختر آشفته حال ظهر برگشته بود! غمگین نگاهش روازم گرفت و کیفش رو
 روی شونش انداخت و خواست به طرف دریره که گفتم

-اگر برای مهمان من و من حرمت قائل نیستی باید برای سفره ای که توی خونم پهن شده باشی.

ایستاد!

لبه‌اش لرزید

قطره‌ی شفاف لبه‌اش روتر کرد و پشت‌بندش قطرات شفاف بیشتر شد و کم‌کم هق هق کنان روی زمین نشست و صورت رنگ گچ شده‌اش رو بین دست هاش پوشوند.

پندار خواست بره طرفش که مانع شدم و با چشم از آویسا خواش کردم..

ب*غ*لش کرد و نجاکنان کنارگوشش روی مبل نشوندش و برایش لیوان آبی آورد.

حالا انگار هم اون هم جو بینمون آروم تر بود..

امیدوارم باعث بدخواهی فن‌دق نشیم!

و اینجاقط پندار بود که داشت از فرصت ایجاد شده برای ثبت جز به

جزا صورت یارش نهایت استفاده رو میکرد..

آنا غرید

+نگاه کثیف تو از روم بردار..

چرا اینجاست؟! هان؟! مگه ما امروز توی مطب حرف نزدیم؟ مگه نگفتم

طلاق؟! مگه نگفتی برادری؟! پس چرا خنجر زدی!؟

من نمی‌خوامش.. چرا همه باهام بدشدین انگار که من شیطانم اون فرشته!

خداداری میبینی عذاب میکشم میبینی درد دارم میبینی دارم تو این لجن زاری
 که بنده ات برام درست کرده غرق میشم بازم ساکتی؟ بازم حرف نمیزنی!
 آویسا دستش رو گرفت

-آناجان آروم باش عزیزم دستت یخه!

پندارکلافه درحال بازی باتوپ گرد سبز رنگ سوگل برای دزدیدن نگاهش از آنا
 گفت

-کاش میتونستم بفهمم این حس تنفرت نسبت بهم ازکی و کجاشروع شد!؟

آنا ایستاد هجوم برده طرف پنداروزانو زد روبه روش!

سردی نگاه آیش ناامیدم کرد ازاتمام خوشایندی که برای این دیدارانتظار
 داشتم.

با شدت یقه ی پنداررو کشیدتا مجبوربه خیره شدن توی چشم های فیروزه
 ایش بشه.

-میخوای بدونی؟! یادت نمیادآقای پدر!؟

خودم رونیدونم اماانگارهمین چندکلمه کار خودش رودرحق پندارکرد

-لعنت بهت آنا... چراچماق کردیش ومیکوبی تو سرمن وخودت و

زندگیمون!؟ چرا نمیگذری ازش!؟

-چرانمیگذرم؟ چون قاتلش داره ازهوایی تنفس میکنه که حق اون بود... چون

ازم طلب بخشش نکرده! اصلا نمیخوادبپذیره گ*ن*ا*هش رو.

-اگرپذیره.. اگربخشش بخواد میبخشی؟

دست های مشت شده ی ظریفش ازدور یقه ی پندارشل شدو سر خورد

جیغ زد

داد کشید

ناله کرد

آه کشید

دیگه بیدار شدن سوگل مهم نبود .. الان این دختر مهم بود برای اولین باریک
انسان رو انقدر شکسته میدیدم!

آویسابستم اتاق سوگل پاتندکرد و من به سمت دختر بچه شده ی روبه روم.
ب*غ*لش کردم .. تقلا کرد .. سفت گرفتمش ... زار زد ... و مردش فقط
تماشاگر بود .

انگار برای اون هم دیدن این صحنه تازگی داشت!

حالش رومیفهمم اونجا که میبینی اونی که دوشش داری وحالش خوب نیست
کاری هم از دستت بر نمیاد تا خوب شه بدترین عذاب دنیاست.
کنترلش برام سخت بود ..

من ا به حال باچنین صحنه ای روبه رونشده بودم .. نه مامان نه ویدا .. نه
،سوده.

میلرزیدو حتی سردی بدنش از روی لباس هم حس میشد!
پندار بطرفمون اومد کمی باچشم های سرخ خیره شد بهش ..

لب زد

-آنا نکن اینطوری

گفتم

-بزارش رومبل من یچیزی بیارم .. فشارش میزان بشه.
به طرف آشپزخونه رفتم وبا لیوان آب قند و آبمیوه وفشار سنج به طرفش رفتم و
به پنداری که لبه ی مبل در حال ب*و*سیدن دست معشوقش بودگفتم مانتوش
رو از تنش دریاره .

بعدمتعادل شدن حال آنا تنهاشون گذاشتم و به اتاقم رفتم..

آویساروی تخت درحال پوشاک کردن فندق بود

با دیدن ثمره ی زندگیم لبخندزدم و لبه ی تخت نشستم!

-شماییداری خانوم گل!؟

آویسا خندید

-خدابه دادتون برسه تاخروس خون بیداره!

-دیرت نشه

-بعدرفتن مهمونا میرم.

به انتخابش لبخندزدم ..خوبه که میمونه ... چون معلوم نیست امشب چه

پایانی داشته باشه!

کمرم رو صاف کردم و گردنم رو ماساژ دادم..گرفتگیه لعنتی.

آویسا سوگل رو تو ب*غ*ل کشید و لبه ی تخت نشست و بالشتم رو مرتب کرد و گفت

+یکمی به بدنتون استراحت بدید... من میرم پیششون.

از خدا خواسته قبول کردم و اونها اتاق رو ترک کردند.

اون شب به خیرگذشت آویساتا فردای اون روز پیش آنای بی رمق موند!

نمیخواستم خانوادش شاهد حال زارش باشن اما پندار یکی دو ساعت بعد

رفت.. بی حرف!

نمیدونستم چی به چیه؟ مقصر کیه؟ اصلا شخص سومی درکاره؟ پای بچه ای وسطه!؟

دوست نداشتم تا خودشون نخواستن چیزی پیرسم.

این مسئله کاملا شخصی بود..

۱ ماهی میگذشت و من دورادور از طریق پری خانوم از وضع آنا مطلع میشدم..

یک هفته پیش پندار باهام تماس گرفت و میل به دیدار داشت که متاسفانه

مشغله کاریم این اجازه رونداد.

امشب به خونه دعوتش کردم

من خونه رو به هر جایی ترجیح میدم چون به نظرم محیط بیرون فقط برای بگو

بخند و ساختن خاطرات خوشه.. نه حرف زدن راجب مسائل و مشکلات یا

درد و دلها!

به آویساکه اطلاع دادم گفت ترجیح میده تنهامون بزارن و به خونه ی هدیه برن..

منم ممنون از این انتخاب تا خونه ی مهرشاد رسوندمشون .

ساعت ۵/۹ بود که شام محترمی رو که برام گذاشته شده بود روخوردم و در حال مطالعه ی پرونده ی یکی از بیمارهام بودم که صدای آیفون بلندشد. خودش بود.. مثل قبل بااین تفاوت که حالا سرافکنندگی هم بهش اضافه شد. بعد نشستن و کمی سکوت بهش آب زرشک محشری که آویسا وهدیه زحمت تهیه اش رو کشیده بودند تعارف کردم..

یک نفس سرکشید و بعد نفس عمیقی گفت؛

-بعد مرگ ویدا حسابی بدخلق و غیرقابل تحمل شده بود.. اصلا بهم توجه نمیکرد.. انگار فقط خودش بود و خودش.. نه تنهامن هیچکس رو نمیدید! حتی بهش پیشنهاداو مدن به ایران و دیدن سوگل رو دادم اما اون همه اساساً تو و سوگل رو مسبب ازدست دادن ویدا میدونست..

فقط وقتی صدای حرف و خنده هاش به گوشم میرسید که پری خانوم تماس میگرفت ..

نمیتونست با اون ناسازگارباشه چون میدونست وضع روحی اونها هم وخیمه.. گفتم دوری اذیتت میکنه ببرمت پیششون قبول نکرد..

من بودم و خودم.. سکوت و تنهایی.. بودن اما نبودن آنا.. سخت بود!

این خیلی مضحرفه که تنها باشی حتی وقتی عشقت پیشته.

کم کم بعد ۲ ماه راهم رو عوض کردم.. کار به کارش نداشتم ..
ازکار و درس افتاد و منم بهش اهمیت نمیدادم... حسابی زندگیمون دچار
تزلزل شد..

کم کم دعوا و مشاجره و بی حرمتی.. مست کردن منو گریه و زاری آنا
نفهمیدم چیشد! اصلا کی؟! اما ۱ ماه و نیمه بود که فهمیدیم کاراز کار گذشته
و مهمون ناخونده ای تو دل آناست..

عوض شد.. با طراوت و خوش رو شد! انگار جونش دوباره به تنش برگشته بود.
باهام ساعت ها حرف میزد و حالا من جای اون مسکوت بودم! نمیتونستم
پذیرم..

... کم سن و سال بودنمون هیچ ماهنوز به هیچ جانرسیده بودیم... من هدف
های زیادی داشتم تمام برنامه ریزیم!

اون می گفت مست بودم... میگفت اونم ناراضی نبود و حالا ..
۳ ماه میگذشت و من کلافه و بیچاره وار هرشب کنارگوشش باخواهش و تمنا
ازش میخواستم تا رضایت به سقط بده..

اما اون یکدنده شد.. گفت ترکم میکنه! برای کی؟! برای جنین ۳ ماهه؟! مگه چیه
که انقدر بهش وابسته شد؟! اونم ندیده.. وقتی الان بخاطرش ازم میگذره پس
اگه میومد ..

سکوت کرد، میفهمیدمش .. و یداهم عاشق فندقش بود.. اون از حس های
مبهمش میگفت و من بجای خوشی حسودی میکردم به موجود کوچولویی که
همسرم رو در عرض چندماه انقد شیفته ی خودش کرده.

-بلاخره خوره ی افتاده به جونم کارخودش رو کرد ..

توغذاش محلول سقطی که یکی از دوستانم معرفی کرد رو ریختم!

موهایش رو چنگ زد

هنوزم جلوی چشممه! زجه هاش.. ناله هاش.. وقتی اون جنین رو صدا میزد

وازم کمک می طلبید!وقتی به خدا میگفت جون به جون کن وجون بچم رو

پس بده.

تموم شد!

من ندونسته جون دو تاشونو گرفتم..

وقتی بهوش اومدواوزبون پرستار شنید که بچه سقط شده وموادی که توی

نوشیدنی بوده باعثشده ...

میتونستم ازچشمایش تنفر رونسبت بهم حس کنم!

ساکت شد وسررش روبه عقب بردو به مبل تکیه داد...

کمی درسکوت موندیم.

-وقتی دکترآگفتن یاویدا یاسوگل ..گفتم ویدا، امااون گفت سوگل!شکستم

..اون به فکر بچش بودنه من.. اما بعدمدتی به انتخابش احترام گذاشتم چون

خنده هاش رومیخواستم حتی اگرمدتش کم بود ونمیشدتمدیدش کرد.. توی

مدت بارداری لبخندازلبش محونمیشد!

شبااز رویاهاش با بچه می گفت ، لبم خنده بودودلم اشک..

۱ ماهمین که میدونم تونستم ازخودم راضی نگهش دارم و آخرین آرزوش رو برآورده کنم کافی بود ..

حالا خوشحالم که هم ویدارو دارم هم تیکه ای از وجود ویدارو..

-من تونیستم.. من نمیتونستم تحمل کنم ندیده شدنم رواز چشم آنا.. نتونستم حسودی نکنم به یک جنین!

من خیلی ضعیفم یک نامرد که به بچش رحم نکرد.

-من نمیتونم ازطرف اون حرف بزنم ا ما به نظرم مدتی ازش دوری کن بزرادنیایی رو که توتوش نیستی حس کنه اگر دوست داشته باشه میبخشدت..

-اگردنیای جدیدش روانتخاب کردچی!

-بهبش حق بده پندار.. تو تیکه ای ازوجودش روازش جدا کردی و اجازه ی انتخاب روازش دزدیدی اگر به همین منوال بری آنایی نیمونه برات.. حتی اگر به اجباراسمش تو شناسنامت باشه آرزوی اون دختر عاشق و بذله گوی سابق رو به دلت میزاره!

-دنیاام بهم میریزه وقتی توچشام نگاه میکنه ومیگه نمیخوامم

-زمان بده .. به جفتتون.

سرش رو به نشانه ی تاییدحرفم تکون دادو آروم آروم بلندشد وایستاد

-ممنون ازت..

-بیشتر بمون

-تنهایی رو ترجیح میدم.

تاپشت دربدرقش کردم

-باماشین اومدی؟!؟

-نه حوصله ی رانندگی ندارم.

-من میخوام برم بیرون سرراه میرسونمت .

-اهوم ممنون..

بعدرسوندن پنداریسمت خونه ی مهرشاد روندم وباهاش تماس گرفتم

-جان؟

-سلام..بیزحمت به بچه ها بگو بیان پایین منتظرم.

-مردحسابی بیا بالا دیگه ..

-خیلی خستم ، به هدیه هم سلام برسون.

-باشه ..شبت بخیر.

چنددقیقه ی کوتاه برام چندساعت گذشت تا در باز شدوفندق وآویساتوی

ماشین کنارم نشستند!

به صورت غرق در خواب خرگوش کوچولوم نگاه کردم ..

کاش بیدار بودی انرژی بابا.

-سلام

-سلام خوابیده؟

-آره...بازی بادوقلوهاحسابی خستش کرد.

کمی مکث کرد ونگاه کوتاهش رو به نیمرخم داد

-گفتگوتون مؤثر بود!؟

لبخندزدم

-آره خیلی خوب بود.

-خداروشکر

-شام براتون گذاشتم خوردید؟

-بله ممنون حسابی مزه داد.

-نوش جان

بعد رسوندنش و برگشت به خونه توده ی نرمم روروی تخت خوابوندم و بعد تعویض لباس هاش بی معطلی خودم روبه یک دوش آبگرم دعوت کردم و با خیال آسوده کنار حجمی از آرامش (سوگل) به خواب رفتم.

۳ هفته ازدیدار آخرم با پندار میگذشت آنا بعد اون تا ۱ هفته به تماس هام پا سخ نمیداد تا این که یک شب به دیدنش رفتم و خیالش رو راحت کردم که مدتی پندار رو نمیبینم و خواستم این مدت به جای روشن کردن آتش زیر خاکستر سعی کنه آتش بس بده و دلش رو با پندار صاف کنه.

پندار هم برای این که خانوادش متوجه ی اتفاقی پیش آمده بینشون نشن از حضورش توی شهر چیزی نگفته و به هتل رفته.

امشب قراره یک شام ۵ نفره رو گذاشتیم با آنا، هدیه و مهرشاد..

گوشی همراهم زنگ خورد و تصویر صورت گردفندق با اون دندان های خرگوشی و پایون زرد بزرگ روی موهای نرم و کم پشتش روی صفحه ظاهر

شد

-بله؟

-سلام خسته نباشید خواستم بگم آنا جون اومدن اینجا دیگه لازم نیست بریدخونش دنبالش.

-اِ باشه من تازه راه افتادم ۱۰ دقیقه دیگه میرسم خونه .
-منتظریم.

بعد خریدشیر خشک و پوشاک به خونه رسیدم ..

آنا درحال شیشه دادن به سوگلی بود

-سلام اینجاایی!؟

لبخند زد

-سلام خسته نباشید..آره صبح دیدم مامان نیست تهام خونه اومدم پیش آویسا.

-خوش اومدی ..

لپ باد کرده بر اثر خوردن آبمیوه ی سوگل رو ب* و*سیدم و

نگاهی به اطراف کردم و در آخر به سمت اتاقم رفتم

-نه نرو اونجا ..آویسا داره لباس میپوشه...

کمی این پا اون پا کردم که صدای ذوق زده آنا را غم کرد به سمت جایی که نگاه میکرد برگردم..

-واای آویسا جان عالیه تو تنت! کاش برای خودمم میگرفتما ..اون سفیدش بهت نمیومد.

به آویسانگه کردم مانتوی کوتاه کال باسی ..دفعه اول بودکوتاه
میپوشیدو برآمدگی بدنش رو نشون میداد! نگاهم رو از روش برداشتم..آنا! کار
خودش، این پوشش موافق سلیقه ی اونه..

جواب سلام آویسا رودادم که آنا دستش رو کشید و گفت

-امروز رفتیم بازار این مانتو هدیه من به آویساست ..خوبه نه!؟

لب زدم -آره ..آماده شید

به اتاق رفتم و یگ شلوار جین و تیشرت زرشکی که یک خط افقی به رنگ

سفید سمت چپش بودرو انتخاب کردم..

بعدنیم ساعت به رستوران موردنظر رسیدیم..جای دنجی بودبا دیزاین سنتی

آنا که کم و بیش اهدیه شون آشنایی داشت درحال حرف زدن باهاشون بود که

مهرشادرو به همه گفت

-بچه هاتا ب استون ر سیده ها! یگ برنامه ی توپ بچینیم بریم تنی به آب شمال

بزنیم..

-آره اتفاقادختر عمه ی منم از ترکیه اومده تنهاست اون روهم میبریم.

رو به آویساگفت

-توهم باید بیایا..

آویسادر حال لغزوندن حلقه ی نازک توی انگشتش نگاهم کرد

لبخندزدم

-حتما میاد

-عالیه..

طول مدت حضورمون توی رستوران متوجه سکوت و بی حوصلگی آویسا شدم! بعد رستوران آنابیشنهادبستنی داد درحال سوارشدن توی ماشین بودیم که آویسا گفت

-باجازتون من دیگه میرم..

هدیه متعجب به من نگاه کردوآروم سمت آویسارفت وچیزی زمزمه کردکه آویسا در جواب کلافه گفت

-نه نه توزحمت نکش..

نگاهم رو ازشون گرفتم وروبه آنا گفتم

-آناجان بامهرشادشون برو من آویسا رو رسوندم میام پیشتون

آنا بالبخنسوگل رو فشردوگفت

-باشه پس سوگل پیشم بمونه.

-باشه

آویسا لب زد

-خودم میرم..

هدیه گوش رو ب*و*سیدو درحال هُل دادنش به سمت ماشین گفت

-واای مگه غریبه اس که تعارف رد و بدل میکنی! فرداصبح منتظرما.

سوارشد وراه افتادیم خسته وکلافه بود..شایدآدم شناس خوبی نبودم اماآویسا هرآدمی نبود کافی بودلب پایینش رو به دندون بگیره تا بفهمم میگرنش شروع

شده.. یا وقتی انگشت هاش رو به شدت می‌شکند استرس داره مثل شبی که
ویدا رفت وسوگل او مد!

گوشی همراهش زنگ خورد..

آروم وبی حوصله از توی کیف مشکیش بیرون کشیدش

-بله!؟

...

-توراه خونم

...

-چی؟؟ آخه چرا؟؟ گوشی رو بده بهش.. زری گوشی رو بده بهش.

کمی سکوت کرد! حتما در انتظار شخصی بود که قرار بود زری گوشی رو بهش
بده.

-سلام.. خب چرا بهم خبر ندادید؟ شماره کارتم روده.. آدرسی ندارید ازش!؟

خب من چه غلطی بکنم الان؟؟ آخه چرا! من می‌رسونم خودمو تورو خدا از شون
مهلت بگیرید.. تورو خدا.

گوشی رو قطع کرد و صورتش رو بین دست هاش گرفت و زار زد!

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم..

کمی توی سکوت من و گریه ی اون گذشت ..

دل من میخواست گریه کنه.. صدای گریه اش منو یاد گذشته مینداخت!

فکر نمی‌کردم انقدر ضعیف باشه که زود جلوی من وابده!

-آویسا

باراول بود!

اما برام لذت داشت به دهنم مزه داد:/

نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت ..

ی لحظه یادفيلم ها افتادم خب الان باید بهش دستمال تعارف کنم!

خندم گرفت که باعث شد با چشم های گرد و سرخ نگاهم کنه!

دستمالی از کیفش بیرون کشید و صورتش رو پاک کرد

-میشه بریم بیمارستان؟

اولین بار بود در خواستی میکرد ازم! میتونست تعارف کنه و خودش بره..

سر تکون دادم

-مشکلی هست؟

-نه.. یعنی حل میشه

-بهم بگو شاید بتونم کاری کنم.

-نه.. خودم میتونم.

سرتق

به سمت بیمارستانی که اسم بردوندم، ته شهر بود.

بعد ۱۰ دقیقه که رسیدیم با عجله خدا حافظی کردورفت!

براش بوق زدم..

برگشت و نگاه کرد

شیشه ماشین رو پایین کشیدم.

-بزار ماشین رو پارک کنم باهم بریم

منتظر تعارفش نشدم و سریع یک گوشه پارک کردم..
کنارش که ایستادم در حال و رفتن با موبایلش گفت
-زحمت نکشید برید شما.

-زحمت نیست.

وارد بخش ارزانس و بعد ورودی آی سی یو شدیم که مرد میان سالی روکنار
خواهر آویسادیدم..

انگار مشاجره میکردن که با دیدن آویسا ساکت شدند.

-سلام چیشده؟ خبری نشد ازش؟

زری بلند شدو نالید

-گفتم ادم درستی نیست چرا سپردی بهش؟

-قسم خوردتاشب میاره

-هنوز شب نشده؟؟ الان دو ماهه آویسا چرا خودتو گول میزنی!

آویسا رو به مردگفت

-اقای علوی با هاشون حرف زدید؟ بگید اگه یک ثانیه هم ازدستگاه جداش

کنن جون میده چه برسه..

مرددستی به سر کچلش کشیدو روی صندلی جا به جا شد

-چی بگم اخه؟ من از صبح سپردم اون بی وجدان رو پیدا کنن اما آب شده

رفته تو زمین!

زری خانوم عصبی گفت

-لعنتیه بی همه چیز و میکشم

آویسا به دیوار تکیه زد

-پیداش میکنم..

رو به اون مرد کرد و در حال بلندشدن گفت

-بگیدمن تاصبح پول میارم..بگیداگه وجدان دارن صبر کنن، بگوراضی به
یتیم شدنم نشن.

زری با دیدنم بلندشد

-سلام ببخشید آقای دکتر متوجه حضورتون نشدم

-اشکالی نداره

آویسا بسمت بیرون پاتند کرد

-خدایا بخیر کن.

لب زد

-میرم دنبالش .

ذره بین انداختم توی حیاط بیمارستان که بی فایده بود واردخیابون شدم ..

ازروی مانتوی کوتاه کالباسیش شناختمش!

دقیق که دیدم متوجه ی موتورسوار جوانی که با نیش باز کنارش ایستاده
وبراندازش میکرد شدم.

بسمتش رفتم ..انگار پاهام از بدنم جدا شده بود و بدنم رو با خودش میکشید!

یه مشت خوابوندم زیر چونه اشو نعره زد

-کجارودید میزنی؟! هان؟

متعجب از دیدزدن دست برداشت و با تپه چشم های ریزش رو بهم
دوخت

-چته! چی میگی؟

یقه ی شل شده ی پیراهنش رو کشیدم

-خفه شو عوضی فکر کردی چون تنه‌است بی کس و کاره منم ازش سو دبیرم!؟

مردجوونی سعی درکنارکشیدنم داشت که داد زدم

-ولم کن تابفهمه دزدناموس مردم شدن چه عواقبی داره..

پسره شیرشده غرید

-هوی یارودری وری نگو

به آویسا اشاره کرد

-این خودش دلش میخوادکه..

صبر نکردم چرت و پرت گفتنش رو ادامه بده م‌شتی حواله ی دهن گشادش

کردم و هلش دادم.. از موتورکه افتاد پایین روش خیمه زده شروع کردم به زدنش

حالا علاوه براون جوون ۴، ۳ نفر دیگه ای در حال جدا کردنمون بودن

صدای آویسا هم گهگاهی به گوشم میرسید اما اونقدر عصبی بودم که

نمیدیدمش

-این " جد و آباد ته مُفنگی فکر کردی چون ظاهره ژینگول میز نه تیتیش

مامانیم؟؟ من صدتای تورو میکنم تو هُلُفدونی ..گ...و...ه میخوری کفتار.

-دایان

برگشتم به قبل "

-ازاون روزی که صدام کردی بعدش دیگه چیزی نشنیدم!

لبم سوخت!

خب مشت اول روخوردم..

اما دیگه ناندا شتم کنارکشیدم وبه سمت ماشین رفتم ،چندفتری هم پشتم

اومدن و در حال نصیحتم بدرقم کردند..

کنار ماشین دیدمش!

ازاین مانتو متنفرم..

ازاین رنگ..

ازاین مدل و مارک

مژه های خیسش بهم چسبیده بود و نوک دماغش لبو شده.

أخم کردم

شالش روطوری سفت کرد که یاد معاون دبیرستان دخترونه افتادم.

هنوزم لبم میسوخت و مزه ی گندخون توی دهنم بود

بهش اشاره کردم و سوار ماشین شدیم.

تنبیهت باشه برای بعدخانومه تخس امشب به اندازه کافی ناراحتی داری.

حرکت کردم و کمی جلوتر نگه داشتم ..

آبی از سوپر مارکت خریدم و صورتم رو شستم .. کمی از آب رو به وجودم

تزیق کردم ..

کاش فندقم بود!

انرژی من..

داخل ماشین نشستم ساعت ۱۱ بود..

-خب ماجرا چیه؟ پول میخوای برای چی؟ کی تو بیمارستانه؟ تفره نرو
اونقدر جدی و عصبی غریدم که بفهمه حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن ندارم.
انگشت های ظریفش رو توی هم گره زدو مرتب نشست.

-بابام مریضه، سرطان ریه..

باید عمل شه اما پولی که برای عملش داشتیم رو قرض دادم به یکی از
همکارای سابقم که توی بهزیستیه..

گفت برای خواهرزاده ی کوچولوش لازم داره ..آخه خواهرزادش کر ولا له
گفت خوب همیشه اگه عمل شه

گفت تقاضای وام داده اما ۲ ماه دیگه بدستش میرسه ..

قبول کردم اما ۲ ماه شدو اون آب شد رفت توی زمین!

نیست .. کارش رو هم ول کرده!

تلفنش خاموشه

قرار بود دیشب پول رو بریزه تو حسابِ آقای علوی اما..

اگه پول نباشه بابامواز همون بیمارستان دوهزاریم میندازن بیرون.

-آدرس دیگه ای ازش نداری؟ یا مدرکی که پولت رو بشه برگردوند؟

-نه .. فقط یک بار وقتی داشت با تلفن حرف میزد شنیدم که گفت کوچی ی

رحیمی روبه روی آژانس همراه

-بلدی؟

-اره ..

ماشین رو روشن کردم.

- پس بریم ببینیم خدا چی میخواد.

- من خودم میرم شما برید پیش سوگل ..

- به هدیه میگم مراقبش باشه تموم شدم میرم دنبالش.

با اینکه خودمم دلواپس فندق و خواب و خوراکش بودم اما این ماجراهم برام

مهم بود.

به سمت جایی که آویساگفت رفتیم اما خونه خالی بود!

برگشتیم به بیمارستان

- به یکی از همکارام میسپریم منتقلش کنین به بیمارستان اونجا..

- نه نه ... ماتو خرج همین جا موندیم

- ازت اجازه نخواستم .. دستوری گفتم

لب زد

- خودخواه

- نگران مخارجش نباش من پردا خت میکنم متنی هم نیست درعوضش

ماهیانه مبلغی از حقوقت کسر میکنم

واای خدا جونم اجازه است ام*ا*چ بزرگ از اون لپش کنم؟؟

آخه تو چقدر ماهی!

وای خداشکرت باباعمل شه دیگه هیچ آرزویی تودنیام ندارم..

قدرشناسانه ترین لحن رو برای تشکر ازش بکار بردم

-واقعا ممنون..فرشته ی نجاتم شدید..

فقط اون سر ۲ کیلویییش رو تکون داد!

ایش گستاخ

حرکت کرد ، خب داره میره بیمارستان ..

زری وقتی فهمیدقراره منتقل شه به بیمارستان بهتری و پول جورشده کلی

ازدایان تشکر کرد.

البته دایان نگفت هزینه هارو تقبل میکنه و گفت که شایان پیدا شده و یک تومن

رو پس داده..

ازش ممنونم ،قهرمان امشب!

قرارشدتاظهرفردا بابا رو ببرن بیمارستان جدیدوزری رو فرستادم خونه ..

نگران سوگل بودم، از دایان خواستم زودتر بره پیشش و خودمم با هدیه تماس

گرفتم

-سلام

-سلام عزیزم خوبی چیشد؟

-حل شد هدیه جان..سوگل خوابه؟

-نه کلی گریه کرد!!انم مهرشاد بردش تو پارکینگ تابش بده..

-وای الهی نباشم چیزی خورده؟

-اووف آره ماشالله دهنش شیشه شیره چشماش اشک!

در حال گریه هم میخوره

خندیدم

-بیخشید از مهرشادم عذر بخواه

-لوس نشو.. دایان زنگ زد که تو راهه. بابات چطوره؟
 -والا بدن نیست زیر دستگاره.. فردا میریمش یک بیمارستان دیگه.
 -عالیه اونجا بهش رسیدگی نمیشه که.. شماره کارت بده یک مقدار پول ته
 کارت هست بریزم برات
 -نه ممنون پول جور شد..
 -خب حالا تعارف نکن.. اولاً که غلط کردی پول لازمی بهم نمیگی که امشب
 اتفاقی بفهمم.. دومم خودتم میدونی به لطف جدوآباد پولدار وقتی میگم ته
 حسابم ی مقدار هست یعنی بیشتر از ۱۰ میلیون.
 خندیدم.. مهربون!
 گاهی بعضی حرف ها و آدم ها بد جور حس شیرینی میدن..
 +مرسی هدیه واقعا ممنون..

-فداتشم عزیزم حالا فردا میام بیمارستان

+نه از کارت نزن

-کارم که از ساعت ۴ شروع میشه فوقش مرخصی میگیرم!

+باشه مبینمت. سلام برسون

-شماره کارتو بفرست..بابای.

فرداصبح زری جون او مدپیش بابا و ازم خواست تا انتقالش به بیمارستان جدید به خونه برم تا هم غذا بخورم هم استراحت کنم اما من ممناعت کردم و خواب توی نماز خونه و شیرکیک رو ترجیح دادم به دوری چند ساعته از مرد عزیز زندگیم!

چشم های خستم تازه گرم شده بود که لرزش چیزی کنار پهلوام خوابم رو دزدید..

گوشی همراه مزاحم!

-بله زری جون؟

-بیای آقای دکتر او مدن..

-باشه باشه

خودم رو به بخش رسوندم ..

زری جون در حال حرف زدن کنار دایان نشسته بود که حضورم منجر به سکوتشون شد!

سلام کردم، دایان نگاهش رو بسمتم چرخوندنم میوس از غیبت سوگل لب گزیدم.. دلم بر اش حسایی تنگ شده بود

عادت کردم بادیدن صورت بخواب رفته اش خونه رو ترک کنم و قبل باز شدن تپله های دریاییش پیام خونه.

-سلام

-خوید؟ پس سوگل کجاست؟

لبخند زد

اروم بلند شد و بستمتم او مد!

-فکر کردم بخاطر حضور من لبخندبه لب ت او مد امانگو دنبال نیمه گم شده ات

بودی!

خجالت زده لب زدم

-دلتم تنگش شده ..

-اهوم اونم تو ماشین منتظره تاتور و ببینه و دلتنگیش رفع بشه

نیشم شل شد

-آوردینش؟

-آره تو ماشین توحیاط بیمارستانه.. سپردم نگهبان مواظبشه زودتر برو لطفا.

سوویچ رو بستمتم گرفت رو هوا زدم و بستمتمش رفتم..

از بیرون سرم رو به شیشه چسبوندمو صورت غرق خوابش رو دیدم..

مثل همیشه وقتی میخوایدلب پایینش رو داخل دهنش میکشید.

تاپ و شلوار سفید تنش بود..

بابای خوش سلیقه!

حتماگششه گردو خانوم

نگهبان چپ چپ نگام کرد اما وقتی با سوویچ دررو باز کردم خیالش جمع

شد که دزد نیستم و رفت پی کارش

آروم ب*غ*لش کردم و پیاده شدم..

هوای داخل ماشین گرم و هوای بیمارستان کثیف بود!
 یک ربعی ملوسک تو ب*غ*لم خواب بودو یک دل سیر بانگام خوردمش
 که صدای زری جون اومد
 کنار تخت بابا بود که بسمت آمبولانس میبردنش.
 صورت لاغرو رنگ پریدش ازهمین فاصله هم قابل مشاهده بود...ته ریش
 سفید شده اش!

-آویسا من باآمبولانس میرم کارا رواقای دکترانجام دادن
 -باشه برو منم میام..

آمبولانس که رفت منتظر دایان شدم..اومد اما انگار رنگش پریده بود!
 بطرفمون اومدو خیره نگام کرد..
 دست وپام رو گم کردم چیشده!
 کلافگی از تک تک اجزای صورتش پیدا بود..

لب زد

-بریم

سوار شدم تورا هم ساکت بود..

استرس گرفتم!

چرا اینجوری شده؟ نکنه چیزی دیده؟ زری جون چیزی گفته!

شاید مریضه و حال نداره..

رسیدیم بیمارستان خواستم پیاده شم که در حال بازی با فرمون ماشین لب

باز کرد

-بابات ..

اووف چرا حرفتو میخوری!

خیره زل زدم بهش تا بگه

- بابات وضع عمومیه خوبی نداره.. به رئیس بیمارستان سپردم مواظبشه
و احتمالاً فردا عمل میشه..

- ممنون ماما من همیشه میگفت پدر خوب پدران خوبی تربیت میکنه.. باید به
پدرتون بابت تربیتون بالید!

چنان تند و تیز نگاهم کرد که از ترس زبونم رو گاز گرفتم.. چه مرگته آخه؟
سوگل روب* و* سیدم و پیاده شدم..

- خدا حافظ

فقط نگاهش کردم حتی خدا حافظی هم نکردم..

۵روز گذشت.. ۵روز بی استرس.. بی دغدغه..

بیمارستان به بهترین نحواز بابا پذیرایی کردو عمل خوب پیش رفت.

زری جون یک روزدر میون میومد اما من هرروز وساعت کنار تختش بودم..

اما دوازهمه ی این خوشی ها نیمه ی دیگه ی وجودم دلتنگی رو داد میزد!

از وقتی بابا منتقل شد دایان رفت و دیگه نیومده.. فقط قبل عمل تماس گرفت

و گفت که پول رو به حساب بیمارستان ریخته و شماره کارتم رو خواست!

نمیدونم این کارش رو بزارم سرچی؟ ۵روزه حتی صدای گردالو خانوم رو
نشنیدم..

خب چرا من تماس نگیرم؟

حتماً کار داشته دیگه.. اما چه کاریه که ۵روز درگیرش کرده!

نه زنگ نزنم سنگینترم .

۲ روزه دیگه هم گذشت امروز بابای نازم به حرف اومده وحالش خیلی بهتره ..

هدیه ۲،۳ باری بادست پر به دیدنمون اومده

خداروشکر، اما هنوزم خبری از اُبر قهرمان نیست!

پیشونیه چروکیده ی بابارو ب*و*سیدم..

-فردا میریم خونه عزیزدل من ..راحت میشی از هرچی تخت وسرم وهرچی

که مربوط به بیمارستانه..

نگاهم کردبا چشمای خاکستریش

-جانم پدری؟ گشته؟

ابروهاش روبه نشانه ی نه بالا داد.

دوباره محکم تراز قبل پیشونیش رو ب*و*سیدم..

احساس آرامش میکنم فقط با تو"

شب زری جون اومد.. خستگی از سرو کوشش میریخت اما اصرار به بودن

پیش بابا داشت.

چشم هاش اونقدری سرخ بودکه بفهمم از روی خستگی و کار زیاد نیست!

-زری جون؟

-جان

مهربون شد!

-چرا چشمات قرمزه؟ چپیده؟ گریه کردی؟

نگاهم کردو محکم گونم روبه صورت ملتش وصل کرد!

- آویسا؟

- بله

- ماخواهریم مگه نه؟ من بزرگترتم تا حالا از من کاراشتباهی دیدی که پیامد

بدی برات داشته باشه؟

- نه

- بدون غمتونمیخوام حتی اندازه ی سر سوزنی!

- منم همینطور

- امشب..

- امشب چی!

- روهمه دردت خط کشیدم..

- چطوری!؟

- میفهمی.. خودت میگه، فقط بدون من ازین دنیا فقط خوشیتو میخوام و برات

هرکاری میکنم.

تتهام گذاشت..

گوشیم زنگ خورد

آنا بود!

- بله

- آویسا خودتی؟

- سلام خودمم جان؟

-کجایی؟

صدایی او مد! این صدای گریه های سوگل بود..

-تو خیابون .. اون صدای سوگل؟

-آره از صبح دایان آوردتش اینجام معلوم نیست کجا رفته که گوشیش خاموشه
و هیچ دسترسی بهش ندارم .. منشی هم که میگفت ۳ روزه مطب نرفته.

-کجایی پیام؟

-دارم میرم سمت خونه ی دایان کلیددارم لافلا چندا لباس و وسیله ی سوگل
رو بیارم.

در بست گرفتم بسمت خونه دایان ..

وقتی رسیدم آنارو در حال پیاده شدن از پژوی زرشکیش دیدم..

سوگل هم انگار توب*غ*لش خواب بود!

بسمتشون رفتم

-سلام

آنا با صورت رنگ پریده گفت

-وای آویسا اومدی..

بیخشدتور و خدا میدونستم بابات بیماره اما مجبور شدم .

-اشکال نداره .. خوابه؟

-آره با استامینوفن خوابید:/

اشاره به ساختمون کرد

-میری لباس و پوشاک و چندتا از اسباب بازیاش رو بیاری؟

میترسم حرکت کنم بیدار بشه..

-باشه دایان نیست!

-نه والاگه بودجواب تلفنامو میداددیگه..

-کلیدروخودش بهت داد؟

-نه ویدابهم داده بود..

به سمت آپارتمان رفتم واردخونه شدم..

دلَم چقدرتنگ این چهار دیواری بود!

دمپایی پاکردم وچشم چرخوندم ..

چندتا لباس رومبل هاولو بودبه اضافه ی ظروف نشسته روی میز ناهارخوری

..

حوصله ی دیدزدن بیشتررو نداشتم پاتند کردم سمت اتاق سوگل وچنددست

لباس و عروسکش روتوساک دستیش ریختم ..

خواستم برم که دلَم منعم کرد!

قدم برداشتم به سمت اتاقی که چندشبی با سوگلی مهمون تخت خوابش

شدم..

درنیمه باز روهُل دادم اینجابرعکس کل خونه روشن بود! حتی درحد همون

چراغ خواب..

درتراس بازبود!

بطرفش رفتم..هیكل مچاله شده گوشه ی تراس دلَم روزیرو رو کرد.

موهای ژولیده وته ریش هرچند کمش ..

چشم هاش بسته بود وانگار نفس نمیکشید!
باترس به طرفش خیز برداشتم وکنارش چمبره زدم..

-دایان خان

بلندترصداش زدم

-دایان

لرزید! حالا از نزدیک میتونستم خشکی و ترک خورده شده ی لبهاش رو ببینم..
نفس عمیقی کشید.. داغ بود!

نگاهش که بهم افتاد اول فقط به چشمام و کم کم به کل بدنم چشم دوخت..

انگشت اشارش روی گونه ام نشست

کمی عقب کشیدم شاید مست باشه! اما نه هیچ اثری از الکل نیست.

به کنارش اشاره کرد

-بیا اینجا

خوف زده نگاش کردم

داد زد

-بیا اینجا

رفتم وکنارش زانوزدم

فقط خیره بود بهم! نمیدونم چی میخواست که پیدا نمیکرد..

دستم داغ شد!

دست بزرگش که دستم رو احاطه کرد برعکس دستش تموم تنم یخ بست..

ترسیدم از ادامه ی این حرکت

گذاشتش رو سینش..

رو قلبش!

-بگوتورواصلا ول نمیکنم..

بگوهیچ جانمیرم سوده..

دستم روول کرد

-توقط بگو..اگه ممنوعه باشه..دیگه برام مهم نیست، توقط دو ستم داشته باش.

گلوب خشک شداز شدت استرس، کاش شخص سومی بودتواین آشفته بازار..
خدایاخودت شاهدو ناظر می.

زیر بازوش روگرفتم وبه زور بلندش کردم..

زیرلب باخودش حرف میزد!

داغی تنش رو حس میکردم..

وروی تخت خوابوندمش.

گیج بودم نفسام تندشده بود

به آنا خبر بدم؟برای دایان بد نمیشه؟اگه جلوی آناهم این حرفارو بزنه چی؟

مغزم فرمان داد..هدیه!

پاتند کردم به طرف تلفن

به ثانیه نکشیده جواب داد

-جان عزیزم؟

زار زدم

-هدیه

-آویسا؟ چیه؟ داری گریه میکنی!

-بیا تورو خدا، بیا خونه ی دایان..

-قطع کن اوادم.

رفتم پایین و به آناگفتم دایان تماس گرفته و گفته براش کاری پیش او مدو اتاق عمل بود تورا خونست.. بلاخره رضایت به رفتن داد و منم بعد خوابوندن سوگل تو اتاق خودش آرامبخشی به دایان خوروندم و کمی سالن رومرتب کردم که هدیه رسید

با دیدنش پریدم توب*غ*لش که حراسون نگام کرد وگفت

-ساسا؟ خوبی؟ دایان و سوگل خوبن؟ چیشده؟

-دایان دیوونه شده.. معلوم نیست چشمه از ظهر سوگل رو گذاشت پیش آناونم دیدتاشب خبری ازش نیست و سوگل بیتابی میکنه بهم زنگ زد اوادم دیدم دایان تو اتاقشه ..

هدیه نشوندم رو مبل

-هی دختر خب تو چرا خودتو باختی! به مهرشاد زنگ زدم تورا..

برام ی لیوان آب آورد و خودش به اتاق دایان رفت و چند دقیقه بعد بیرون اوادم.

-هزیون میگه.. تب داره انگار، براش قرص میبرم.

یک ساعتی از حضور هدیه میگذشت جز به جز! ماجرا رو براش تعریف کردم که با چشم های اندازه ی توپ و دهن ۶در ۹ در آخر گفت

-یا اکثرام مزاده ها سرش به جایی نخورده؟ اصلا سوده کیه!

سوده؟ تو گوشم زنگ خورد..

-نمیدونم, اولین بارکه بدون ماسک منو دید گفت سوده ..

-پس تو اونو یادسوده میندازی!؟

اهومی گفتم وبه اتاق سوگل رفتم .. ای جان دخترم باچشم های بازنگاهم
میگرد بادیدنم لپای نازش روبادانداخت و بعد لبخندزد..

ب*غ*لش کردم

-نازنین من خوبه؟ اذیت شدی عشقم؟ نبینم اشکاتوها

لباس وپوشاکش رو عوض کردم وبه سالن برگشتم ..

حالا مهرشادهم به جمع اضافه شده بود

-مهرشادبه نظرت ببریمش دکتر بهتر نیست؟

-نه خوب میشه یکمی الکل مصرف کرده ..

چی! پس چرا من نفهمیدم!

مهرشادسوگل روتوب*غ*ل گرفت وب*و*سید

-چندروزیه حالش گرفته است..نمیدونم چه مرگشه!

هدیه لب باز کرد

-کاش ویدا بود

حرف دلم روزد ..اون بهتر از همه مردش رو میشناخت دلم پراش تنگ شده

..باپادش بغض کردم اون همیشه تو دلمون هست ولی تو زندگیمون نیست:/

دیگه نزدیک اذان صبح بودکه به اصرار من هدیه ومهر شاد به خونه رفتن ومن

موندم و استرس افتاده به جونم ازاین اوضاع.

به سوگل شیرکیک دادم وسعی کردم بخوابونمش دخترکوچولوی نازم کلی
گرسنه بود..

بعدخوندن نمازصبح سرسجاده به خواب رفتم!
باحس سنگینی چیزی روی بدن خستم پلک هام رو باز کردم..
دایان باا سرم بود وپتویی روی بدنم
با ترس وهیجان ناشی ازاتفاق دیشب بلندشدم که سریع گفت
-ترس منم..

رنگ پریدگی توی صورتش نبود وانگار بهتر شده ..
-خوبید؟

نگاه خجالت زده ای بهم کرد
-آره عذر میخوام برای جریانات دیشب
لبخندزدم..

خجالتم بلدی!
بلندشدم ودرحال جمع کردن پتو وسجاده گفتم
-تا دست وصورتنونو بشوریدصبحانه رو آماده میکنم
لبخند زد

-بایدبه فکر ناهارباشیم خانوم
مات ایستادم!

لبخند...شوخی؟ اونم بامن!
نیمرویی تهیه کردم وبا ریحان تزیین دادمش
میزروکه چیدم به طرف اتاق سوگل رفتم

دخترک نازنینم خواب بود معلومه دیروز خیلی بهش سخت گذشت..

بازری جون تماس گرفتم

-بله

-سلام خواهری خوبی؟ بابا چگونه؟

-سلام خوبه تا ظهر میبریمش تو کجایی؟

-اومدم خونه ی آقای دکتر.. تایک ساعت دیگه خودمو میرسونم

-لازم نیست آقای علوی هستن، بنده خدا اومده از صبح..

تو هر وقت کارات تموم شد بیا.

-باشه عزیزم یک دنیا ممنون.

خب خیالم از بابا خان راحت شد.. صدای نق نق سوگل توب*غ*ل دایان میومد

نگاهشون کردم.

سوگل با اون چشم های پوف کرده، صورت خواب آلود لبهای غنچه شدش

در حال چرت بود

ب*غ*لش کردم وبعد شستن صورت مثل ماهش پشت میز نشستیم

-عزیز من شیر بخوره.. به به

شیشه رو که دید چشم هاش ستاره بارون شد و با هیجان شروع به خوردن کرد

منم چای ولرم شدم روسر کشیدم.

-بابات چگونه؟

دوستداشتم بگم اگه مهم بوداین یک هفته خبرش رومیگرفتی اما دوست
 نداشتم به روش بیارم غیبت یک هفتگیش رو
 -خوبه..ظهرترخیص میشه.

-نمیری پیشش؟

-زری و آقای علوی هستن.

-نگران مایی؟

نگاهش کردم..حرف روعوض کرد.

-برو من امروز تا ۴ خونم بعدمیرم مطب

-خب میتونید به کارتون برسیدمن سوگل رو باخودم میبرم..

آروتر گفتم

-اینطوری خیالمم راحتتره.

سرتکون دادوروبه سوگل گفت

-بابایی سیرشدی؟ قندعسل من..

سوگل رودادم ب*غ*! شو میزروجمع کردم پلو مرغی برای ناهاردرست کردم

وساعت ابود که ازخونه زدیم بیرون وزحمت رسوندنمون رودایان کشید.

داشتیم بسمت خونه میرفتیم که گفتم

-نه نه بریدمیدون...

-چرا!

-خونه ی بابام اونجاست

نگاهش تیره و متعجب شد!کلافه گفت

-بابات از کی دچارسرطان شده؟

-نمیدونم ما ۳،۴ ساله فهمیدیم..

تنگی نفس..بزاق خونی ومتورم شدن سینه ..

-چرا دچارش شد؟

-مصرف زیاد سیگاروالکل..دودسیگار بیش از ۴۰۰نوع ماده شیمیایی داره که

بعضی مستقیم و بعضی در اثر ترکیب بامواددیگه سرطان زا میشن.

-دیر متوجه شدید؟

-اهوم آگه زودتر میفهمیدیم وسعت بیماریش به اینجا نمیکشید...دیگه پرتو

درمانی هم جواب نمیده.

-متاسفم

آدرس رودقیقتر بهش دادم وقتی تابلوی بهزیستی رودیدرنگش پرید!

-اینجا کجاست ؟

- با با ۵ساله اینجا زندگی میکنه .. خب وضعیت وخیمه فقط

پرستار مخصوصش آقای علوی ازپزش برمیاد .

-خب پرستارش رویاریدخونه

-هزینش زیاده ازطرفی بابابه اینجا ودوست هاش عادت کرده..

پیاده شدم... سوگل روب* و*سیدوگفت

-بعدمطب میام دنبالش.

سرتکون دادم وبالبخندازش دورشدم.

با فکر قاطی به سمت مطب روندم..

انگار مغزم خشک شده، نمیدونم چی داره میشه فقط میدونم هرطوری که شده
میخوام به مقصودم برسیم.

موبایلم زنگ خورد..

مهرشاد بود

-بله؟

-سلام دکتر خان

-علیک خوبی؟

-قربان شما.. حال واحوال؟

-خداروشکر خوب

-دیشب زده بود بالاها

خندیدم

-زنگ زدی چرت بگی قطع کنم

-پررویی بخداها.. دختره داشت مثل بید سایلنت میرفت چیکار کردی باهاش
؟

-خفه میشی یا..

-باشه با اعصابی خواستم بدونم حالت بهتره که باین اخلاق سگی مطمئن
شدم.

-دیشب که گاف ندادم؟

-نه زود رسیدیم.. توهم انقدر مثل پسر بچه های ۱۰ساله رفتار نکن سن
دایناسور رو داریا.

-شرّت کم..

-گاله ات صاف

بعدرفتن به مطب روزم رو پیرانرژی ترازاین یک هفته شروع کردم احساس سبکی وافری تو وجودکرت شد حس میکردم، انتخابی که کردم باعث این آزادی فکری و روحیه! اماته دلم زیرو رو میشد با فکر به آینده ونحسیه این انتخاب هرچند شوم.. اما نظردلم برخلاف عقلمه..

پس دریچه ی عقل صادقم رو چفت میزنم.

ساعت ۹ رونشون میداد سریع لباسم رو پوشیدم وازاتاق بیرون زدم

خانم کابلی در حال یادداشت چیزی بود

-دارید میرید؟

-بله اصلا متوجه گذر زمان نشدم!

-متاسفم وگرنه خبرتون میکردم رأس ساعت ۸.

اشکالی نداره ای به ریشش میبندم و بسمت ماشین میرم.

خب نمیدونم کجا باید برم خونه ی آویسا یا آسایشگاه!

با فکر به اون مکان دلم آشوب میشه وگلم تلخ..

تلفنم زنگ میخوره

حلال زاده اُست

-بله

-سلام

-سلام آویسا جان

دلَم میخواست قیافه ی لبوشده اُش روبعد شنیدن اسمش که یک جان "به
تنگش بستم بینم.

مکث کرد وبا من گفت

-دیرکردید..من..مانگران شدیم.

خندیدم

- بیمار زیادداشتم..

-باشه منتظریم

نمیخواستم همین چندجمله ی کوتاه پایان مکالممون باشه

-خب کجاییام؟

-اومدیم خونه..

-اوهوم..من تو راهم بیزحمت سوگل رو آماده کن

چشم آرومی میگه و قطع میکنه.

وقتی سرکوچه رسیدم تک انداختم به موبایلش که ۳، ۲ دقیقه بعد جلوی در

ظاهر شدند..از ماشین پیاده شدم و بسمتشون رفتم

فندقم توملحفه ی سبزش پیچیده شده بودوبا تيله های آبيش وق زده نظارم
میکرد.

کیف دستی سوگل رواز دستش گرفتم

-سلام خسته نباشید

-سلامت باشی..اذیت نکرد؟

-نه..سوپش روخورد،بیزحمت شیرقبل خوابش روگرم کنیدبخوره.

-باشه ممنون..بابات چطور بود امروز.

-خدارو شکر البته باعمل فقط مرگش به تعویق افتاد

نم اشک گوشه ی عسلی چشماش نشست.

-پس فرصت بیشتری درکنارش بودن بدست میاری!

-حتی اگه بهم بگن ۱۰سال دیگه میمونه بازم برام غمه چون میدونم بعد ۱۰سال

دیگه نیست ..

من نمیخوام برای عمر و باهاش بودن زمان تعیین شه

-مرگ همون مشخص و تعیین شده است..بااین تفاوت که زمانش روفقط

خدا میدونه

.تو که به تقدیر اعتقاد داری؟

-نه ، چون نمیخوام فکر کنم زندگیم دست خودم نیست

ب*و*سه ای به گوشه ی لب سوگل زدو سپردش بهم

-شبتون بخیر

سرتکون دادم و به سمت خونه حرکت کردم.

* * * *

-هدیه جان دوستان بجای ما..

-لاف نیاها ساسا ما سفرمونو بخاطر خانوم عقب انداختیم گفتیم بابات بهتر شه

بتونی بیای اونوقت زشت نیست جواب رد میدی؟

چنان جدی گفت که خجل شدم

دلَم برای بابا وزری میسوخت خب ..

-چندروزه؟

-۳، ۴ روزی بیشترنمیومیم

-هدیه من..

-فردا رأس ۸دایانو میفرستم دنبالت .

-نه نگوبهش...قبلش میرم آسایشگاه دیدن بابا بعدمیرم پیششون..

-باشه جغله..بای

تق قطع کرد!

نگاهی به زری جون غرق در خواب کردم..ازاون شب وتوی بیمارستان رفتارش

نسبت بهم نرمتر شده!

کاش میتونستم باخودم ببرمش اونم به تفریح نیازداره..

خب درباره رفتن به سفر قبل خواب با زری حرف زدم برخلاف همیشه فقط

گفت

-تومیخواهی بری خودتم تصمیم بگیر..

ساک لباسام رو جمع کردم و یک دوش گرفتم..ساعت رو برای صبح تنظیم

کردم میخواستم قبل رفتن برم پیش بابا وازش خداحافظی کنم.

صدای تیک تیک آلامر گوشیم باعث شد پلک از هم باز کنم وبلندشم..زری

جون نبود!

حتمارفته سرکارجدیدش..

صبحونه نخورده لباس پوشیدم..خب بهترینش همون مانتوی اهدایی آناست..

شال مشکی روروی سرم کشیدم و بیرون رفتم، به کاغذ چسبیده به پرده ی در
ورودی سالن نگاه کردم.

خط زری بود!

"تلفنت درد سترس باشه .. هر دو ساعت یکبار بهم پیام بده که کجایی .. و سایل
بهداشتی تو بردار تاریخش نزدیکه!

اوف نه .. آه انهدام بلند شد .. سریع رفتم و از تو کمدم چیزی که زری جون
یاد آورش شده رو برداشتم و به سمت آسایشگاه حرکت کردم.

بابا خواب بود به تختش که رسیدم از صدای پام چشم های خاکستریش رو
باز کرد

لبخند زدم و پیشونی چروک و نرمش رو ب* و* سیدم

-سلام آقای من .. صبح بخیر .. خوبی؟

بازم جوابم مثل تمام این ۴ سال فقط نگاه خیره اش بود.

-بابا جونم با اجازتون میخوام برم شمال .. او مدم خدا حافظی.

لپم رو به صورتش رسوندم که ته ریشش گونه ی نرمم رو قلقلک داد

دلم ضعف رفت برای بوی صورتش

-زود بر میگردم .. قرصاتونو بخورید تا آقای علوی غرش رو سرم نزنه دیگه

بلند شدم و ملحفه رو روی بدنش تنظیم کردم و آماده رفتن شدم.

-کارندارید حاجی؟ با سوغاتی های اصیل شمال بر میگردم پشت.

از آسایشگاه که بیرون او مدم در کمال تعجب صدای آنا روشنیدم!

خودش بود اون سمت خیابون توی ماشین دایان!

نگاهشون کردم که دست تکون داد ودایان رو به طرفم فرستاد

-سلام

-سلام خانوم گوشیت همراهت نیست!

-هست

در حال گرفتن ساک و رفتن به سمت ماشین ادامه میده

-زنگ زدیم جواب ندادی هدیه گفت اومدی اینجا

-ببخشید باعث زحمت شدم آخه هدیه گفت رأس ۸پیشتون باشم

-آره من نیم ساعتی زودرفتم دنبال آنا بعدش خواستم پیام دنبالت.

بعدسلام واحوال پرسى باآناکه صندلى جلوروانتخاب کرده بود سوگل خوابیده

رواز ب*غ*لش بیرون کشیدم وبسمت خروجی شهررفتیم

-آویساجند سالته؟

-۲۲-

-اووو پس هم سن هستیم!

-بله

صدای تلفن دایان مجبور به سکوتمون کرد

-بله؟ کجایی؟ آهان.. باشه..

آنا پرسشی نگاهش کرد که گفت

-واسه ناهارتوی ساری همدیگه رو میبینیم فعلا بایدحرکت کنیم

۵،۶ساعتی گذشت ومنو آنا گرم حرف زدن بودیم..

آنادختر خوبی بود منو یادویدامی انداخت البته در سته کمی گستاخ تر بود.. اما آرامش.. احترامی که توی حرف زدن نسبت به بقیه ادا میکرد و ملایمت صدای ظریف و چهره ی دلنشینش خواستیش میکرد.

پندار حق داشت که نتونه دل بکنه ازین بت پرستیدنی.. مثل دایان که نمیتونست دل بیره!

آهی کشیدم و سوگل روبه بازی گرفتم

موهای نرمش رو بو کشیدم.. تازگیاعادت بد خوردن لب پایش رو شروع کرده بود وهی بایدبهبش متذکر میشدیم که انجامش نده..

اخم کردم و آروم انگشت اشارم روزیر لبش گذاشتم و بیرون کشیدم که در کمال تعجب با اخم نگاه خیره ای بهم کرد و دوباره لبش رو مکید!

حواسم به دایان بود که مثلا در حال حرف زدن با آنحواسش بهمون بود چند بار مکرر کارم رو تکرار کردم و سوگل هم مصّرتر لبش رو تو دهن برد و مکید..
-اوا جغله منو سرکار گذاشتی!

اصلا بزار دوروز دیگه لب ولوچه ات کج بشه هیشکی نکات نکنه رود ست بابات باد کنی من دلم خنک شه..

آنا خندید و گفت

-عادت بدی پیدا کرده..

دایان افزود

-دخترم مال منه تا آخر عمر هم مال خودم میمونه..

آروم زیر لب گفتم

-آقابالا سر

آنا بلند خندید و کج نشست رو بهم گفت

-آویسا معنی اسمت چیه؟

-آویسا متشکل از آو یعنی آب و سا یعنی بسان

یعنی به سان آب.. زلال

خندید

-جالبه.. من دوستش دارم.

لبخند زد

-مرسی

به رستوران بین راهی رسیدیم ..

بادیدن هدیه تو اوون مانتوی رنگ روشن و لبخند همیشگیش

که به طرفمون میومد انرژی گرفتم و بعد ب*غ*ل کردن و ب*و*سیدن سوگل

روازم گرفت و به داخل رستوران رفتیم

-پس دو قلوها کجان!

+اوه سا سا اسم شون هم که میاد رعشه به تنم میفته.. خب از مادرم خواستم

مراقبشون باشه.. واقعا نمیخوام سفرم با وجودشون به گند کشیده شه..

آنا گفت

-داری شوخی میکنی هدیه! واقعا دلت اومد؟ اصلا مهرشاد چطور راضی شد؟

خندید

- خب من که از خدام بودا مامهرشادهم دلش به غیبتشونونو بود اما شب
آخر خودشون پا رو دم باباهه گذاشتن.

سوالی نگاهش کردیم

- خب دیشب داشتیم ساکمون رو جمع می‌کردیم *ه* و *س* بازی کردن مهرشادم
که خسته بودپا نداداوانام نامردی نکردن تمام لباسای پدرگرام رو با ماژیک
واسپری رنگ طراحی کردن..

خنددیدم

- بعله اینطوری شد منم به مراد دلم رسیدم و زیرپاش نشستم تا بچه هارو راهی
خونه مامانم کرد.

رو کرده آنا وگفت

- راستی چرا پندار ا ما او مد! نکنه قهرید کلک

چشمک ریزی زد و من خندمو قورت دادم..

دایان خبر از همسفر شدن پندار و بی اطلاع بودن آنا از این همسفر اجباری رو بهم
داده بود ..

هدیه هم از شکراب شدن رابطشون کم و بیش مطلع‌ه اما چون آنا فکر میکنه
هدیه چیزی نمیدونه آبرو داری میکنه و چهره ی عصبیش رو بالبخندی میپوشونه
که مهرشاد و دایان کنار میز مون ظاهر میشن.

مهرشاد کنار هدیه میشینه و دایان کنار آنا و روبه روی من!

سوگل روی میزدر حال رژه رفتن بود و بادیدن دایان ازطرف هدیه خیز برداشت
سمت باباش ومهرشاد خندید..

-عروس من چگونه؟

آناخم کرد ونگاه چپی به دایان هدیه داد

بالبخندنظاره گرصحنه هابودم

مهرشادرو به هدیه گفت

-کتی کجاست؟

-داشت تو ماشین باتلفن حرف میزدگفتم تموم شدییا.

سرتکون داد ..

حتماهمون دخترعمه ای که میگفته!

مهرشادسوتی کشیدوبه پشتم چشم دوخت و بالبخندگفت

سیندرلاتشریف آوردن!

برگشتم وپنداررو کنار دخترکی باندام زیبا و پوست سفیددیدم!

دوست نداشتم آنا این صحنه رودیده باشه..

لبم روبه دندون گرفتم وشروع به آنالیز کردم

برخلاف هدیه چاقتر بودوچشم های درشت داشت..لبهاس کوچیک ومعمولی

اما دماغ عملی که صورتش روملوس کرده بود..

شلوار جذب وی پیراهن مردونه ی خط دار قرمز مشکی با شال زرشکی و

انگشترود ستبند و گوشواره هایی که هرکدوم به نوعی جذاب بود ..لااقل برای

من!

لاک مشکیش رو دوست نداشتم..

کتونی سفیدی که پاش بود باتیپش سنخیت داشت.
در کل از این تیپ دخترها خوشم میومد.. فانتزی!

صدای نرمش به گوشم رسید بالحجه ی فوق العاده جالب که آروم گفت
-سلام به همه، عذر میخوام بابت تأخیرم
مهرشاد و هدیه وسطشون براش جاباز کردن و نشیت حالا تنها جای خالی
کنار منوروبه روی آنا بود که تعلق گرفت به پندار.
تیپش از اون دوتای دیگه دختر کش تر بود..
اما آنا اصلا نگاهش نکرد!
خب شاید حق داشت..
مهرشاد بالبخند روبه جمع گفت
-ایشون دختر عمه ی عزیز من هستن.. تک دختر عمه و تک دختر خاندان بنده!
عکاس هستن..

پس چرا اون شب هدیه گفت دختر عمه ی او نه!
دخترک لبخند نرمی روی لبش نشوند..
مهرشاد اضافه کرد
-این جماعتم مثلا رفقای بنده آن..
تک تک معرفیمون کردو کتی هم ابراز خوشحالی کرد.
آنا کم حرف فقط شنونده بود

همین طور هم پندار!

بعد خوردن ناهار که واقعا بهم چسبید دوباره عازم شدیم اما بسمت دریا!

این بار پندار جلو نشست و آنا پیش من.

اخم روی پیشونیش بازنمیشد که هیچ دقیقه به دقیقه تنگتر هم میشد..

آهنگ ملایمی پخش میشد و من در حال تعویض لبا سی که سوگل سر ناهار کثیفش کرده بود..

با نق نق پیراهن سفید با هندونه های ریز قرمز رو تن کرد و وقتی تل پارچه ای قرمز رو روی سرش نشوندم پایون روش رو سمت چپ موهای نرمش مرتب کردم!

چنان خوردنی شد که طاقت از کف دادم و م*ا*چ آبدار و صداداری از لپ آویزونش گرفتم که همه به طرفم برگشتن و با نیش بازم خندیدند

دایان که انگار منتظر این واکنش بود تا یخ جمع آب بشه گفت

- بده ببینم نازدونه ی باباشو.. تموم نکنی فندقمو!

خندیدمو سوگل رو به دستش سپردم

با دیدنش دلش ضعیف رفت و ب*و*س صدادارتی به صورتش زد که جیغ سوگل رفت هوا.

پندار امانه با اخم بلکه با حسرت به این صحنه چشم دوخت ..

که با حرف آنا موبه تنم سیخ شد!

- آرزوی دیدن و حس کردن همچین صحنه ای رو به دلت میزارم

مناسب این لحظه فقط سکوت بود... پندار چشم به جاده دادو صدای ضبط تو بیشتر کردو من دست سرد آنارو تو دست گرفتم

انگار منتظر همراهی بود که سرش رو گذاشت روی پام و آروم اجازه ی سر خوردن اشک رو روی صورتش داد

اونم پشیمون بود.. میدونست حرفش تا فیها خالدون مردش رو سوزوند.. اون فقط ظاهرش رو خشن نشون میده اما باطنش باهرزخمی که به پندار میزنه زخمی میشه.. هرچی نباشه اون مرد شریف روز های گذشته!

در حال نوازش موهای پر کلاغیش از روی صورت ملتهبش لب زدم ..

-زندگی به خودی خود اونقدر کوتاه هست که لازم نیست ما کوتاه ترش کنیم.

-مادر نشدی که بفهمی چی کشیدم

-برای فهمیدن هم نوع حتمانبایدتوان موقعیت قرار گرفت.

-اگه ببخشمش هرشبی که کنارشم یادشبی میوفتم که ..

-یعنی میتونی ازش بگذری؟

فقط نگاه ماتم زدش جوابم بود

بلاخره به دریا رسیدیم!

دلم صدای آب رومینخواست..

خنکی ونرمی خاک ساحل و آفتاب سوزانش رو.

بقیه رو نادیده گرفتم و بسمت دریا رفتم

خسته بودم.. نشستمو شالم رو پشت گردنم بستم..

شلوارم روتازیر زانو بالا زده و پاتوی آب گذاشتم سرد بود.. یخ!

انگار این خورشید بالای سرش قاقه .

کمی که انرژی از طریق پاهای خیسم ریخته شد به جسم و جونم لب ساحل
نشستم و پاهام رو به آغوش گرفتم که سایه ای بالایی سرم افتاد!

حتی از سایه اشم صاحبش رو میشناختم .. هرچقدرم از در ظاهر جفتمون
برای هم غریبه باشیم.

کنارم نشست ..

لبخند زد

- دریا چطوره!؟

- عالی .. به لطف شما بعد ۴، ۳ سال این دومین باریه که مستفیض میشم

خندید

- اون بارکه به لطف مهرشاد بود

خجل گفتم

- خاطره شد.

- خاطره زیادداری؟

منگ نگاهش کردم قاطع گفتم

- نه ..

کاش داشتم!

خندیدم نمیخواستم لرزیدن صدا و مردمک چشمم توجهشو جلب کنه

- وقتی بابام هی سیگار میکشید تا آرام شه به خودم قول دادم هر وقت خواستم

آروم شم بستنی زعفرونی بخورم

- چرا!!؟

- تا قند بگیرم بمیرم .. اما فهمیدم هیچی جا سیگارو نمیگیره

لبخندزد و نگام کرد

بلند شد و رو بروم ایستاد

- دلم آب بازی میخواد..

متعجب نگاش کردم

خندید و با یک حرکت مچ دستم رو کشید ، و اداریه ایستادم کرد!

خجالت بسته .. اون ۱ساله هممخونه منه .. دیگه برای هم حل شده ایم.

لبخندزد و رفتم سمت آب و آرام جلورفتم و درهمون حال که سنگ ریزه ها

ی زیر پام رو به بازی میگرفتم گفتم

- من شنا بلد نیستم نمیتونم جلوتر ازیی ..

حرفم تموم نشده کل هیکلم پخش شدتوی آب!

باهیکل خیس ایستادم و پوفی کردم

میخندید! خندیدن سوگل هم به باباش رفته وقتی لپش چال میوفته! چراتابه حال

ندیده بودم بقول هدیه این چال بهشتی رو ..

اخم کردم

- ناجوان مردانه بود

دست به سینه به افق نگاه کرد

- هرچی بود حال داد

عجعع اینطوریه آقای پدر!

به طرفش رفتم که گارد گرفته تماشا کرد

نشستم و بیخیال به دریا نگاه کردم .. کمی تعلل کردونشستم.

نشستنش مصادف شدباریختن شنِ توی دستام روی موهایش و در آخر ریلکس
دستامو بهم کوبیدم و به صورت علامت تعجب شده اش لبخندزدم
خیز برداشت به سمتم که بدو کنان خودم رو پشت هدیه ای که در حال نزدیک
شدن بهمون بود پنهون کردم
-وای هدیه تورو خدا نزار بیاد
هدیه خندید

-این چه قیافه ای ساختی برای دکتر مملکت آخه!
با این حرف دایان جری ترسعی در گرفتن بازوم کرد که هدیه مانع شدوگفت
-حالا تو ببخش این بار .. دفعه بعد اگه تکرار شدخودم پوستشو میکنم.
دایان نگاه شیطانی بهم کردوسری تکون دادوهمون جا نشست هدیه هم دستم
رو گرفت و باگفتن
-بیا اونور صندلی گذاشتیم برای نشستن
به راه افتاد.

خندیدم
-وای هدیه دیدی قیافشو شبیه پشمک شد
-اگه من نبودم که توروهم پشمک درست میکرد
یک لایحه ازموهام رو که مزاحم صورتم بودرو داخل فرستادم وگفتم
-حالا که نشدم

چیزی دو طرف پهلویم سنگینی کرد و منجر به بالا رفتن و در نهایت تو آب فرود
اومدم شد!

آب شور توی گلویم رو به زور قورت دادم

دا یان هم به هدیه ی متعجب و بنده حقیر لبخند مکش مرگ ما تحویل
داد و خیلی ریلکس به طرفم اومد

تو آب زانو زد و شالی که از روی شونه هام سر خورده بود رو روی موهام گذاشت
من مسخ ترکیب صورت جالب!

لب از هم باز کرد

-خب پشمک خانوم چطورن!؟

حرصی نگاهش کردم

بلند شدم و بطرف بچه ها رفتیم.

آنا و کتی روی صندلی مسافرتی ها نشستند و مهرشاد و پندار هم روبه
روشون ..

خندم گرفت از قیافه ای که آنا بهم زد.

به هدیه گفتم

-آنا رو ببین ..

خندید

-خیلی لجبازه ..

-بنظر تو که مادری .. حق با اونه؟

-حق با اونه اما کاریه که شده ..

کاش بفهمه بچه و حس مادرانه بازم میاد سراغش امادیکه پنداری نیست که شریک این احساسات شیرین بشه.

-دلم برای پندار میسوزه!

سری تکون داد..

مهر شاد بادیدنمون کنارخودش جاباز کردو من روی صندلی کنار آنا که خالی بود نشستم..

لبخندی به آنای بی حال زدم وزمزمه کردم

-آنا خوبی عزیزم؟

-تو خبرداشتی ازاین مهمون ناخونده؟

-نه..

-باین دیدارا دل من نرم نمیشه

-اجباری نیست آنا.. تو حق انتخاب داری عزیزم..اونم فقط به چشم یک همسفر ببین.

نفس عمیقی کشید که دایان هم بهمون اضافه شدوو سطر من و مهر شاد روی زمین نشست..

مهر شادخندیدوگوشیش رو روی مونوپد تنظیم کردو ۵،۴ تا عکس جمعی از ما واین منظره فوق العاده گرفت..

بلند شدم و سری به سوگل خوابیده زدم و دوباره کناربچه ها نشستم که مهرشادروبه کتی گفت

-کتی بیا و چند تاعکس هنری ازمون بگیر

کتی لبخند زد و گفت

-چطوره اول از شما شروع کنم؟

مهرشاد مشتاقانه پذیرفت

-عالیترازاینم مگه میشه!

کتی دوربین عکاسیش رو برداشت و از مهرشادخواست روی شن‌ها بشینه

پشت به ما و روبه دریا بشینه و با چوب‌نازکی که توی دست داره بازی کنه

نیمرخش توی آفتاب جالب شده بود..

چندتا عکس تو این حالت گرفت و روبه من گفت

-وقتی لب ساحل نشسته بودی بی اجازه ازت عکس گرفتم آخه حس جالبی

رو بهم القا میکرد..

و به دایان لبخند زد و ادامه داد

-والبتّه وقتی که در حال فروداومدن توی دریا بودی.

دایان قشنگ خندید و بهم نگاه کرد

کتی عکسی که ازم گرفت و بهم نشون داد

واقعا هنرمندانه بودبخصوص عکسی که دایان از پشت دور کمرم رو گرفته بودو

بسمت دریا میبرد..

جای یک متن عاشقانه کنارش خالی بود!

مهرشاد هدیه رو تو ب*غ*ل کشیدود ست را ستش رو دو گردنش انداخت و

گفت

-ازمن واین ضعیفه یکی ازاون عاشقانه هات بگیر.

کتی گفت

-اونظوری که آویزشدی بهش فقط صورتش دیده میشه ..مثل انسان
ب*غ*لش کن تا عکس بگیرم
مهرشاد لبخند نرمی زد و پیشونیش رو روی پیشونی هدیه جا داد و دستاش رو دو
طرف صورتش جا داد!
علاوه برکتی همه محو این صحنه شدیم که صدای چیک دوربین باعث ازهم
پاشیدن سکوتمون شد.

هدیه روبه کتی گفت

-یه آهنگ بخون برامون!
همه نگاهش کردیم و مهرشاد لبخند زد و گیتاری از ماشین آورد و به کتی داد
-زود باش بینم ..

کتی بعد چند دقیقه گیتار بزرگش رو توب*غ*ل تنظیم کرد
مهرشاد عکسی توی اون حالت ازش گرفت و گفت
-بسم الله

چشم هاش رو بست و لب هاش رو باز کرد
چند دقیقه اول که فقط آهنگ ملایم میزد همه تو حال خودشون بودن که شروع
به خوندن کرد
سفیدی و چشمت سیاه سیاه
چشام توی شطرنج تو مات شد

روزی که موها تو شرابی زدی
یکی دائم الخمر موها شد

ازت ضربه خوردم هلاکم نکن
چقد پشت پاهاتو محکم زدی

هنوز فکر سرگیجه های توأم
همون لحظه هایی که دورم زدی

لعنت به تنهایی و تنهاییو تنهایی
لعنت به این سیگارهای کنت نعنایی

نگاه گذرایی به هدیه انداخت"

لعنت به هرکی غیر من که باب دل تو بود
به فندکی که کادوی ناقابل تو بود

تورو تو و کدوم کوچه گم کردم
بیا بی قراریمو سرکوب کن

به سمتم به فکر عقب گردباش
منه بخت برگشته روخوب کن

به دادم برس اعتیادم به تو
ریه هامو خاکستری میکنه

کدوم خونه دیوونگیه منو
ی شب پیش تو بستری میکنه

لعنت به تنهاییو تنهاییو تنهایی
لعنت به این سیگارهای کنت نعنایی

لعنت به هرکی غیر من که باب دل تو بود
به فندکی که کادوی ناقابل تو بود

نم اشک گوشه ی چشمش رو با انگشت پاک کرد
با لبخند برآش دست زد و بقیه به تبعیت ازم!
مهرشاد کنارش نشست و دست انداخت دور شونه اش
-بهت افتخار میکنم.. شاگرداول خودم.
صدای گریه ی سوگل باعث بلندشدن من و دایان شد

دخترکم ترسیده بود!

ب*غ*لش کردم بادیدنمون چنگ زد به روسریم

اشکش رو پاک کردم و دایان شروع به بازی باهاش کرد

-جون بابا؟ بیابین کجا اومدیم.. بریم آب بازی!؟

بوی ناهنجاری که از سوگل ساطع شد باعث خنده ی جفتمون شد

-بیزحمت پوشاکش رو از صندوق عقب بیارید.

-باشه

پوشاکش رو عوض کردم و دادمش ب*غ*ل دایان ..

کتی رو دیدم که کنار آنا ایستاده و صدام میکنن.

آنای اخموانگار علاوه بر پندار باهممون سر جنگ داشت

کتی گفت

-بریم دریا!؟

-هدیه نمیداد؟

-با مهرشاد رفتن

اوکی دادم و سه تایی بسمت آب رفتیم.

کتی مصرانه به شناد عوتمون کرد

درکمال تعجب آنهم قبول کرد و سه تایی تن به آب دادیم

کتی دختر جالبی بود و کلی حرف های جالب از خودش و خاطراتش میزد.

هیكل خیس و خستمون رو کنار ساحل به زمین زدیم

کتی گفت

-آنا بازار همین اول ی چیزی روبرات روشن کنم .. وقتی با پندار وارد درستوران شدیم نگاهت برام سنگین بود!
 ما کاملاً اتفاقی برخورد کردیم .. اون مرد سنگینه حتی تو ماشین هم باهام هم کلام نشد .. نه اینکه ایرادی باشه نه چون خب جفتمون آدمیم گفتارکه نیستیم!
 منم توری پهن نکردم برای نامزدت عزیزم ..
 اگر بخوامم نمیتونم ..

آنا مغرور نگاه توچشم های کتی انداخت
 -من همچین فکری نکردم .. اونقدرهام خاله زنک نیستم که نسبت به هرواکنش همسرم حساس باشم.
 کتی لبخند زد
 -به هر حال خواستم خیالت راحت شه و سفر خوبی رودرکنارهم تجربه کنیم.
 به سمت دایان و پنداری که در حال دیدن غروب آفتاب کنار ما شین بودن رفتیم
 پندار بلندشده و صدلی رو برای آنا خالی کرداون هم بیخیال روی زمین نشست ..

کنار دایان نشستم و سوگل روتوب*غ*ال گرفتم و گفتم
 -شیر خورده!؟

-آره پندار زحمت کشید برد اون دکه فروشنده برامون گرمش کرد.
 لبخند زدم وب*و*سیدمش
 -آب بازی کرده گردوی من؟
 -نه میترسه از آب!

نگاهم به کتی افتاد که از سوگل عکس می‌گرفت و باهاش بازی می‌کرد

مهرشادشون که او مدن حرکت کردیم ..

در حال پیام به زری جون بودم که ماشین با شتاب ایستاد و پندار پیاده شد!

بعدش هم آناودایان..

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم

-حتما ماشین و مسی‌گرفتش من قرص دارم.

پندار لبه ی سنگ بزرگی نشست و آنا با آب دست و صورتش رو شست

باله ی روسریش صورت رنگ پریده و بی‌حالش رو خشک کرد ..

لبخند بود که روی لب من و چشم های پندار نقش بست!

دایان آروم به طرف ماشین او مدوکنار مو ایستاد.

سوگل روب *غ* ل کرد

-چرا شما خانوما عاشق بادست پس زدنو با پا پیش کشیدند!؟

اخم کردم

-اصلا هم اینطور نیست.. شما آقایون میل شدیدی به دیده شدن دارید.. همیشه

دوست دارید تو چشم ما باشید .

-پشت هر غرزدناتون هزار تادلم برات تنگ شده پنهونه.. عجیبید!

خندید .. سوگل انگشت کپلش رو گذلشت تو چال لپش و من غبطه خوردم

کاش میتونستم این چال بامزه رو حس کنم!

نگاهم کرد

- امیدوارم این سفرخستگی و استرس عمل بابتوازتنت بیرون کنه.

لبخند زدم خجالت زده لب زدم

-ممنون

آنا رو دیدم که بازوی پندار رو کشید و آوردش سمت ماشین..

گفت

- آویسا جان میشه پندار عقب بشینه؟ قرص رو هم بی زحمت بهم بده..

چشمی گفتم و با سوگل صندلی جلو رو اشغال کردیم..

قرص رو که به پندار دادم حرکت کردیم.

شیشه سوگل رو پرازآب پرتقال کردم و به دستش دادم..

دختر نازم چقدر عوض شدی!

باراول که دیدمت هیچوقت فکر نمیکردم بتونم از پست بر پیام و بشی همه ی زندگیم.

غرق نگاه به صورت گردش بودم که صدای آنا اومد

- پندار! بیداری؟ چرا تانت اینقدر سرده!

دایان سرعتش رو کم کرد و به عقب برگشت

نگاهی به صورت رنگ پریده ی پندار کرد و گفت

- زنگ بزن به هدیه بگو ما پندار رو میبریم درمانگاه..

سری تکون دادم و به هدیه زنگ زدم.

۴۰ دقیقه ای کارمون تو بیمارستان طول کشید سرُمی بهش وصل کردن ..

به گفته آنا ا معده خالی دو سه تا مسکن خورد برای همین دچار لرزوپایین

اومدن فشار شده.

بلأخره به رامسر رسیدیم.

خستگی سفر با دیدن شهری با این زیبایی از تنم رفت!

بلأخره بعدنیم ساعت گشتن دو طبقه از آپارتمانم رو برای ۳ روز آینده اجاره کردیم..

ما و آنشون توی واحد طبقه ۲ و هدیه شون واحد طبقه ۳!

کاش پیش هم بودیم..

وقتی جابه جا شدیم تا مرد ها دوش بگیرن من و هدیه تو آپارتمان ماشام مختصری روبه راه کردیم و خوردند..

خب دایان که سریع رفت لالا!

آنا و پندار هم که به اتاقشون مهاجرت کردند..

مهرشاد هم از فرط خستگی به آپارتمانش رفت!

ماسه تاهم تصمیم گرفتیم باماشین مهرشاد سری به دریا بزنیم.

نمیدونستم سوگل رو با خودم ببرم یا نه؟

به اتاق که رفتم دایان رو روی تخت دیدم.. از خستگی زیاد حتی لباس هاش رو هم تعویض نکرده!

خواستم از ساک سوگل لباس بردارم که پلک هاش باز شد و به پهلو چرخید..

منو که دیدگفت

-تویی! سوگل خوابه؟

-نه میخوایم ا هدیه وکتی بیرون اومدم برای سوگل لباس بردارم.

-تنها برو نمیخوام سوگل مزاحمت بشه خودم میخوابونمش.

-اون نمیخوابه.. خوابش رو امروز توی ماشین کرده اگر نبرمش شمارو هم بی خواب میکنه.

سری تکون داد و از تنهایی باهاش اونم تو این وضعیت و انقدر راحت غرق در خجالت و استرس شدم، گفتم

-مواظب باشید.. بیشتر از یک ساعت نمونید.. لباس گرم بپوشه بهتره.

چشمی گفتم

-پس کسی خونه نیست؟

-آنا جون شون توی اتاق ب*غ*لی خوابیدن.. آقا مهرشادم تو واحد خودشه.
از اتاق بیرون رفتم..

هدیه یکی از مانتوهای جلوبازش روبه اجبار تنم کردم..

بهم میومد اما بدن من عادت به پوشیدن این نوع لباس نداشت!

لباس میکی مؤس آستین بلندطوسی و شلوارش رو برای سوگل انتخاب کردم
با پاپیون صورتی کوچولو روی موهای نرم و کم پشتش..

قورت دادنی ترین موجود دنیا

بعد رسیدن به ساحل سه تا صندلی از ماشین پایین آوردیم و نشستیم.. ساحل

خیلی خلوت بود.. حالم خوبه و خوشحالم!

امشب یک ساعت رودوباره زندگی میکنم..

در حال بگو بخند بودیم که کتی عرق ریزان شالش رو در آورد!

هدیه غریب

-قرصتو خوردی!؟

لبخند زد

-آره جو جو

-مثل پینوکیو دروغگویی ابله.

هدیه بطری آبی از دکه ی کنار ساحل گرفت و با قرصی به دست کتی داد و من

هنگ نگاهشون کردم!

کتی که صورت غرق در پرسش رو دید رو به هدیه ی پرخاشگر گفت

-ببین چطور دختره رو ترسوندی

هدیه نگاه کلافه ای بهم کرد

-خفه شو کتی..

کتی آب رو سرکشید و عرقش رو با لبه ی شال پاک کرد.

-آویسا از هدیه شنیدم که سوگل روتو بزرگ کردی.. حتما خیلی دوشش داری؟

-خب راستش اولاً فکرنمیکردم اما حالا پیش خودم میگم درسته هم بستری رو

تجربه نکردم اما ویدابهم حس مادر بودن رو چشوند!

دستم رو گرفت

-صورت آرومی داری و بهم انرژی مثبت منتقل میکنی. از آشنایی باهات واقعا

خوشحالم.

-ممنون

بلالی که بین راه گرفته بودیم روتو شوخی های هدیه وکتی نوش جان کردیم

که صدای گوشیم دراومد!

لب زد

-دایان!

هدیه ای وایی گفت وادامه داد

-نگران شده

پراضطراب جواب دادم

-بله

-گفتم یک ساعت بیشترنشه بیرون رفتنتون.

آروم گفت اما معلوم بود داره خودش رو حفظ میکنه.

حق بااونه ما ۲ساعته که اینجاییم .

-الان راه میوفتیم.

خوبه ای گفت وقطع کرد.

ساعت نزدیک به ۳بود ..

کلیدرو انداختم وآروم دررو بازکردم

برق سالن روشن بود!

پاتند کردم سمت اتاق اما توی راه متوقف شدم

خب من کجا بخوابم الان!!

یا خدا کتی گفت برم پیششا..وای چه غلطی کردم

-اومدی؟

د ستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم و باخم به دایان شلخته تو ۴چوب در

نیمه باز اتاق نگاه کردم

خندید وپشت سرش رو خاروند

-ببخشید ترسیدی؟ من که گفتم بیدارم
آخی طفلک..

اخمم باز شد

-فکر کردم خوابتون برده..

دررو بیشتر باز کرد وگفت

-پیش فندق بخواب من روکاناپه میخوابم.

ببخشیدی گفتم و به اتاق رفتم از فرداشب میرم اتاق کتی هم من راحتم هم
دایان ..

دور سوگل روبا بالشت پر کردم و بعد ب*و* سیدن وچک کردن پو شاکش به
ثانیه نکشیده خوابم برد!

فرداحوالی ۱۰ بود که بیدار شدیم..

آنا و پندار سر حال و مثل سابق ظاهر شدند و این خستگی شب قبل رواز تنم
بیرون برد .

بعد صبح--ونه بساط کباب رو آماده کردیم و بعدناهار رفتیم تله کابین و بعد
هم آب گرم.

واقعا عالی و بی نظیر بود!

کلی آبگرم بهمون مزه داد بخصوص هدیه و آنا که تن از آب بیرون نمیکشیدن
وحتی از مون میخواستن توی آب از شون عکس بگیریم!:

اما سوگل روتونستم بیرم ودایان بخاطرش مجبوره موندن توی ماشین شد!

هراز گاهی دلم پیشش بود ..

کتی شروع به خوندن کرد وهمزمان پشت هدیه ضرب گرفت

-ی دختر دارم شاه نداره

پیرهنی داره ماه نداره

از خوشکلی هم تا نداره

آنا شروع کرد دست زدن منم همراهیش کردم

بلاخره دل از آب گرم معدنی کندید وبه خونه برگشتیم.

موهای خیس بلندم روبافتم وزیر شال فر ستادم، چه شمم به دایان افتاد که توی

ماشین به خواب رفته بود!

پس گردو کجاست؟

جلوتر که رفتم تپلوخانوم رو دیدم که روی صندلی در حال بازی با کمر بندشه..

در روکه باز کردم دایان هوشیار شد

تند گفتم

-نترسید منم

آنانشست تو ماشین وبعدهشم پندار

خب مثل این که حالا حالاها باید جلو بشینم!

دایان لبخند زدو لب سوگل رو کشید روبهمون پرسید

-خوش گذشت؟

آنا خندید

-عالی بودکاش میتونستی بیای

-دوستان به جای ما.

توی راه با زری جون تماس گرفتم واز حال بابا مطلع شدم .
به خونه که رسیدیم همه به آپارتمان مهر شاد شون رفتن اما من یگرا ست رفتم
حموم.. او ممم چشمم گرم شد و پلک هام سنگین!

یک ساعتی از غیبت آویسامیگذره تقریبا شام آمادست اما خانوم پیداشون
نیست!

آروم کنار گوش مهرشادگفتم که میرم صداس کنم
به واحد مون که رسیدم سکوتش تعجب آور بود!
آویسا رو صدا زدم که جوابی نشنیدم .. اتاق ها رو گشتمو بادیدن برق روشن
حموم اول خیالم جمع شد اما بعد خوف کرده بسمت در رفتمو چند تقه بهش
زدم ..

بازم جوابی نشنیدم!

چندباردیگه هم تکرار کردم که بی فایده بود.. صدای نیومدن آب دلم رو به
ترس انداخت و داد زدم
-آویساین جواب بده تا این در رو نشکوندم.

یک کمی گذشت که صدای نرمش تو حموم اِکوشد و به گوشم رسید
-بله؟

نفس آسوده ای کشیدم و متعجب از آرامش صدایش گفتم

-یک ساعته دارم صدات میکنم چرا جواب نمیدی؟

کمی سکوت بود تا این که گفت

-بیخشید الان میام..

بعله همین!

توی سالن نشستم ..

نمیدونم چقدر گذشت که هیکل ظریفش رو روبروم دیدم.

خیسی موهای بلندش از زیر روسری هم پیدا بود!

وسوسه اندازه گیری بلندی موهاش باعث شد خیره بشم بهش ..

یکمی نگاهم کرد و دیدنگاهم به جای دیگست گفت

-من آمادم

-میشه بگید چرا وقتی صداتو کردم جوابمو ندادی!

لب زیریش روبه دندون گرفت..

خب همون عادتی که سوگلم به تازگی پیدا کرده!

بلندشدم و روبروش قرار گرفتم

بانگست اشاره لب پائینش رو کشیدم تا از زیر دندونای خرگوشیش آزاد بشه ..

پوستش نرم بود

لبش نرم تر!

به خودش لرزید!

منم همین طور..

اه.. اما عقب نکشیدم تخس تر شده وگفتم.

- پس مسببش شمایی!

سوالی نگاهم کرد البته باکلی سرخ شدن و نگاه ازم گرفتن که با اشاره به لبش
کلا لبو شد

شوخی بیشتر از این رو جایز ندونستم و خندیدم

چشم هاش گرد شد و مژه هاش بلندتر!

ازش دور شدم و گفتم

- نخوراون لب رو.. سوگل هم از تو یاد گرفته دیگه.

حالا که متوجه منظورم شد لبخند خسته ای زد که دررو باز کردم و بعد همراه
شدن باهام به واحد بالا رفتیم.

بعدشام و جمع کردن ظرف ها کنار آناایی که پنداریک لحظه هم از وجودش

غافل نمیشد نشستیم و گفتم

- بادیگاردتون مرخصی ساعتی گرفتن؟

خندید..

- نه مرخصی ثانیه ای گرفتن برای wc رفتن

- آنا ممنون که بهم نشون دادی دختر عاقل و بالغی هستی!

لبخندش کم رنگ شد و چشم هاش کدر

- دوسش دارم ولی به کاراش که فکر میکنم ازش متنفر میشم.

دختر مو مشکئی!

-به نبودنش که فکرکنی تنفریادت میره.
 پندارو دیدم که با لبخند برانداز میکنه خاونومش رو
 نزدیکمون شدوتنگ آناشست
 -مامان تماس گرفت وبهت سلام رسوند
 -سلامت باشن ..
 -بریم قدم بزیم دورت بگردم؟
 لبخندآنا مهرتاییدی بودبرای نگاه سوالیه پندار.
 نگاهم به آویسا افتادکه توی آشپزخونه در حال شستن آخرین تیکه ظروف
 بودوکتی هم کنارش!
 حالا که ازپشت میبینمش ظرافت هیکلش بیشتربه چشمم میاد.. تقریبا با کتی
 هم قدم قواره است.
 هدیه تیکه یخی که توی پارچ بودرو ریلکس انداخت توی یقه ی جفتشون که
 جیغشون رفت هوا وهدیه هم به سالن اومد وتوب*غ*ل مهرشادسنگرگرفت
 مهرشادباختم گفت
 -دست بهش نزنید با من طرفیدا!گفته باشم
 هدیه نیشگونی از پهلوش گرفت وآویسا غرید
 -بقیه ظرف ها گردن خودته..
 کتی هم لبخند زدو با ذوق از گردن آویسا آویزون شد
 -واای امشب تا صبح میترکونیم همه ی عکسامو باید ببینی.
 سوالی نگاهش کردم!
 ساعت ۱۲ بودوسوگل خواب که روبه آویسا گفتم بریم.

بامن اومد پایین وساکش روبرداشت و از اتاق بیرون اومد

-کجا!

دست پاچه گفت

-میرم پیش کتی.. اینطوری برای هر دومیون جاهست.

دوست نداشتم بره..

خب من که از خوابیدن روی کاناپه اعتراضی نکردم!

-من مشکلی ندارم اماگه دوستداری بری برو

با اجازه ای گفتو رفت!

قرار شد بریم جنگل جواهر ده..

میگفتن آبشارداره و جای سرسبز و دیدنیه..

ساعت ۱۰ بود که حرکت کردیم

از همون اول آویساساکت و بیحال سوگل رو توب*غ*ل داشت!

حتی در جواب سوال های بقیه مثل قبل بالبخند جواب نمیداد!

صورتش زرد بود..

حتما حالش بده.

وقتی به روستا رسیدیم تازه معنی بهشت رو فهمیدم..

هواش عالی بود چند تا نفس عمیق کشیدم و همه ی شیشه ها رو دادم پایین.

آنا با ذوق بیرون رو برانداز میکرد..

واقعا تیکه ای از نقاشی خداست!

بلاخره بعد پارک کردن ماشین ها وسایل مورد نیاز رو گرفتیم و قدم زنان بسمت آبشار رفتیم..

حسابی شلوغ بود!

زوج هادو به دو باهم رفتن و منو آویسا و کتی باهم کتی دختر تقریباً همیشه گفت شادو شنگولی بود مهرشاد از علاقه ی زیادشون بهم بهم گفته بود.. این که از بچگی کنار اون ها بوده بخصوص نداشتن پدر و تک فرزند بودن جفتشون باعث وابستگیشون بهم شده.

صدای خنده های بلند کتی و خنده های آویسا که توی یک لبخند بزرگ ظاهر میشد توی محیط پیچیدو کتی دوربین به دست از جز جزا مسیر عکس گرفت و وقتی چند تا عکس مشترک از من و فندق و آویسا گرفت با خنده گفت

-میره تاز بقیه هم عکس بگیره!

نگاهم به آویسا افتاد که حالا و با اومدن توی این محیط انگار حالش بهتر شد سوگل روروی شونه هام نشوندم که با ذوق جیغ زدو موهامو توی چنگ گرفت پدر سوخته ای نثارش کردم که آویسا خندیدو روبه سوگل گفت

-گل نازم دوستداری اینجارو؟

چند تا پسر جوون که میخورد کوه نورد باشن با بگو بخند در حال اومدن به سمت پایین بودن و میدونستم آویسا حواسش به سوگل و احتمال برخوردشون زیاده پس بازوش رو گرفتمو بسمت خودم کشیدم که پسرک عذر خواهی کرد و آویسا چشم دوخت به دستم که دور بازوش بود!

خندم گرفت..

معذب بودنش در کنار منی که یک ساله کنارشم رو دوست نداشتم پس گفتم

-چقدر استخون بندیت ریزه!

سوگل از توجاقتره

انگارتازه متوجه تیکه ام شد بازوش رو از دستم بیرون آوردو گفت

-مهم اینه که خودم از خودم واستخون بندیم راضیم..

مثل بعضیا خوبه آدم گارفیلد باشه!

چی من گارفیلدم! درسته خیلی باشگاه نمیرم اما خب همون ورزش صبح

گاهی کلی رو وزن وهیکلم تاثیر داره..

منم تخس تر جوابشو دادم

-مهم اینه خودم از خودم راضیم نی خانوم

چشم های گشادش رو ندیدگرفتم و به راهم ادامه دادم

مجبوربودم کل کل کنم باهاش چون فقط دراین صورت منو شما خطاب

نمیکردو با هام بیشتراز کلامه چشم "گفتگو میکردوخجالتی بودنش رو

کنارمیداشت!

یکمی که رفتیم حضورآویسا رو حس نکردم!

پشتم رو که نگاه کردم روی چوبی دیدمش که نشسته ودستش به پهلوشه..

بطرفش رفتم وسوگل روازروی شونه هام توب*غ*ل گرفتم .

-چیشده!؟

شالش رو مرتب کردوگفت

-دلم درد میکنه

- پس چرا پهلو تو گرفتی!

- خب جفش درد داره..

- مسکن نداری!؟

- نه.. اون شب که آنازم گرفت تا به پندار بده بخوره دیگه برش نگردوند.

- خب میخوای نریم؟

بلندشد و پریشون گفت

- نه خوب میشم

باجون کندن راه افتادم انگار سنگ ریخته بودن تو پهلو هام و وقتی راه میرفتم

جابه جا میشد و دلم روریش میکرد!

علاوه براون درد زیر دل و پاهام

چه غلطی کردم او مدم هدیه گفت با این وضع نباید راه برم..

خب اگه خونه میموندم که بدتر بود نمیگفتن برای چی نمیای!

دلم ضعف کرد گشتم بود..

کاش یک چیزی میخوردم..

تمام بدنم عرق کرد وانگار برای یک لحظه جون از تنم رفت.

صدای دایان رو میشنیدم که صدام میزد اما چشمام برخلاف میلم باز نمیشد!

انرژی که به بدنم منتقل شد چشمم باز کردم و صورت جدی و کمی نگران دایان

رو دیدم..

سوگل تو ب*غ*اش در حال گریه بود!
 به آغوش کشیدمش و باحالی نزار گفتم
 -هیس جون دلم چیه! چرا گریه قشنگم؟
 بچه حتما بادیدن وضع و حال من ترسیده
 دایان کنارم نشست و نفس عمیقی کشید
 -خوبی؟ جاییت درد نمیکنه!
 به اطراف نگاه کردم انگار یک چایخونه بود روتخت نشسته بودیم!
 -نه فقط بدنم کسل و گرفته اس.. درد ندارم
 -بخاطر مسکنه.. حالت که بد شد آوردمت اینجا صاحبش مسکن داد و یک
 داروی روستایی نمیدونم چی بود اما انگار تاثیر گذاشت!
 لبخند کم رنگی زدم و گفتم
 -آره واقعا معجزه کرد چون اصلا درد ندارم.
 -الان میگم یک چیز بیاره بخور
 خجالت زده تشکر کردم و سوگلی رو که حالا با ولع صورتم
 رومیکاویدب*و*سیدم.
 بعد خوردن نیمرو و ریحون بانون محلی و چای که واقعا چسبید به راه افتادیم.
 بلاخره به بچه ها رسیدیم..
 آبشار حسابی آدم رو به وجد میاورد، صدای کوبشش تودل زمین و قطره های
 ریز و درشت شفافش .

سوگل بادیدن آبشارقول پیکر لبای نازکش رو غنچه کرد و شروع به گریه!
عزیز دل من ..

ازب*غ*ل دایان گرفتمشو کمی دورتر از بچه ها روی سنگی نشستم..
هوا عالی و منظره عالی تر!

بازم عکا سمون دست به دوربین شد و بعد کمی عکاسی بچه ها شروع به آب
بازی کردند و کتی به طرفم اومد

کنارم نشست و با لبخند گفت

-از آب میترسی کوچولو؟

سوگل شروع به بازی با بند دوربین عکاسی توی دست کتی کرد

آنای خیس از آب برای فرار از چنگ پندار به طرف دایان رفت

و خودش روتوب*غ*لش مچاله کرد.

حسرت!

تنهاواژه ای که توی ذهنم پررنگ شد...

من هیچکس رو دوست نداشتم

لمس نکردم..

ب*غ*ل نکردم..

من حتی کسی رو دورا دور دوست نداشتم!

چرا؟! شاید من دوست داشتنی نیستم

دلَم برای بی کسی خودم میسوزه!

خیسی مژه هام بهم فهموندز یاده روی کردم امدیر بود برای فرار چون نگاه
حسرت بارم توسط مردی که آنا توی ب*غ*لش گم شده بود و سرخوش
میخندیدشکار شد!

دایان آروم آنا روبه پندار سپرد و کنار کشید.

خوشحال شدم! چرا؟ چرا دوست داشتم منم جایی که آنحس کرد و حس کنم!
چرا این روزها اینقدر تنهاییم روبه رخ خودم میکشم؟
من ۴ ساله بی کسم.. چرا حالا یادش افتادم؟

کتی سوگل روازب*غ*لم قاپید و گفت

- ما میریم بگردیم ..

لبخند زدم و گفتم

- مواظبش باش عزیزم دور نشید لطفا!

صدای آویساگفتن هدیه منوبه سمتشون کشید..

الحق که لوس بودن!

چنان آب بازی میکردن که مردم به تماشا می ایستادن..

با احساس حضور من کنارشون نامردی نکرد و چنان هلم داد که آگه خودم

رونکه نمیداشتم به جای باسن مظلومم باسر میوفتادم توی آب!

نگاه حرصیم روبه چهره خندون هدیه و آنا دادم خواستم بلندشم که کل هیکل

بیخ بست!

جیغ زدم

-مهرشاد!

قهقهه زد

منم ترجیح دادم درد دل و شرایطم رو نادیده بگیرم وهمون طور توی آب بشینم
تا تموم انرژیشون رو روی منه بخت برگشته تخلیه کنن..
البته ناگفته نماند بنده هم فیض بردمو کلی از خجالتشون دراومدم..
بلاخره کتی او مدو نا غافل از اون صحنه ی خنده دار عکس گرفت تا اینکه
گرسنگی رومون چیره شد و دل از آب کنسیم.

بعد خوردن یک غذای محلی که اسمش رو یادم نیست باهمون هیکل آبکشی
سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم..
به سرعت دوش آب گرم خودم رو مهمون کردم.
دل دردم دو برابر شده بود و تموم تنم غرق در عرق!
گوشیم زنگ خورد
زری جون"
-سلام عزیز دل آویسا
-علیک خوبی؟
-عالی شما خوبی؟
-آره کجایی؟
-جاتون خالی تازه از آبشار برگشتیم.

-آبشار؟ حتما تو آب رفتی؟؟ با این وضع جسمی!! آویسا خوبه بهت تذکر دادم

..

مگه بچه ی دوساله ای!

اووف کاش نمیگفتمتا

-زری جون بخدا خوبم قرص خوردم بهترم میشم.

-آویسابزرگ شو..

-تا وقتی مادری به مهر بونی تو دارم چرا بزرگ شم!؟

-برات زنجفیل و نبات گذاشتم توساکت، تنبلی نکن درست کن بخور .

چشم کشیده ای گفتم که بعد هشدارهای مکرر خدا حافظی کرد.

حوله ی روی تخت روکه کتی توی حموم بود بهش دادم و مانتو پوشیدم بسمت

در خروجی برم که هدیه بااون تاپ زرشکی و شلوار سفید جذبش روبروم ظاهر

شد.

-آهای خانوم کجا کجا؟

خندیدم

-زری جون بهم جوشونده دادتوسبب ظرف ها گذاشتمش میرم بیارم.

سری تکون دادوگفت

- سا سااگه خیلی اذیت می شسی یا چیزی احتیاج داری بگو مهر شادرو بفر ستم

ازدارو خونه بگیره.

خجالت زده گفتم

-نه عزیزم تاثیر مسکن و معجون یکیه.

زنگ واحد پایین روکه زدم آنا در حال شونه کردن خرمن موهاش در رو باز کرد

-به به ازاین طرفا؟

خندیدم و داخل شدیم

بلوزشلوار پوشیده ای به تن داشت اما نمیتونستم اون پر کلاغی های بلندش

رو نادیده بگیرم! یعنی دایان هم میبینه؟

عصبی شدم که دل دردم بیشتر شد.. دستم رو روی دلم گذاشتم و محکم

فشردم.

بغض ناخواسته گلوم رو اشغال کرد..

آنا کنارم نشست و هول شده پرسید

-آویسا چیه؟ چرا دلتو گرفتی؟

ازم جوابی نشنید که بلند دایان رو صدا زد

حس عطر تند و تلخش زیر بینیم دل دردم رو فراری داد!

میخواستم خودم روبه بیحالی بزنم تا دقایق بیشتری رو بی منت و خجالت

کنارم بشینه و از عطر تلخش آرامش بیشتری بهم تزریق شه!

از کار خودم تعجب زده شدم..

دایان رو به آنا و پنداری که حالا کنارش ایستاده بود گفت

-نمیفهمم چش میشه امروزم از بس درد داشت توی روستا از حال رفت!

آنا غرید

-دختره ی چموش، باید ببریمش دکتر

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

-من خوبم.. بخدا خوبم.
 آن‌اکه میدونست چه مرگمه پندارو فرستادداروخانه ..
 منم کنارسوگل روی تخت جاگرفتمو چشم بستم که با نکون خفیف تخت
 آنارو کنار خودم دیدم
 لیوان بزرگی روبه طرفم گرفت وگفت
 -اولین باره که جوشونده در ست میکنم!نمیدونم چطور شده..همه ی کارهایی
 که گفتمی روانجام دادم.
 لبخندزدم ولیوان روازش گرفتم
 خوب بود،البته کمی شیرین هم بود.
 -عالیه آنا جان..بیخشیدکه تو زحمت انداختمتون
 -وای خداروشکر..ازاین حرفا نزن...بدنت خیلی حساسه هامن تواین
 موارد فقط یکی دوروز دل دردم دارم گاهی هم اصلا ندارم.
 خوش به حالی نثارش کردم وته جوشونده رو درآوردم
 پندارکه مسکن روبهم رسوندتشکر کردم و خوردمش که پلک هام روی هم
 فروداومد!

ساعت ۶بودومن درحال تایپ مقاله ی جدیدم توی لب تاپ
 دلواپس آویسا بودم..

ماجراهای امروزهم دلواپسیم رو تشدید میکرد!

دل از صفحه ی کیبورد کندمو سوگل نشسته بین صدف ها روکه آویسا و آنا
از ساحل جمع کرده بودن روازروی زمین بلند کردم که آنا از اتاق بیرون اومد

-سلام

-سلام ساعت چنده؟! نخوابیدی؟

-نه یکمی کار داشتم..

سوگل روب *غ*ل کرد و در حال فشردنش گفت

-پندارم خوابه چای میزارم تا بیدارشن

اهومی گفتم وبه اتاقی که آویسابودرفتم.

آروم وسط تخت خوابیده بود!

بیحالی هنوزهم توی چهرش هویدا بود..

کاش رضایت میدادتا ببرمش دکتر.

یادآبشار و آب بازی مون افتادم

حرص خوردن و خندیدناش..

صورت بی نقصش

لبه ی تخت نشستم

انگش اشارم روجلوی بینیش گرفتم

نفسش داغ بود!

نبضش روچک کردم، عادی بود.

علاوه بر نفسش داغی پوست نرمش ضربان قلبم روبه بازی گرفت.

تکونی خورد و پلک هاش روازهم باز کرد

نمیخواستم برم.. باید حضورم رو کنارش حس کنه میخوام ببینه که نگرانش
شدم و حواسم بهش هست.

بادیدنم تندی روی تخت نشست و شال چروک شده اش رو مرتب کرد.
لبخند زد

- نمیخواستم بیدارت کنم.. خوبی؟ دو ساعته خوابی..

خدارو شکر نبضتو چک کردم متعاده.

- اومم فکر کنم بخاطر داروها خوابیم زیادش!

- فعالیتت امروز زیاد بود خسته شدی خوبه که خوابیدی.

سری تکون داد و نگاهش رو مثل همیشه ازم گرفت

- سوگل کجاست؟

- پیش آناست.. چایی حاضره بهتره بیای.

- ممنون باید سوپش رو گرم کنم حتما گرسنه اس

- نیم ساعت پیش دادم خورد...

مطمئنی خوبی؟ نمیخواهی بری دکتر؟

- نه بخدا خوبم.

سری تکون دادم و به سالن برگشتم.

بلاخره سفرمون به خوشی به پایان رسید..

به خونه که برگشتیم اولین کاری که کردم رفتن به خونه ی مامان بود، این مدت

بخاطر سمینار اونو سفر من همدیگرو ندیده بودیم و از طرفی ازش دلگیر بودم

بهش زنگ زدم و اطلاع دادم برای ناهار به دیدنش میرم.
 ساعت ۵/۱ بود که به خونه ر سیدم با دیدن مامان تموم دلخور یام فراموش شد
 و دوباره شدم همون پسره لوس و مامانی!
 وقتی توب*غ*ال گرفتمش بوی عطرتنش عمق دلتنگیمو بهم نشون داد.
 -فکر میکردم آدرس خونه ی مادرتو گم کردی!
 -سرم شلوغه.. مثل خودتون.
 -من هیچوقت کاروزندگیمو ادغام نکردم چه وقتی بچه بودی چه حالا
 -خب میخواید بجای ناهار با گلایه هاتون سیر شم؟
 -چراسوگل رو نیاوردی!
 -از مطب مستقیم اومدم اینجا، خواستم نهارو دونفره میل کنیم.
 به سمت آشپزخونه رفت
 -لباستو عوض کن غذا آمادهست.
 به اتاق سابقم رفتمو لباس همیشگیم که مامان خریده بودرو تن کردم و به
 سمت آشپزخونه رفتم.
 بوی زرشک پلوه به مشامم خورد..
 مامان در حال چیدن بشقاب های سفید با لبه ی طلایی بود که ویدابراش هدیه
 آورده بود
 بادیدنم به میز اشاره کردوگفت
 -بشین تاسرد نشده.
 پشت میزناهارخوری چوبی نشستمو
 درحالی که مشغول ریختن برنج توی بشقابم بود

به دست های کشیده و بلند و درانتها موهای رنگ روشنش که تاروی شونه
هاش میرسید نگاه کردم.

رنگ زرشکی عجیب بهش میومد!

بشقاب رو روبروم گذاشت و به ظرف خورشتی که سمت راست بشقابم
گذاشته شده بود اشاره کرد

-آخرین باری که برات مرغ ترش درست کردم یادم نیست!

لبخند زدم

-منم یادم نیست!

شروع به خوردن کردیم.. آرام و با حوصله غذا مون رونوش جان کردیم.

ظرف هارو که توی سینک گذاشت باهام همراه شدوروی میبل نشستیم.

دلیم خواب میخواست اما منم صرفش شدم و حواسم روبه اخبار در حال پخش

دادم که ظرف میوه ی گذاشته شده ی روبه روم وادارم کردبه مامان نگاه کنم.

کنارم نشسته بود ودر حال پوست گرفتن آلو بود.

-سفر چطور بود؟

-خوب

-هنوزم عادت خلاصه گویتوداری!

-خب چه جواب دیگه ای بایدبه سواتون میدادم؟

ظرفی که آلو روداخلش گذاشته بودرو به دستم داد

-چی شدکه برنامه ی سفرریختی؟

- برنامه رو مهرشاد ریخت اجرایش بامابود

- باشما؟

- من، آویسا و آناشون.

- هومم.. پس جمعتون جمع بود! از آنا چه خبر؟

- فعلا که آتش بسه

- اون دختر زرنگیه اول با عقلش تصمیم می گیره بعد بادش.. خب از آویسا چه

خبر؟ دلش بر اش تنگ شده..

- خوبه

- راستی کی معرف اون به شما بود؟

بزاقت شیرین شده ی توی دهانم توسط آلورو پایین فرستادم و سعی کردم با بی

تفاوتترین لحن ممکن جواب بدم

- من سفر بودم که ویدا باهاش آشنا شد.. توی مراسم نامزدی آنا.

- خوبه.. دختر سالمیه و بودنش برای تو و سوگل امتیازه!

- بله

به ساعت روبه روم که عدد ۴ روشن میداد اشاره کردم

- میرم آماده شم.

سر تکون داد

- چه زود گذشت!

بعد تعویض لباس و خدا حافظی بسمت مطب روندم.

چند هفته ای میگذره و دختر بابادیگه داره یک ساله میشه.

باورش برام سخته یعنی انقدر راحت ویدا به فراموشی سپرده شد!
 امامن هنوزم دلتنگ حضورش میشم.. با دیدن تپله های آسمونیه فندق یاد
 چشم های بسته اش روی اون تخت نحس میوفتم.
 دلم هواتو کرده!

هوای صداتو وقتی که میخندیدی ومن دلیل خنده هات بودم.

ساعت از گذشته ودایان هنوز نیومده! چندباری خواستم باهات تماس بگیرم
 اما منصرف شدم.. از بس پوست لب پایینم رو کندم چیزی ازش نموند و به لب
 بالایی مراجعه کردم.

از کنار میز تلفن بلندشدمو سوگل به ب*غ*ل سمت آشپزخونه رفتم.

-اومم چه کوفته ای شده! دمت گرم ساسا

سوگل خواست ملاقه ای که باهات در حال مرتب کردن کوفته های داخل
 ظرف بودم رو از دستم بقاپه که گذاشتمش روی صندلی غذاخوری و گفتم.
 -شیکمو خانوم این غذا مناسب شما نیست.

لبش رو کج کرد

-اوووو خودتو این شکلی نکن که ی لقمه میکنم تا.

به طرفش رفتم و محکم لپش رو ب*و*سیدم.. عاشق بوی بدن نرمش.

ولی ایناباعث نمیشد چشم از ساعت بردارم و چشم انتظار صاحبخونه نباشم.

غذاها رو توی ظرف دردار ریختم تا گرم بمونن و بسمت سالن رفتم سوگل رو روی پاهام نشوندمو باگوشی آهنگ موردعلاقش رو گذاشتم باشنیدن صدای آهنگ دستای تپش روازهم باز کرد و بال بال زنان گوشه رو از دستم گرفت.

لبخندشکل گرفت روی صورتم که با صدای زنگ در محوشد!

شال صورتی رنگم رو از روی دسته مبل گرفتموروی موهام کشیدم..

نمیدونم چرا یا چطور اما به ثانیه نکشیده دستگیره در رو باهدف باز کردن دیدن قامت مرد این خونه پایین کشیدم.

ناخودآگاه بادیدن چهره ی همیشگیش خون یخ زده زیر پوستم جریان پیدا

کردو تموم تنم از نگاهش که مثل همیشه معمولی بود داغ شد!

چته آویس؟ چرا دل نگرانیت بادیدنش به باد هوارفت؟ اصلا چرا دل نگران بودی!؟

با اون عطر لعنتیش برای ب*غ*ل گرفتن گردو بهم نزدیک شد که لبخند عمیقی

زدم

-خسته نباشید

-ممنون.

در حال نوازش سوگل کیف وکت خوش دوختش رو بهم سپردوروی مبل نشست.

وسایلو آویزون کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

چرا مردم اینجا! چرا ضربان قلبم تند شده؟ چرا استرس دارم؟

چند ثانیه نفس بسیار عمیق کشیدم ولیوان آبی خوردم که صداسش دوباره ضربانم رو به بازی گرفت

-شام آمادست؟

به طرفش برگشتم .. در حال بازکردن سرآستین پیراهن راه راه سفیدآبیش کنار اوپن ایستاده بود

سعی کردم لرزش نامحسوس صدامو لوندم

-بله

خیره شد بهم! انگار لورفتم

شروع به چیدن میز کردم

-خوبی؟

-بله

-ببخشید مریض اورژانسی اومد دیر شد تا برسم خونه.

-اشکالی نداره.

-فکر کردم تماس می گیری .

-نه .. آخه سرمنم شلوغ بود گذر زمانو نفهمیدم!

-یعنی نفهمیدی یک ساعت ونیم دیرتراوادم خونه؟

-آره .. فهمیدن که فهمیدم .. یعنی میخواستم پیش پای شما تماس بگیرم باهاتون

که زنگ آیفون روزدید.

لبخند زدوسری تگون داد.

-میرم لباسامو عوض کنم.

سری تکون دادم و میزرو هول هولکی چیدم که بعدپنج دقیقه یاشاید کمتر
 بالباس راحتی روبه روم نشست و سوگل روتوی صندلی غذاخوریش نشوند!
 کاش میشدجایی بشینم که توی تیررس نگاهش نباشم:/
 حالا انگارچشم هاش مسلسلله که سوراخ سوراخ شم.
 به هر حال شام به اون خوشمزه ای درجوار این آقا کوفت جونمون گردید
 و درحال دادن غذای سوگل بودم که بلندشد وگفت
 -مرسی مثل همیشه عالی بود..

غذای سوگل که تموم شد حاضرشو میرسونمت خونه.

تندی گفتم

-سوگل رو میخوابونم بعدمیرم.

شونه بالا انداخت

-هرطورمیلته من مشکلی ندارم.

تو دلم گفتم ازخدا تم هست!

بالآخره سوگل روبه هرزوری بودخوابوندم .

وقتی ازاتاق بیرون اومدم دایان رو درحال تما شای فیلم دیدم که با دیدنم لبخند

زدو گفت

-خوابید؟

-بله

نگاهم به ساعت افتادکه ۵/۱۲ رو نشون میدادو سایلم رو جمع کردمودر حال

پوشیدن ماتتو گفتم

- با جازتون دیگه میرم.

دوباره نگاهش روازتلو یزیون گرفت و روبهم گفت

- باشه الان زنگ میزنم آژانس.

پنج دقیقه بعد آژانس رسید و به سمت خونه رفتیم.

امروز حسایی خسته شده بودم شاید بخاطر گرمای آخر شهریوره!

پلک های خستموروی هم گذاشتم که با حس توقف ماشین پلک باز کردم واز

چیزی که دیدم حیرت زده لب زدم

- اینجاکجاست؟

که با برگشت پسرک جوون و دیدن صورت چندش آورش قالب تهی کردم.

- نترس جای بدی نیست فقط یکمی تاریک و ساکته!

دستای لرزونمو بسمت دستگیره بردم اما لرزشش بیشتر از اون بود که بتونم

دستگیره ی لعنتی رو پیدا کنم .

به طرفم برگشت و بالبخند دیوونه واری گفت

- میدونی اون راننده ی همیشگی که آقای دکتتر مامورش کرد واسه رسوندنت

امشب عروسی بود برای همین منم گفتم کی بهتراز من برای رسوندن این بانو.

گجوم خشک شد ..

شدت داغی نفسمو وقتی پر صدا تنفس میکردمو به بازدمش به لبم میخورد

حس میکردم.

- چی میخوای؟

دستش رفت سمت داشبورت ونایلون سیاهی روازتوش بیرون کشید در حال باز کردن نایلون گفت

- چیزای خوب خوب فنچولک.. میخوام امشیم برام بلبل زبونی کنی مثل همون شی که خواستم فقط یک ربع میفهمی؟ یک ربع صبر کنی تا من برم اون سگ دونی واون لا مصّبو بگیرم تا نعشگی از سرم بپره..
نگاه آتیشی به سرتاپام کرد.

-اماتو جیغ جیغ کنون پیاده شدی ورفتی راپورتمو به رئیس آژانس دادی! چرا؟
مگه من میخواستم بخورمت یا بیناموسی کنم؟

نعره زد

-من فقط یکربع ازت میخواستم ..توباعث شدی اخراج شم توباعث شدی فردای اون روز که پدر ریحانه اومدمحل کارم برای تحقیق راننده هاازم بد بگن بشم یک معتادِ آسمون جُل!

حالا علاوه بردستام تمام هیکلم به رعشه افتاده بود..

اینجادیگه کدوم قبرستونه!

نگاهم کشیده شدسمت تابلویی که خیلی دوربوداماخب ازاون چراغ های روشن در حال عبورومرور معلوم بودخیابون اصلی اونجاست.

تا چشم کارمیکردزمین خالی بود ودیگه هیچ!

چشمم به نایلون سیاه افتاد

ی بطری کوچولو.. آب معدنی!؟

از ماشین پیاده شد و بسمتم اومد موبایلمو که توی جیب مانتو بود توی جورابم
 جادادم باباز شدن ناگهانی در سمتم و کشیده شدن دستم چنان جیغی زدم که
 حنجره که هیچ تمام دلم سوخت.

-خفه شو

هق هق کردم

-ولم کن، چته تو؟ تورو خدا ولم کن ..

صدای گوشیش بلند شد، بطری رو روی صندوق ماشین گذاشت و گوشیش
 رو جواب داد.

-بله؟ من یک سراومدم خونه کاری پیش اومدم..نه من ر سوندمش آدر سی که
 خواست!

نمیدونم بیست دقیقه ای میشه که پیادش کردم..

باشه باشه من معلوم نیست پیام یا نه.

گوشی لعنتی شروع کرد به ویره رفتن! تورو خدا نه الان وقتش نیست..

از توجورابم درش اوردم و گذاشتمش پشتم ودکمه اتصال وزدم که صدای

هرچند ضعیفی که به گوشم رسید

نوری شدتوی تاریکی این شب نفرت انگیز.

گریه کنان دادادم

-کمک .. تورو خدا یکی بیاد.. تورو خدا کمک کنید!

گوشیو قطع کردوبا شتاب به سمتم اومد و سیلی نثار صورتم کردکه خفه شدم!

-جیغ جیغ نکن زنیکه ی هرجایی وگرنه نعشته میفرستم وردل خانوادت.

بطری رو گرفت واز صندوق طناب زرد رنگی درآورد و روبروم زانو زد .

-چیکارمیخوای بکنی!

خندیدو محکم طناب رو دوردستم وبعد پاهام گره کرد

-یک بارکه گفتم کارای خوب خوب.

حس وحالی برام نبودتا دادوبیداد کنم یااز کسی کمک بخوام پس ترجیح دادم

خودمو به دست خدایی بسپریم که بیننده ی این نمایشه!

یک ساعتی میگذشت واون لعنتی پشت سرهم در حال خوردن مشروب بود ..

تموم صورتش پر عرق شده بود وبالاخره دست کشیداز خوردن محتوای اون

بطری که دوباره گوشیش زنگ خورد

-بله؟ خودمم.. اووووه چه خبره!تهمت کار خوبی نیستا آقای دکتر

با شنیدن آخرین جمله باتمام توان دادزدم و کمک خواستم که کفشش رو به

طرفم پرت کرد که با شدت خورد توی بازوم

-اهوم باهوشی آره دقیقاً صدای نکره ی خودشه! خب اونش به تومربوط

نیست.

آره چرا که نه؟ خب برو به این آدرسی که میگم وریحانه روبرام بیار

دادزد

-به من ربطی نداره ساعت چنده فقط گمشو کاری که میگم روانجام بده تااینو

مثل سگ سلاخی نکردم.

گوشیو قطع کردو روبه من ادامه داد

-آقای دکتره! به جای این که من بر اش شاخ و شونه بکشم اون تهدیدم میکنه .

سرش روی هیکل خپلش تلوتلومیخورد

-دعاکن ریحانه رو بیاره وگرنه کاری میکنم توهم به روزریحانه بیوفتی

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم اون مست بودو من نمیدونستم درست

ترین رفتار در برابرش چه رفتاریه!

از چشم های سرخش وحشت داشتم

خدایا اگه مستی لعنتیش کاردستم بده..

نه نه.

زری جون طفلی تا الان از نگرانی امونش بریده شده.

همش بایدچوب نحسی منو بخوره..

از فکر بلایی که ممکنه سرم بیادبغض گره شده ی گلوم سرباز کردواز چشمام

بارید که دوباره صدای نحس اون گوشى وامونده بلندشد

-بله؟ ریحان کو؟ خفه شوگوشیو بده بهش.. میگم گوشیو بده بهش ..

الو؟ ریحان خوبی؟ چیزی نیست که فقط باین یارو بیا جایی که میگم

باش؟ ریحان گریه نکن گوش بده به حرفام بیاسرچاه عمو مرادسمت راست

جاده ای که میرسه به باغ.. آره آفرین. نترس ریحان من حواسم هست فقط

زودتر بیا حواست باشه اگه به پلیس زنگ زدیاکسی تعقیبتون کردمسیر رو عوض

کن و نیا.

آدرس رو کامل بهش ندیا فقط بگو از کجاها بیاد.. آفرین میدونم، منتظرتم.

دلَم حالا علاوه بر زری برای دایان هم میسوخت! برای سوگل! کاش دایان نمیومد کاش به حرف این معجون گوش نمیداد.. این ماجرا بوی خون میدهد. عرق دستامو با شلوارم به زور پاک کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم تالرزهی دلَم کمتر بشه ..

یک ساعت بعد اون تماس با دیدن نور ماشینی که بهمون نزدیک و نزدیکتر میشد دلَمو قرص کرد که با دیدن رنگ سفیدش لبخند به لب چهره ی غم گرفتم نشست

بافاصله چندقدم کنار ماشین توقف کرد و پیاده شد
مردبه طرف ماشین دایان رفت و درب پشت رو باز کرد و روبه دخترک ریز نقش سبزه ای گفت
-اومدی؟

بعد به دایانی که در حال گشتن دنبالم بود تشرزد
-صندلش کجاست؟

دایان در صندوق عقب رو باز کرد و ویلچری رو کنار پای مردک گذاشت.

دختره فلجه!!

چون پشت ماشین توفاصله ی بیست قدمی کنار میله ای نشیته بودم تو دید
نمیومدم که بالاخره دایان کلافه غرید
-کجاست؟

-به پلیس که چیزی نگفتی؟

-نه لامصب.. میگم کجاست؟

وقتی باسربه پشت ماشین اشاره کرد و دایان با دیدنم به طرفم پاتند کردبه
یکباره تمنای خواستنش وجود ماتم زدمو شیرین کرد .

چه خوبه که هستی! اگر دایانی نبودامشب چه بلایی سرم میومد؟
بادیدن صورت پریشون و اخم پررنگش که کنار پام زانوزدو نگاهش رو به
طناب دور دستم دوخت لبخندی جونی زدم که لبم سوخت
-چی به روزت آورده؟ لعنتی، میکشمش..

خیره شد بهم

-خوبی؟ اذیتت کرد؟

دوست داشتم بگم این نگرانیت که دلیلش منو وجودمه اذیتم میکنه اما سرمو
پایین انداختمو به گره ی دور مچم خیره شدم.

تند دست و پام رو باز کردودست انداخت دور شونه هام

-بایدازاینجا بریم .. پلیسامنتظرن تاما بریم و اقدام کنن.

چشم هام گردش!

چطوراون دخترک نفهمیدپلیس دنبالشونه؟

وقتی توی صندلی نرم و راحت نشستم نگاهم به سمت مردواون دخترک رفت

که داشت باکمک مردسوار ماشین میشد.

دخترک چشم ازم بر نمیداشت ..

مردک کیفم رو روی کاپوت ماشین پرت کرد ورفت!

ازاون زندون تاریک که دورشدیم چشم‌مامو بستمونفس حبس شدمو
پرصدا بیرون دادم.

صدای آذیرماشین پلیس توگوشم اکوشدا!

خدابازم بزرگیتونشونم دادی،

اگرامشب جور دیگه ای تموم میشدا؟ اگر بااون وضع ومستی بلایی سرم
می‌ورد؟ اگر بلایی سردایان می‌ومد؟ کینه تا کجا؟

کاراشتابه ازاون بودوتقاصش رومن پس دادم!

یعنی ازطریق من میخواست به اون دختر برسه؟ پس پدرش کجاست که
انقدر راحت اجازه ی اومدن دخترشو داد؟

پلک هام رو بستموافکارم رولال کردم.. دلم فقط خواب میخواست وخیالم ذره
ای آسودگی.

به صورت رنگ پریدش نگاه کردموماشین رو روبه روی خونه پارک کردم..

ساعت ۵صبحه!

بادیدن میچ دستش که پوست سفیدش رو کبود کرده بود عصبیتر شدم.. کاش
میتونستم گردنشو بشکنم ادم مفنگی .

با مهرشادتماس گرفتم که بلافاصله جواب داد

- آویساخوبه؟

- نه مهرشاد ، نه از یون باز نکرده .. تو خوابم تن و بدنش میلرزه .. مهرشاد به
علیرضا بگو شکایت تنظیم کنه نمیزارم کارش بی جواب بمونه.

- دایان لج نکن اینطور آدم** *چیزی ندارن که از دست بدن آگه باز زیاد سراغ
- به ولای علی شاهرگشو میزنم ..

- به جای شاخ و شونه کشیدن به اون دختر بیچاره برس .. فعلا که
علیرضاد ستگیرش کرده و تا آویسا امضا نده بیرون بیا نیست اگر رضایت بده
بازم چند وقتی زندانیه.

- حالش که بهتر شه میارمش.

- بهش فشار نیار دایان، تا خودش نخواسته هم حرفی نزن راجب امشب .. صبح
هدیه رو میفرستم بیاد.

- باشه فعلا.

ته ریشم رولمس کردم و دوباره به صورت غرق خوابش چشم دوختم.

مژه هاش خیس بود!

دل از صورتش کندم اما اون کبودی لعنتیه دور مچش و سوسم کرد تا نواز شش
کنم.

درسته دستم شفانیست اما این کار دل دردمندمو که آرام تر میکنه!

انگشتم مچ دستش روکه لمس کرد اخم هاش توهم رفت

لبخند زدم

- اخم هاتم بوی شیرینی میده!

پلک هاش که ازهم فاصله گرفت کنار کشیدم وخیره به بیدار شدنش تموم
حرکاتش رو بلعیدم.

نگاهم کردو بعد دریافت موقعیت فعلی لب گزید

-بیدارشدی؟

-کجاییم؟

-نیم ساعتی میشه که رسیدیم خونه

آروم گفتم

-مر سی که اومدیم اینجا.. در سته زری جون دلواپسه امدیدن سوگل آبی رو
آتیش خستگیمه.

شنیدن این حرف وصدای خواستنیش خوشحالم کرد و پلک روی هم به نشونه
ی تاییدگذاشتم که پیاده شدو به طرف خونه رفتیم.

با بازشدن درو دیدن سوگل ب*غ*ل زری خانوم انگارکه اصلا اتفاقی نیفتاده
وجفتشون رو تو ب*غ*ل کشید.

زری خانوم آویسایی گفتم و با گریه اضافه کرد.

-زری کوربشه ونبینه صورت مثل ماهت به این حال وروز دراومده .

انتظار این رفتار رواز زن محکم وتوداری مثل زری خانوم نداشتم.

آویسا که متوجه ترس سوگل شد دست از گریه کشید ووارد خونه شدن.

سریع لباسامو عوض کردم وبه سمت سالن رفتم .

نگاهم به سمت زری خانوم که روی مبل سه نفره کنا آویسا نشسته بود کشیده

شد و گفتم

-زری خانوم بی زحمت چیزی بدیدبخوره فشارش پایین نیاد.
به طرف آشپزخونه رفت ومنم کنار آویسا نشستمو سوگل رو ازب*غ*لش بیرون
کشیدم

-برات رو تخت لباس گذاشتم برو عوض کن.

بی حرف به طرف اتاقم رفت ومنم لپ فندقموب*و*سیدم وگفتم
-بیدارشدی که شما خانوم.

چشم هاش رو مالید ولب پایینش رو تو دهن برد

نکن دیگه قشنگم باباناراحت میشه مجبوره بهت اخم کنه ها.
محکم توب*غ*ل کشیدمش که ناله ای کردو اخم هاش رفت توهم.

صدای زهره خانوم روشنیدم

-آقای دکتر پس آویسا کجاست؟

رفتم سمت آشپزخونه وسوگل رو دادم ب*غ*لش

-تو اتاقه ، حتما خوابش برده.

به سمت اتاق رفتم وبعد باز کردن در لبه تخت دیدمش!

نشسته بود وبه دست هاش خیره بود.

ترسیدم وصداش زدم اما جوابی نداد ، کنارش نشستم ودوباره صداش زدم که با

دیدنم اول بهم خیره شدوبعد صورت نازش خیس از اشک های مَصْرِي شدکه

عجول برای باریدن بودن!

انگشت هام نتونست میل به پاک کردن این بلور های بی رنگ رواز روی صورتش نادیده بگیره و سرانگشتم خیسی اشک رو لمس کرد دلم تیر کشیدواخم کردم.

-چپشده؟

سرشو پایین انداخت و منم کنار کشیدم
داشتم دیوونه میشدم. یک کلمه حرف نمیزنه تا خالی بشه.. از شدت گریه نوک بینیش قرمز شده بود خندم گرفت که چیکی نگاهم کرد.. پس این عکس العمل هارو فندق از این خانوم یاد می گیره.

-ببخشید ولی قیافت خیلی خنده دار شده.

چشم هاش گردشد وشالش رومرتب کرد

اما به ثانیه نکشیده دوباره چشمش به اون کبودی لعنتی افتادوگفت

-این کبودی، طناب پیچ شدن دست و پام، حس ترس وکمک طلبیدن انگار قبلا هم برام تکرار شده!

نفسم رفت!

به سمت پنجره اتاق رفتم ودرحال تماشای کوچه ی سوت وکوری که حالا روشن شده بود گفتم

-برو یک چیزی بخور.. زری خانوم منتظره.

ازتوی شیشه ی پنجره هم میتونستم تعللش برای بلندشدن روبینم

ازاتاق که بیرون رفت خودموپرت کردم روی تخت که صداش دراومد

بعد خوردن غذا خواستم ظرفمو بشورم که زری جون قبول نکرد و منم ترجیح
دادم سوگلی رو بخوابونم.

بردمش تواتاق خودشو پوشاکش رو عوض کردم و خوابوندمش
-صبح شده هاتو هنوزم قصد نداری لااقل یه چرتی بزنی؟

باچشم های خمارنگاهم کرد

پر پر میزنه واسه خوابیدن بازم مقاومت میکنه.

اونقدر تختش رو تاب دادم تا بعد گنیم ساعت چشم های گردش رو بست
و خوابید.

بازم صحنه های چند ساعته پیش تو ذهنم پررنگ شد و وحشت زده خودم رو
در آغوش گرفتم.

بعضی وقتا ارزش لحظه هاتو نمیفهمی تا وقتی تو موقعیت ازدست دادنشون
نباشی..

من امشب ازدست دادن خیلی چیزارو تجربه کردم!

جونم

آبروم

خانواده و..

سوگل!

به پرده ای که رنگش بنخاطر طلوع خورشید روشن تر به نظر می رسید نگاه
کردم.

واقعا خواب کلافم کرده بوداما حضورزری جون باعث شدبه سالن برگردم.

با دیدنم دستی به صورت آشفتش کشید.

کنارش نشستم و سرم رو پاش گذاشتم چند دقیقه ای به سکوت گذشت که
بلاخره اون شکستش

-صداتو میخوام..

میدونست اشکم دم مشکمه..

صورتمو بیشتر به گوشت پاش فشردم و لب زدم

-همه چیز سیاه بود!

تنها بودم.. حتی، حتی یک لحظه انگار خداهم تنهام گذاشته بود!

میفهمی زری جون؟

آره ی آرومی گفت و من فهمیدم

که با داشتن صدتا غصه تودلش بازم صبورانه پای درد دلام میشینه، همین ها
هستند که دنیاروبرام جای بهتری میکنن.

-ساعت نزدیک به شش، من زنگ میزنم به علوی میگم برام مرخصی ردکنه تا
ظهر..

-چرا مرخصی؟

-باید بریم خونه.. تو خسته ای!

-سوگل چی؟ اون تنهاست.

-تو خودت نیاز به مراقبت داری

کلافه تو جام نشستم

-من خوبم زری جون..

-آویسا من نمیتونم دل نگران توهم باشم.. سعی کن بجای دردرس شدن درمون بشی ، میدونی چه به روزم گذشت وقتی گوشیت دردسترس نبود؟ وقتی باآقای دکتر تماس گرفتم و گفتم ۲ساعته ازخونش بیرون اومدی؟ هان؟ اگه اون نبودمن یک زن تنهاستم به کجا بندبودبرای پیداکردنت؟

-مگه دست من بود؟

-نه اما میتونی حواستویبیشترجمع کنی و برگردی سرکارت.. به حساب اون

ادمم میرسم!

-من کار دارم.

-جدی؟ کاری که ازصبح تاشب توخونه با ی مرد نامحرمه؟ این که گاهی حتی شبم زیر یک سقف چشم مبیندید؟ تاآخرماه برمیگردی سرکارت آویسااونجالاقل من نگران شب دیراومدن وهم خونه بودنت با ی مرد غریبه نیستم.

جوابی ندادم میدونستم وقتی توپش پر باشه کرمیشه حتی دربرابر منطقی ترین دلایل من

باراول بودکه اینطورواضح از تنهایی من و دایان صحبت می کرد واین برام شرم آور بود!

اما به احترام بزرگتریش واین که ازروی عصـبـبازیت وبعـخاطر خودم چنین موضوعی رو به زبون آورده سکوت کردم.

بعد زدن حرفاش عزم رفتن کرد

میدونستم تا وقتی حرفش به کرسی نشینه باهام سرسنگین تا میکنه .

با صدای زنگ گوشی چشم بسته دکمه اتصال روزدم
-بله؟

-مهرشادم.. خوابی؟ دررو باز کن هدیه پشت درِ
اهومی گفتم و بلندشدم.

تند دررو باز کردم و صورت خندون هدیه رو دیدم.
-سلام صبح بخیر

نگاهی به لباس های چروک شدم کرد
-علیک ظهر بخیر

-نه واسه منی که صبح خوابیدم
به داخل اومد و با دیدن آویسای مچاله شده روی مبل آروم گفت
-اینجاست؟ چرارو مبل؟

-نمیدونم وقتی برگشتیم ناخودآگاه تو اتاق خوابم برد.
ملحفه ای آوردم و روش انداختم .

به آشپزخونه رفتم و درحال روشن کردن جای ساز صدای هدیه رو شنیدم

-کی بود؟ اصلا چرا این کارو کرد!

-نمیدونم.. فقط میدونم میخواست به نامزدش برسه

-یعنی ازپیش تعیین شده نبود؟

-نه اونقدر اهرام زرنگ نبود.. گوشیش رو خاموش نکرد که یک وقت ردیابی نشه.

-به آویسا آسیبی نزد؟

-نه

-خدا رو شکر.. سوگل خوابه؟

-آره حتما.. آخه اونم تا صبح پا به پامون بیدار بود..

-مطب نمیری؟

-نه یک پزشک جدید اومده مطب، شیفی کار میکنیم یک روز درمیان.. صبح

پیام دادم و خواهش کردم امروز به جای من بره.

-چه عالی!

-من میرم دوش بگیرم

-باشه تایای میز صبحونه رو میچینم.

تشکر کردم و تن سپردم به قطره های آبی که عجیب تسکین بود!

بعد گرفتن یک دوش آسای و پوشیدن لباس راحتی از اتاق زدم بیرون.. آویسا

همچنان خواب بود اما سوگل در حال خوردن شیشه شیرش توب*غ*ل هدیه لم

داده بود.

بادیدنش کنار شقیقه اش رو ب*و*سیدم و گفتم

-جون دل باباش بیدار شد؟ صبح بخیر خانوم طلا..

خندید، منم همینطور.

از شدت گرسنگی به قول مهرشاده همه میز رو درو کردم.

ساعت نزدیک ۲ بود که آویساییدار شد و با دیدن هدیه ابراز خوشحالی کرد اما همچنان سکوت رو برگزیده بود و جز جواب سلام و احوال پرسشی هدیه چیزی از ذهنش بیرون نیومد!

ساعت ۳ هدیه رفت تا بچه هارو از مهد کودک بگیره و بره خونه .. ازش تشکر کردم بابت ناهار و بخصوص خندوندن آویسا که در جواب گفت
- بلاخره همسر مهرشاد بودن این چیزارو هم داره دیگه.

به سالن که برگشتم آویسارو در حال تعویض پوشاک سوگل دیدم ..
روی میبل تک نفره نشستم و تلویزیون رو روشن کردم برای تماشای فوتبال که تلفنم زنگ خورد

-بله؟

-سلام داداش کجایی؟

-خونه

-علیرضا تماس گرفت گفت هرچی زنگ میزنه گوشیت خاموشه ، باهاش تماس بگیر.

-آره .. یادم رفت شارژکنمش . شمارش رو برام بفرست.

گوشی رو قطع کردم که صدای آویساتوجهم رو جلب کرد.

داشت عروسک های بندانگستی سوگل رو که شکل حیوون بود توانگشتاش میکرد

-خروسه میگه؟ قوقولی قوقو ..

قوقولی قوقو

هر کدوم رو مکرر تکرار میکرد و سوگل هم با دیدن قیافه ی آویسا و صدایی که

ازدهنش بیرون میومد ریشه میرفت از خنده!

نگاهم رفت سمت مانتوی مشکویو شال زرشکیش!

همیشگی شده بودن تو تنش ..

اون موهای کمی پیچ و تاب دار که چندتادر میون بخاطر بلندی زیاد از زیر شال

بیرون زده بود .

به هیکلش میخوردم ۶ کیلویی باشه.. قدش هم که یک وشصت و پنج!

خندم گرفت از فکری که توی ذهنم بودو گفتم

- ۶ کیلویی زبون دراز

اونقدر بلند گفتم که به گوشش رسید و با چشم های گردش نگاهم کرد.

منم به فندق اشاره کردم و گفتم

- بهتره ببریمش پیش پری جون خیلی وقته نرفتیم خونشون!

سری تکون داد که ادامه حرفم رو گفتم

- بهتره فردا آماده بشی بریم کلانتری .. باید شکایت نامه بنویسی و وکالت بدی

تا هر روز مجبور نشی بیای کلانتری.

- شکایت از کی؟

بی تفاوت سوگل روتوب *غ* لم کشیدم

- از راننده ی آژانس

- من شکایتی ندارم

-باید داشته باشی

-نمی خوام حالا که تموم شده دوباره شروعش کنم!

-تموم شده؟ آگه باز م..

دست رو صورتش گذاشت و نالید

-بسه بسه ..زنده نکنیداون لحظه رو برام!

یک لحظه از حرف و رفتار خودم پشیمون شده و آرام گفتم

-باشه باشه.. هرطور خودت میخوای.

نفس خسته ای کشید

-من فقط فراموشی میخوام..

"فراموشی؛ /

سوگل رو به دستش سپردم

-میرم بخوابونمش.

به سمت اتاق که رفت آرام گفتم

-یکی دو ساعت دیگه میخوام برم بیرون میبرمتون خونه ی پری جون

اهومی گفت و وارد اتاق شد!

ساعت ۵:۳۰ که جلوی درخونه پری خانوم پیاده شون کردم بسم اللهی گفتم

و به جایی که تا الان جراتش رو نداشتم پا بزارم رفتم!

-آویساجان فکر کنم سوگلم کارخرابی کرده.

بلندشدم و سوگل رواز ب*غ*ل* پری خانوم گرفتم .

-میشه ببرمش تو اتاق و عوضش کنم؟

-آره عزیزم حتما.. بریدتواتاق سمت چپ.

وارداتاقی که یک تخت یک نفره ی سفید مشکی با مارک آدیداس داشت شدم و سوگل روآروم خوابوندم روش وشلوارش رو از پای تپلش درآوردم.

با بویی که ازسوگل متصاعد شدجلوی بینیم رو بانگشت اشاره وشصتم گرفتم وگفتم

-پیف پیف بو گندوخانوم ازبس ورودیت (خوردنیت)زیاده خروجیتم فعاله با خنده به حرکاتم نگاه میکردکه بلاخره کارم تموم شدوبرگردوندمش پیش مادر بزرگش.

پری خانوم درحال صحبت باتلفن بودکه روبه روش روی مبل دونفره نشستم وبعد چنددقیقه بلاخره دل ازاون وسیله ی ارتباطی کندو کنارم نشست -آنا بودسلام رسوند.

-سلامت باشن.. کجا بودن؟

-والا رفتن کارهاشون رو تموم کنن و برگردن ..منم اتاق مشتری براشون آماده کردم تا هروقت که بخوان اینجا ساکن شن اما خب پندارمیگه هرچه زودتر یک خونه مستقل می گیرن.

-چه عالی! اینطوری هردوتون از تنهایی درمیاید..

لبخند زد وسوگل رو گرفت وموهای نرمش رو ب*و*سید!

- ته تقاری به پدرش وابسته است،بخصوص که دختر باشه..

-جدی؟ من فکر میکردم آنا به شما کشش بیشتری داره!

-آنا از لحاظ رفتاری و شخصیتی بیشتر به جوونیای من شبیه برای همین هم به کمیل کشش داره و کمیل هم به اون اما ویدا به کمیل شبیه بود آروم و متین! حتی خشم و عصبانیتش هم توأم با آرامش بود.. شاید برای همین من بهش وابسته تر بودم!

-اوایل آشنایی با ویدا چون فکر میکردم از اون جنس دختر هاست که فقط توی حرف زدن رعایت ادب رومی کنه اما کم کم کدبانو گری و زنانه گی هاش بهم فهمونده صاوت ا شتباه کردم اون شبیه هیچ کدوم ازدختر های مرفه ولوس امروزی نیست!

نم اشک گوشه ی چشم هاش رو پاک کردو بالبخندگفت

-اونقدر عاقل بود که گاهی جایگاهمون عوض می شد و اون می شد مادر و راهنمای من!

حتی خواب چنین مصیبتی رونمی دیدم.

دست نرمش رو که حالا می لرزید گرفتم

-اون خیلی دوستون داشت پری جون.. نمی خواست غمتون روبه چشم ببینه .. نمی خواست تاوقتی هست به عزای روز نبودنش بشینه. ازش دلگیر نباشید بخاطر انتخابش! اون می گفت شما درکش می کنید.

سوگل رو دوباره تو آغوش فشرد و موهای شکلاتیش رو پشت گوش فرستاد

-کاش اونم درکم می کردومی فهمید همون طور که نتونست از بچه ی نیومدش بگذره منم نمی توئم از تیکه ای از وجودم که بیست و پنج شش سال ثانیه به ثانیه باهاش بودم بگذرم!

حرفی نزدم

یعنی حرفی نداشتم برای گفتن .. اونم به اندازه ی خودش حق داشت
امادر آخر من بازهم حق رو به ویدایی می دادم که همیشه درست ترین ها
روانتخاب می کرد.

ساعت نزدیک ۷ بودوما توی آشپزخونه در حال پخت شام ..

پری جون مصّر بودتا مرغ شکم پردرست کنه ومن تجربه ای توی پختش
نداشتم!

پری جون باحوصله آشپزی می کردوظرز تهیه آش رو برام توضیح می
دادوگاهی خاطرات جوونی واتفاقات تلخ وشیرین دوران مجردی رو بازگو می
کردومن پرسوق گوش میسپردم.

زنگ آیفون مجبورم کردبه خواست پری جون به طرفش برم وددکمه بازشدن در
رو که زدم چهره ی دایان خودنمایی کرد!

کمی منتظرشدم و دررو که باز کردم سلام کوتاهی دادم و پشت بند من پری
جون با سرو صدا از دامادش استقبال کرد و من چقدر خوشحالم از این همه
دل گندگی این زن!

وقتی خبرسوگل رو گرفت وگفتم خوابیده به طرف اتاقی که گردالو خانوم
بودرفت و تو این فاصله پری جون براش چای و شیرینی و شکلات گذاشت
امادایان نیم ساعتی توی اتاق دخترکش موندگار شدودر آخر پری جون گفت
-الانه که کمیل هم بر سه تامن سالادرو تزیین کنم بروبین دایان خواب نرفته
باشه.

چشمی گفتم و به اتاق رفتم

خیره به سوگل بود و با حس حضورم دست نرمش رو ب*و*سید و گفتم

- فکر کنم سردشه!

نگاهی به سوگل آزادانه ولو شده روی تخت کردم و ملحفه رو از لبه ی تخت

برداشتم و روش کشیدم.

- چاییتون سرد شد

کتش رو از تن در آورد و به تاج تخت آویزون کرد.

- تو خوشبختی؟

پگّ خورده از سوالی که پرسید با من من از تخت دور شدم و به در تکیه دادم.

واقعاً چه جوابی باید به این سوال بدم؟ آره؟ یا نه؟ اگر خونه ی اجاره ای و محله

ی پایین شهرو پدر علیل و دو تا زن تنها رو در نظر نگیرم شاید گفتم آره..

- همین که چیزایی هستن که با وجودشون حال بدم خوب میشه یعنی

خوشبختی.

- چه چیزایی..؟

گیر داده هاسالی یکبار با آدم حرف می زنه چه چیزایی هم می پرسه دیلاق

خان:/

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم

- خب مثلاً دیشب که رفتم تو اون جهنم پیش خودم گفتم دیگه تمومه.. اینجا

مرکز بدبختی.. اما وقتی شما تماس گرفتید انگاریک کبریت روشن شد تو اون

ظلمت بعد که او میدادون کبریت تبدیل به شمع شد و وقتی سوگل وزری جون

رو دیدم کل دنیا رو روشن شد و فهمیدم خوشبختی رو همیشه اینطور نفسیر

کرد.. خوشبختی به خودت بستگی داره.. یکی خوشبختی روتوپول می بینه
 یکی تو ماشین ویکی تواین که شب به شب سقفی بالاسرش باشه ..
 خیره به لبام بودانگارداشت جز به جز حرفامو مزه می کردودر آخر بلندشدو
 نگاه آخرش روبه دخترکم دوخت ومنو تا سالن همراهی کرد!

باومدن آقاکمیل میزشام روچیدیم که سوگل هم باحس ششمش راه افتادوبرای
 شام بیدارشده .. غذاش رو که دادم گذاشتمش روی میزوخودم شروع به
 خوردن کردم..

شام عالی شده بودوواقعاهرچی میخوردم انگارگرسنه ترمی شدم!
 آقاکمیل که شامش روخورد سوگل روب*غ*ل گرفت و شروع به بازی باهاش
 کرد.

کم ترپیش میوم میلی به سوگل نشون بده اماخوب میدونستم که ازویدا یا حتی
 آنا هم بیشتر وابسته است بهش!

بعدخوردن شام ودرسدرحال حرف زدن بودیم که پری جون به دایان گفت

-چه خبرازآفرین جون؟

-مشغوله پروژه هاشونن دیگه.

-پس کی میخواد به فکر خودش باشه! همش کار.

دایان سری تکون دادوبی میل به ادامه این بحث نگاهی به ساعت طرح سلطنتی سمت راستش که یازده رو نشون می داد کرد و گفت
-خب دیگه بااجازتون ما می ریم.

لحظه ای از شنیدن جمله ی ما "خوشی روزیر پوستم حس کردم! ما؟ من وسوگل و دایان..

قلب است دیگر گاهی دوست دارد پُر شود از حس های غریبه اما شیرین!
ازپری جون حسابی تشکر کردم بابت زحمتا شو به سمت خونه به راه افتادیم سوگل درحال گوش دادن به آهنگ کودکانه ی گوشیم بودومن حواسم به بستنی فروشی لب خیابون که صدلپاش بخاطر نزدیکی به مهر و سوز کمی که نوید پاییزرومی دادخالی بود.

دلم ازاون بستنی قیفی های سرکوچمون میخواست همونایی که زری جون برام می خریدومن عاشق نون قیفیش بودم.

ماشین توقف کردوعلاوه برمن سوگلی هم به طرف پدرش چرخیدوسوالی نگاهش کردکه لبخند کم یاب و جذابش رو به صورتمون پاشوند و گفت
-از بس چشم دوختی بهش آب شد!

لب گزیدم که از ماشین پیاده شدوبه طرف بستنی فروشی که حالا اسمش روازروی تابلوی سفیدقرمزش فهمیدم شد
بستنی تک"

اسم جالبی بود..

اون بستنی قیفی های خوشکل و خوردنی به دستم برسه صدبار براق دهنم رو قورت دادم و ازشیکمو بودن خودم تعجب کردم که بالاخره دایان نشست

وبستنی کاکائویی رو بستمم گرفت و منم سریع وارد عمل شدم و طعم شیرینش رو به وجودم تزریق کردم.

عالی بود .. وصف نشدنی!

چرااا انقدر بهم چسبید؟ حتی بیشتر از بستنی های خریداری شده توسط زری جون!

نگاهم به دایان کشیده شد که حالا بیشتر بستنی رو خورده بود و نونش رو به دست سوگل داد... مردا خموی مرموز:

به نون توی دستم نگاه کردم و لبخند زدم که دایان پرسشی بهم نگاه کرد. آروم گفتم

- قبیلترا که زری جون برام بستنی قیفی می گرفت به نونش که می رسید دروازه چشمش میذاشتمش تو فریزر این کار رو تا آخر تابستون انجام می دادم چون بیشتر از بستنی عاشق نون قیفیش بودم و هیچوقت دوست نداشتم تموم شن .. ترس نداشتمشون شیرینی حتی یک بار مزه کردنشون روازم می گرفت تا این که آخر تابستون با ۴۳ تا نون قیفی بیخ زده مواجه شدم که دیگه قابل خوردن نبود:/

لبخند نصفه و نیمه ای زد که برای من از هر خنده ای پارانرژی تر بود و به نون توی دستم نگاه کرد و پیاده شد!

اووف آویسای نخود مغز خب لالمونی می گرفتی دیگه .. نکنه ناراحت شده از حرفم! وای بمیریا..

عجع چراالکی خودتو موردنفرین قرار میدی خب شایدبه دهنش مزه کرده رفته
بازم بگیره براخودش

حرف های تو ذهنم تموم نشده بودکه اومد و با دیدن چیزی که تو دستش بود
تعجب زده شدم!

یک ردیف بلند نون قیفی!!

فکر کنم ۱۵ تایی میشد..

سوگل دست دراز کرد برای گرفتنشون که دایان گفت

-خب خانوم حالا که این همه نون قیفی داری بهتر نیست لذت خوردن اونوی
که تو دستته روا دست ندی!

لبخندش روی لبمو تندنونی که توی دستم بودرو بلعیدم.

وقتی منو به خونه رسوندن بعداز تشکر کوتاهی ازشون جدا شدم

بلاخره فندق یک ساله شد ..

این یک سال معنی خیلی چیزهاروبرام داره..

بی تو بودن

یک سال اززندگی جدیدم گذشت وهمه با نبودت کنار اومدن...بانبودن فرشته

ی زمینی من!

من دلم فقط کمی از حضورت رو می خواذ:(

دیگه حوصله ای برام نمونده ..راستی مگه حوصله هم جزو چیزهایی بودکه

آورده بودی؟ که با رفتنت همه اش روبردی!

بیابین سوگلم روکه روزبه روزیشتراثت روبه رخ چشم هام میکشه.. چشم های آسمونی وصورت خوردنیش!
 برام دعاکن رفیق نیمه راه ..حالا که وظیفه خودتم رودوش من انداختی ورفتی،
 برای جایگاهی که ازوجودت خالیه ومن باید پر کنمش دعا کن
 سنگ قبرسفیدرنگش روب* و*سیدم ولب سرد شده ام روازش جداکردم
 وبلندشدم

فرقی نمی کنه کجا باشم وبا کی اینوبدون همیشه نمی ازمن کنارتو!

ازصبح که اوادم زنگ زدم وهدیه روبه زور از رختخواب کشوندم اینجا
 تاکارارو زودتر انجام بدیم.
 آناوهم ظهراومد و بادکنک وتزیین روبه عهده گرفت من وهدیه هم که
 باآشپزخونه پیمان بستیم وقراره برای شام پیتزادرست کنیم بااین که من اصلا
 تجربه ای ندارم اما به گفته هدیه در جواب آناکه گفت شام رو ازبیرون تهیه
 کنندگفت پیتزای خونگی هم بهداشتیه هم خوش مزه تر!
 منم تابع خانوم دارم حمالی می کنم بماند که باید نگهبان دوقلوها و سوگل هم
 باشم.

با پری جون وآفرین خانوم هم که آنا تماس گرفت .

برای ناهار قارچ و پنیر خوردیم که حسابی چسبیدوبین این هیاهو فهمیدم چقدر
 حضور هدیه وآنا کنارم باعث خوشیم شده..برای منی که دوستی نداشتم
 اما حالا دارم!

خوبه که هنوزم هستن کسایی که برام مهمن و براشون مهمم!
 دل از آشپزخونه کندم و به سالن رفتم ترکیب رنگ سفید و صورتی و اون همه
 بادکنک رودرو دیوار وزمین آدم روبه وجد می آورد چه برسه بچه هارو!
 شرشره ها و ر بان های کلفت و نازک و شکلک های رنگی رنگی
 و جالب.. سوگل تواتاق بود و این صحنه روندیده بود..
 دوست ندا شتم تا وقتی دایان نیومده سوگل با این صحنه روبه روشه.. میخوام
 ذوقی که توی چشم های دخترکم موج میزنه رو اول از همه پدرش ببینه
 و خستگی این یک سال از تنش بریزه!
 میخوام به خودش و همه ثابت بشه که این مرد مغرور بهترین و تک ترین پدر
 دنیاست و بدونه سروهمسرتونست جگر گوشش روبه دندون بگیره..

ساعت ۷ رفتم دنبال مهرشاد و باهم به طرف خونه رفتیم

- دیروز آفرین خانوم باهام تماس گرفت!

- خب؟

- شماره ی کیارو میخواست

- کیا؟

- همون دایم که وکیله ..

- مگه ایرانه؟

- نه کویته! اما خب آفرین خانوم هم به همین قصد شمارش رو میخواست

- نیچون .. اصل مطلب؟

- اصل و فرعی درکار نیست هرچی بود شنیدی..

سری تکون دادم و بعد پارک ماشین جعبه ی سفید کادور و گرفتمو به طرف آسانسور رفتیم.

-چه بزرگه!!

لبخند زدم که در باز شدو دوقلوها مهرشادر و احاطه کردن وارد سالن که شدم بادیدن خونه ای که شباهتی به قبل خروجم ازش نداشت لبخندم عمیق شدو به دنبال مسییش چشم چرخوندم اما ندیدمش!
صدای مهرشاد که روی مبل در حال کشتی با پسرابود دراومد
-ب-ه بین گل کاشتینا!! آفرین خانوم امتیاز بیست بهت تعلق می گیره البته دو رو وقتی کنار صفر میزارم که ی شربت گوارا مهمونت شم.
هدیه بالبخند به سمت آشپزخونه رفت.

آنا کت رو ازم گرفت و گفت

-خسته نباشید آقای پدر ..

با لبخند جوابش رو دادم.

به زور خودم رو بین اون همه بادکنکی که روی مبل بودجا دادم و گفتم

-فندق کجاست؟

-تو اتاقه.

بلندشدم تا به دیدن عزیزدلم برم که دست آنا روی شونم نشست

-کجا کجا؟؟ بشین تا بیاد

دوباره نشستم و این بار هدیه و مهرشاد هم به جمعمون اضافه شدن و آب

پرتقالی مهمونم کردن که صدای آیفون بلندشد!

- پری جون ومامان آفرین اومدن.

با اومدن مهمونا به جز آفاکمیل که جلسه بود و پنداری که انگار بازم آنا باعث غیبتش بود همه بودیم که بلاخره در اتاق باز شد و چشم های من میخ فینج بابا که با دیدن بادکنک های رنگی رنگی باذوق مثل ماهی در حال وول خوردن تو ب*غ*ل آویسایی بود که بالبختند خاصی که هیچوقت روی لبش ندیده بودم بهم نگاه می کرد!

اون لباس توپ تویی سفیدمشکی باتور پرچین سفید و پایون قرمز روی موهای کم پشت و روشنش!

با دست زدن و خوندن تولدت مبارک توسط بقیه به طرفشون رفتم و بادکنک صورتی از روی زمین برداشتم و به دست فندق دادم و کنارشون ایستادم . مهر شاد آهنگی پلی کرد و دو قلوها به همراه مهر شاد شروع به ر*ق*ص و شکلک درآوردن کردند و منم خواستم پیش بقیه برگردم که صدای آویسا مانع شد -لباساتون روی تخته ..

سری تکون دادم و دخترکم رو به آنای مشتاق سپردم و به اتاق رفتم.

پیراهن سفیدی باخط های نازک اتوکشیده روی تخت خودنمایی می کرد!
یعنی آویسا خریده!!

سریع تن کردم و به جمع توی سالن پیوستم و کنار مامان آفرین نشستم . آویسا و آنا با ظرف آب میوه و شیرینی در حال پذیرایی از من بودن .. حالامی تونستم خوب بینمش!

تونیک مشکی براقی تنش بودومتفاوتترین قسمت آرایش صورتی بود که این مدت هیچوقت ندیدم بکنه.

حتما کاره‌دیه بود!

بلاخره از مهمونایی که خود شون میزبان بودن به کمک آن‌ا پذیرایی کردیم و شام نوش جان شد.

بازم صدای آهنگای عجیب و غریب مهر شاد و رقص های دوقلوی شیطونش خنده به لبمون آورد و از هدیه خواهش کردم دوربین رو روشن کنه تا کیک رو بیارم..

باسر به دایان اشاره کردم که وارد آشپزخونه شد و بازم اون عطر لعنتیش!
طرز خاصی نگاهم کرد و گفت:

-جان؟

اووووف چشمام این شکلی ش -_- بعد این شکل قلب شد. در نهایت به جای اولش برگشت و آروم کیک رو از یخچال بیرون آوردم و به طرفش گرفتم
نگاهی به کیک کفش دوزک شکلی که دستم بود کرد و گفت
-باید چیکارش کنم؟ بخورمش؟

از قیافه ی جدیی که همراه این حرف گرفته بود خندم گرفت و گفتم.
-ببرید تا من شمع بیارم.

ابرویی بالا انداخت

-کار من نیست.. من با این هیکلم ازین کارا نمیکنم.
وا.. خب تو باباشی مثلن.

فقط نگاهش کردم که ریلکس چشمکی بهم زدوگفت

-باهم میبریمش!

دوست نداشتم..این کار درست نبود..اصلا درست نبود.

اخم کردم

-من چاقورومیارم.

-تو زحمت اصلیکشیدی میخوام اینطوری ازت تشکرکنم

-خب بهترین تشکراینه که به حرفم گوش کنید.

اول سکوت کردوبعد کیک روازم گرفت و رفت.

چاقویی رو که با پروانه های کوچیک وربان تزئین شده بودرو برداشتم وبسمت

سالن رفتم.

روی سردایان و سوگلی که توب*غ*لش ولو بود پربودازبرف شادی :

آنا تندتند ازتمام صحنه ها عکس می گرفت ودایان اخمصورت سفید شدش

روبعد عکسی اجباری پاک کردوشمع روروشن کرد

..

بماندچقدرخندیدیم تادخترک کیلم شمع رو فوت کنه که درآخربی فایده موند!

چاقوروبه دست آنا دادم وبعد کلی ر*ق*ص و قردادن به دست سوگل

سپردشوکیک یکسالگیش رو بریدوبرای دخترکم آرزوها کردم ولبخندها زدم

بلآخره نوبت به کادوها رسید!

لبخندازلبم کنارنمیرفت وهدیه مشغول بازکردن تک تک هدیه های

گردوخانومم شد..

آفرین جون گردنبند طلا و پلاک پاپیون شکلی بهش هدیه کرد و پری جون و آنهام ما شین برقی و هدیه هم تمساح سبز بزرگی که دو تای خودش بود و مثل تشک عمل می کرد در برابر هیکل کوچیک سوگل..

من هم ترجیح دادم یکی از بهترین و ملوس ترین عکس هاش رو بنرکنم برای دیوار اتاقش:

هدیه کلاه بوقی رنگارنگ روروی سرش مرتب کرد و روبه دایان گفت

-اگر به عضلاتت فشار وارد نمیشه هدیه ی قند نباتتو رد کن ما هم از دیدنش مستفیض بشیم.

دایان هم نگاهی به مهرشاد کرد و از خونه خارج شد به دقیقه نکشید که بایک جعبه ی مخملی سفید به چه بزرگی و یک جعبه ی گرد نارنجی باربان کلفت پاپیون شکل شیک روبه روی من و سوگلی که روی پاهام در حال دیدزدن جعبه های خوش رنگ بود ایستاد و جعبه قول پیکر رو روی میز گذاشت و گفت

-این هدیه از طرف سوگل برای تشکر از همه ی زحماتی که برامون کشیدی! نگاهی به هدیه انداخت

-امیدوارم سلیقت خوب باشه

هدیه دلبرانه تراز همیشه به روم خندید و ب*غ*لم کرد

-عزیزدلم نمیخوای بازش کنی؟

کمی بیشتر صورتش رو به لپم چسبوند و زمزمه کرد

-دیدم خیلی شیک حیقم او مدبرای خودمم نگیرم

لبخند زدم به مهربونیش و

باکمک هم درجعبه رو بازکردیم وبا پیراهن دکلمته نباتی گل های گیپوربزرگ به
حالت ماهی و جذب که از زیر باسن تورجدای پراز پف نباتی میخورد
به همراه تاج گل زردونباتی
زبونم از تکلم افتاده بود!
عالی ترین هدیه..
دلیم ضعف رفت برای این مرد مغرور .
اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم وباتمام وجود هدیه روب*و*سیدم
وازدایان تشکر کردم.

ساعت نزدیک به یک بودکه همه بجز هدیه شون آماده رفتن شدن ومنم ظرف
بزرگی از کیک روبه آنا سپردم تابرای آقا کمیل بیره..
از آنا شنیده بودم نیومدن وعدم حضورش امشب بخاطر بحثی بودکه سرپندار
باهم کردن .
دوقلوها از خستگی روی مبل خوابشون بردو آقایون مشغول تماشای فیلمی که
توی لب تاپ دایان بودوماهم تمیز کردن خونه روعهده دارشدم.
ظرف هاروآنا شسته بودومن فقط خشکشون کردم وداخل کابینت گذاشتم ..
دلیم از زری جون قرص بودچون از جشن امشب مطلع بود.

-ساسا؟

-هوم؟

-از هدیه ی دایان خوشت اومد؟

-عالی بود

-چون باسلیقت آشنا بود عهده ی من گذاشت.. البته انتخاب رنگش با اون بود.

-ممنون عزیزم.. اماراضی به زحمتش نبودم.

-چرت نگوچه زحمتی؟ تو یک ساله هم خوششی.. سوگل تورو به چشم

مادرمیبینه.. تو و دایان به چشم اون بچه به یک اندازه عزیزید.

از شنیدن این حرف ها هم کامم شیرین شد هم زهر!

دست از سابیدن اجاق گاز برداشتم و به هدیه ای که پشت میز غذاخوری در

حال چیدن شیرینی ها توظرف دردار بود نگاه کردم.

-من فقط دوستشونم

-اون فقط اضافست.. تو الان دیگه جزو اصلی ترین های این خونه شدی! واقعا

خودت بعد یک سال نفهمیدی؟

کلافه گفتم

-از کتی چه خبر؟ به نمایشگاه عکاسی استانبول رسید؟

لبشو به دندون گرفت و جدی گفت

-ساسا ویدا جای خود و هیچوقتتم جایگاهش توی دل دایان از بین نمیره که هیچ

حتی کمم همیشه اما جایگاهش توی این خونه و زندگی یک ساله که نیست! اون

بهترین حامی و دوست من بود.. گفتنش برای منی که یک زنم ساخته اما بایدا این

تلخی رو باور کنیم...

شایدم دایان اصلا شنیدن این حرف ها به مزاج دایان خوش نیاد اما من اول از

همه به فکر اون بچه ام.

دایان رونمیدونم اما من روزای خوبی برای این وضعیتتون پیش بینی نمی کنم!

شروع کردم به ماساژانگشت اشاره ی دست چپم که صدای مهرشاد و ادمون
کرد به سالن بریم

دایان در حال خروج از اتاق خواب بود که گفتم
-بیدار شد؟

سرس رو به نشونه نه تکون داد که مهرشاد در حال ب*غ*ل کردن متین که
بخواب رفته بود گفت

-داداش عالی بود واقعا ممنون ..

دایان چاکرمی گفت و مهرشاد رو به من کرد

-آویساجان همه چی عالی بود.. حاضر شو سر راه می رسونیمت.

-ممنون با آژانس میرم.

اما بعد اتمام حرفم از زدنش پشیمون شدم که هدیه گفت

-بیاد یگ تعارف نکن .

رفتم و آماده شدم .. پوشاک سوگل رو تعویض کردم و ب*و*سیدمش .

صدای اذان هوشیارم کرد ..

با زور دل از اون کادری که در حال مرور خاطراتم بود کندم و دکمه آف رو زدم!

پارسال تو این شب من لباس عزای همسرمو به تن داشتم..

آخ ویدا کاش بودی و به سلیقه تو برای فندم هدیه میخریدیم و از اون کیک

های خوشمزه ی ویداپز به خوردمون می دادی و دلبرانه می گفتی

-بخور خامه داره بزار چاق شی مرد که نباید انقدر خوش هیکل بشه که چشم

کسی غیر خانومش دنبالش باشه.

ویدا؟

میبینی منو؟ یک سال گذشت؟ دیوونگیمو سرگردونیموحس می کنی؟ این که
حتی باوجودسوگل بازم تختم ازوجودت خالیه و جای خالیت باهیچ چیز
بعجزخودت پرنمیشه روحس می کنی؟
معجزه کن برام..

مثل همون موقع ها!

من دارم تواین سرگردونی ها له میشم.. وجودتو میخوام.
میخوام توب*غ*لم تن خواستنتیتو بچلونم وخالی شم ازاین حس مضخرف
نداشتن و نبودنت!

من این سرنوشتو نمی خوام..

ویداپاشو بیایشمون، بخاطرمنه لعنتی نه اما بخاطرسوگلم بیا.

ویدامی خوامت.. خدامی خوامش ..

اشک گرم رو صورتم که لب خشک شدم رو خیس کرددل ازصفحه تلویزیون
کندم ودو رکعت نمازبه نیت صبوری خودموآرامش ویداخوندم.

روزها از پس هم می گذشت بدتر از قبل

امروز حسابی خسته کننده بود! ساعت ۱۰ شده وای مثلامشب شام خونه ی آقا
کمیل دعوتیم..

تلفنم زنگ خورد

-بله؟

-دکتر آقایی از لندن تماس گرفتن.

-وصلش کنید...خودتونم می تونیدبرید خسته نباشید.

در حال صحبت بودم که صفحه موبایلم روشن شد

-نوین جان شرمنده می تونم فرداباهات تماس بگیرم؟

-مطمئن باشم؟

-آره داداش.

-باشه منتظرم.

دکمه اتصال روزدم که صدای شیون آویسا بنددلم روپاره کرد!

-آویسا؟؟ چیه چیشده؟؟ آویساحرف بزن دخترسوگل خوبه؟؟

سروصدای زیادنمیزاشت صدای هرچند ناواضحش روبشنوم کت وکیف

بدست بطرف دررفتم ودادادم

-جونم به لبم رسیدی چیزی بگو!

-بیایدخونه ی پری جون.

واایی گفتم ونفهمیدم چطوربه اونجا رسیدم!

دربازبودوماشین پندار پشت در.

با دیدنش جون گرفتم وبه طرفش دوئیدم.

ترس ازچشماسش پیدابودبادیدن سوگل ترسیده توی ب*غ*لم نگاهی به

پنداروپری خانم وآقا کمیلی که هرکدوم درحال دادو بیدادو کاری بودن به

طرفشون رفت وگفت

-چه خبره؟؟؟

پری جون از کنار دیوار بلند شد وزد توی سرش

-می خوادى بلايى سرخودش بياره ..ميخواد سرهممون بلا بياره!
بسمت پندارى كه نعره كشان با درود ستگيره گلاويز بودرفت و باتموم توان به
عقب كشيدهش كه به زمين افتاد

داد زدم!

-چته؟ چتونه؟؟ يكي حرف بزنه ..

پندار با زهم با همون پيراهن چاك رفته و بازوى خونى در حال بلندشدن غريد
- زنمه ، ميخوامش ! نميزاره حتى بوش كنم .

اين قسمت حرفش مصادف شد با اشك ريختنش و گفتن

-ميگه نزديكى بامن حالشو بدمى كنه .. ميگه ياداون شب واون جنين صاب
مرده ميوفته

چندماهه حتى نمى زاره بو كنمش .. مگه ميشه اينجورى؟؟

صدای شكستن چيزى از داخل اتاق توجه هممون رو به خودش جلب
كرد و پندار يورش بردست درو بلاخره ازجا كندش!

با ديدن صحنه ي روبه روم پاهاى لرزوم بي جون شدوتوى چهارچوب
ايستادم!

پرى جون خودشو به آنايى كه با شيشه هاى دورش كل هيكلش رو بريده
بود كردومن مبهوت اين دختر واون لباس سبزي كه حالا رنگ سرخ به خودش
گرفته بود و آنايى كه زمزمه مى كرد

-ازگوشت و پوست من بود من این گوشت و پوست و بدون اون نمی خوام!

پندارزار زنان بطرفش رفت که داد زد

-تورو هم نمی خوام!

داد زد و پندار مرد.

داد زد و سوگل اشک ریخت

داد زد و من مبهوت آقا کمیلی که کنار دررو زمین سرخورد و چشمم به دختری

دوخته بود که جون از تنش رفته!

از آوی سایبی بگم که سوگل رو ول کرد و آنارو توب*غ*ل مچاله کرد و با اورژانس

تماس گرفت یا خودمی که نمیدونم کدوم بیمارستان و با چه سرعتی آقا کمیل

رورسوندم .

چشم از صورت ماه ولپ صورتیش گرفتم و تو پتو پیچیدمش!

عزیز من چه شبی رو پشت سر گذاشتی..

-دایان کجاست؟

به پری خانوم که کنارم بهتره بگم ولو شده بود و رگمی نداشت نگاه کردم و گفتم

-گوشی همراهم نیست الان میرم با تلفن بیمارستان تماس می گیرم باهاش.

دلَم بر اش سوخت که نمیدونست به درد تنهائمره زندگیش فکر کنه یا شوهر

مریضش!

سوگل رو کنار پری روی صندلی خوابوندم و از پر ستار خواهش کردم تا تماس

کوتاهی بگیرم

بعد مدت طولانی بالاخره صدای خسته تراز همیشه اش که از پشت این وسیله

ی ارتباطی هم حس می شد به گوشم رسید.

-بله؟

نفس عمیقی کشیدم و تلفن رو بیشتر به گوشم چسبوندم.

مگه صدا هم معجزه می کنه؟

-سلام آویسام.. آقا کمیل به هوش اومد؟ پری خانوم بی تابشونه.

-آره.. خوبه. آنا چگونه؟

-هنوز تو اتاق عمله.. گفتن ۲ تاجراحتش عمیقه و بخیه نیازداره چون حالش

مساعد نبودبی هوش کردنش تابتونن آپانتیسم روهم که ترکیده عمل کنن.

مکث کردم

-شما نیاید؟

-منتظرم تامهرشاد بیادپیش آفاکمیل.

-باشه..

قطع کردم و پیش پری خانوم برگشتم.. این آپانتیسم شده غوزبالا غوز!

پندارهم که معلوم نیست کجارتفه پری خانوم که ماته منم نمی دونم کجا برم

وچی کارکنم؟ فقط مثل طوطی جمله ی خبری نشد؟ رو ازپرستارا می پرسم.

سه روزی ازاون شب واقعا کذایی میگذره آنا امروز مرخص شدو آفاکمیل

دوروز بعداون شب.

و بدتری خبری از پنداره که شده ملکه ی عذاب!

به طرف خونه رفتم تاوسایلی که آویسا گفته بودرو برای سوگل به خونه ی پری

خانوم ببرم که گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-ببخشید آقا من راننده ی کامیونم ی جوونی روسوار کردم حالش اصلا دست خودش نیست شمارتو دادگفت بگم بیای دنبالش

-جوون؟ اسمشو نگفت؟

-والا درست حرف نزد.

-شما کجایید؟

-اول بهشهر

-من اصاعه حرکت می کنم فقط شما در دسترس باشید .

-باشه برادر خیالت جمع.

لباس ها و پوشاک فندق روتوی ساکش ریختم و خودم روبه خونه ی آقاکمیل رسوندم .

شماره آویساروگرفتم.

-بله؟

-بیابیرون من رسیدم.

-چشم

به ثانیه نکشیده اومد ..ساک روگرفتمو پیاده شدم.

چشم ازاون آستین تازده ی کوتاه شدش گرفتم وساک روبه دستش سپردم

-من جایی کاردارم معلوم نیست کی برگردم.

جوابش مثل همیشه اهوم کشیده ای بود

خواستم برگردم و سوار ماشین بشم که پاهام منکر شدو باختم به سرتاپاش زل

زدم و ناخودآگاه آستینش روبه طرف پایین کشیدم

-بروتودیکه می خوای همسایه هام مستفیض بشن؟

وا دیوانه! این چه حرفیه؟

انگار لخت او مدم که اینطوری با آدم حرف می زنه .. گر خریدم.

چشم های اندازه ی نعلبکیم رو بستم و با خدا حافظی آرومی صحنه رو ترک کردم.

به درخواست خودپری جون از وقتی آنا اومه بود خونه پیششون بودم و هدیه هم گه گاهی بهمون سر میزد..

پری خانوم دوست نداشت هیچکس از ماجرا بویی بیره و حتی راجب حال آنا اطلاع دقیقی به خانواده پندار نداد و فقط گفت آپانتیسیش رو عمل کرده .. این مدت اون بنده خداها هم دنبال پندار می گشتن و وقت این که سری به عروسشون بزنن پیدا نکردن!

این چندروز نگه داری از آقا کمیل به عهده پری جون و آنا هم به عهده هممون بود..

واقعاً سخت بود .. نه غذایی خورد نه حرف می زد و نه عکس العملی به حرف هامون داشت دائم توی حمام بود و روی تخت!

جرات تنها گذاشتنش روتوی اتاق نداشتیم و همش یکی پیشش بود تا مبادا در رو
 قفل کنه و کاری دست خودش بده!

اتاقش رویه اتاق مهمان منتقل کردند..

تجویز روان پزشکی بود

سوگلکم این چند روز حسابی کلافه و بی طاقت شده بود و بدتر از همه بی میل
 به غذا ..

برای من از همه بدتر حال سوگلم بود! واقعا اذیت میشدم والان با آوردن
 چندتا از اسباب بازیاش می تونیم چندساعتی باهم حسابی بازی کنیم این
 چندروزه که هیچ جوهره نتونستم بهش توجه کنم .. هم من هم دایان شاید هم
 برای همینه که گردو خانوم دمی و بی حوصله شده!

وارد سالن که شدم ماجرای غیبت دایان رو برای پری خانوم و بقیه گفتم، مهرشاد
 هم نگران شد با دایان تماس گرفت امانمیدونم دایان چه جوابی بهش داد!

ساعت ۵/۱۰ بود که پری خانوم هم غذای آنا رو داد و با هدیه توی اتاقش نشستیم
 و پری جون شروع کرد حرف زدن با هدیه و منم بازی با سوگل.

دخترم با دیدن اون توپک های رنگی که نمیدونم چرا نقدر عاشقشون بودنیشش
 تا بنا گوش باز شد و بلند بلند با ذوق می خندید و منم محکم به آغو شم فشردم
 و از ته دل ب* و * سیدمش!

توی این چندروز اولین باری بود که اینطوری صدای خنده هاش به گو شم می
 رسید و گفتم

- فدای خندیدنت بشم من دخترکم!

گفتن این جمله مصادف شدبانگاه به آتیش نشسته ی آنایی که تا به امروز کربود
ولال!

به سرعت جت هیکلش که پشت بهمون بود رو به طرفمون چرخوند و با
بدترین حالت داد زد

-دخترکت؟؟ زایدیش؟ یا شایدم می خوای بگی زایدن که مهم نیست بزرگش
کردی و حق مادری به گردنش داری؟؟ مگه اون خواست که بزرگش کنی؟ اون
مردک خواست، همونی که خواهرمو کشت این تخم نحس هم تخم همون
مردکه ..

خواهرمن روزیر خاک کردوازه مون شب بیچش روسپرد دست یک زن دیگه
و صبح تا شب زیریک سقف سپری می کردن وفکر کرده چون ماحرفی نمی
زنیم یعنی به چشممون نمیاد!

تولد سوگلو جشن می گیره، روزی روکه خواهرمو زیر خاک کرد!
بلند شد وجیغ زد..

-مگه وجدان نداره؟؟ میدونی اون شب چی به روزمادرم اومدوقتی برگشتیم
خونه؟ وقتی اون پیراهن اهدایی روازش قاپیدی؟؟ منو بگوکه فکر کردم
تولدرو بخاطر سوگل گرفتن نگوکه سوگل بهانه بودبرای رسوندن اصل مطلب به
بقیه

هدیه پرخاش گرانه غرید

-آنآچرت نگو! یاخفه شو یا حرفتو قبل زدن مزه مزه کن

-زورت گرفته؟؟ مگه همین نیست؟؟ مگه همین نیست که کم کم باین کاراتو جمع مارو برای خوردن شیرینی پیوندشون دعوت کنن؟؟
 سرم سنگین شد و سوگلی رو که صورتش از شدت ترس و گریه بخاطر جیغ و دادهای آنا و هدیه لبوشده بود روازاتاق بیرون بردم . باشتاب و سایلیم رو برداشتم که هدیه و مهرشادهم باهام همراه شدند.
 پری جون گریه می کردو به آنالعننت می فرستاد...ازم می خواست نرم ..میخواست به گوش دایان نرسه! پس اصلا براش مهم نبود این حرف هایی که به گوش من رسیده و چه به روزم توی همین چنددقیقه آورده؟؟

سوار ماشین که شدیم هدیه سوگل رواز ب*غ*لم بیرون کشیدتا آرومش کنه اما کی منو آروم کنه؟
 به دقیقه نکشیدکه بغضم سرباز کردو صدای گریم فضای ماشین رو پرکرد..
 دوقلوهاا بهت به صحنه هانگاه می کردند و دم نمیزدن و بدتر از اون هاسوگل بود که تازه آروم شد اما بادیکن صورت ملتهب من باز آبراهه اشکش جو شیدولب غنچه کرد!

نمیدونم چقدر گذشت که جلوی خونه ی هدیه رسیدیم!
 مکالمه هدیه و زری رومی شنیدم که می گفت دایان نیست و تنها از پس سوگل بر نیامدو منو باخودش به خوش مییره و اما حوصله و نای فکریه عکس العمل زری جون رو اصلا نداشتم!
 واردخونه که شدیم هدیه سوگل رو که از خستگی شایدم بیتابی تو ب*غ*لمش به خواب رفته بودرو به مهرشاد سپرد.

دستم روگرفت و به داخل اتاق خودشون برد ..

بی حرف روی تخت نشستم و تن خستم که با نرمی تخت حسابی در حال تحریک برای ولو شدن بود روب*غ*ل کردم و نفس عمیقی کشیدم که سینم تیرکشید!

هدیه دستی به گونه ی داغم کشید و با همون نگاه همیشه خاص گفت
-دراز بکش.

از خدا خواسته با این که حس می کردم اشغال تخت دو نفرشون بی ادبیه اما قبول کردم و تن به تخت دادم و بلاخره طعم نرمیش رو چشیدم!
هدیه شال و مانتوش رو آویزون کرد و با تاپ صورتی خوش رنگش کنارم نشست و در حال رها کردن موهای بلوندش از سرش گفت
-خوبی ساسا؟

-اهوم

-تورو خدا اینطوری نکن باخودت

چشمم سوز گرفت و لبم لرزید و گونه هام خیس شد.

دوباره برگشتم به یک ساعت پیش و اون جمله های دلسوز کنک!

-من اون همه برای اون تولد زحمت کشیدم که چیزیو ثابت کنم به ک سی؟ من فقط خواستم بدونن با این که ویدانیست اماتوی این یک سال وجوداون هاتونسته باعث رشد دایان و سوگل بشه.. من که کاره ای نیستم! فقط یک پرستارم درقبال مرداون خونه..

- آناعصیبیه واین ماجراهاگستاخ ترش کرده..دیگه براش مهم نیست چی میگه
و حرف هاش چه پیامدی داره .

- تو نمی فهمی .. من دارم میسوزم! کلی وقت لازمه برای آشنانشدن اما برای
غریبه شدن یک لحظه کافیه.. آنا برای من وجود دوم ویدا بود ..سه روزه کنارشم
دم به دم بدون این که وظیفه ای درقبالش داشته باشم اما اون همه ی این هارو به
چشم طمع و بدجنسی من دید!
-دایان باهاش برخوردشدید میکنه

-به اون ربطی نداره! نمی خوام بفهمه ، نباید بفهمه هدیه.

-اگرازهمین الان تیشه به ریشه ی خزعبلاتی که گفته میشه نزنه این غصه
سردراز پیدا میکنه.

-من نمیخوام باعث شم دایان ازاینی که هست آشفته تریشه...

خودت میگی خزعبل! پس بزاره توهماتِ هرچند دردآورش ادامه بده

-اگر به دایان نگیم واقعا عصبانی میشه ساسا

-چرا باید عصبانی بشه مگه به اون گفته؟

-به تو گفته اما نصف تیزی شم شیرش سمت دایان هم بود..دایانی که ازوقتی
ویدارفت بخاطر دل خانوادش رابطشون رو بیشتر کرد اما کمتر نه..این مدت
کم برای آنا و پندار و مشکلسون وقت نداشت!

دایان اگر بفهمه از پشت بهش خنجر خورده واقعا سرخورده میشه..باید بفهمه
چی توفکر اونا میگذره! از طرفی بلاخره باید هم دایان و هم خانواده پری خانوم
با این حقیقت که یک روززن جدیدی باید پاتوی زندگی دایان بزاره رو به روبشن
پس حالا که سر حرف باز شده بهتره ی تیر و دوشون کنیم!

- بسپار به خوددایان نه منو خودت! این حرف ها هم زاییده ذهن تو! درحالی که ازافکار دایان خیر نداری.

- آنشورش کرده باید به سزاش برسه

- یک جایی خوندم وقتی باهات بدبرخورد می کنن این احتمال رو بده که شاید اخلاقشون گندنیه ست شاید از تو چیزی دیدن که بیشتر از این نمی تونن باهات خوب برخورد کنن .. آنایک خواهره اون چیزی رو از من دیده که نمیتونه به جایگاه قبلش درقبالم برگرده شاید باید بهش حق داد!

یک ساعتی که زیر سرم بود دارو هاش رو گرفتم و راهی خونه شدیم.

بی حال و رنگ پریده چشم بسته بود و حتی گاهی انگار نفس هم نمی کشید!

ساعت از گذشته بود و من خسته تر از اون به راندگی ادامه دادم تا این که با دیدن تابلوی خوش آمدی که آغاز شهر رو اعلام می کرد اولین پمپ بنزین ایستادم

کمی منتظر موندم که بلاخره چشم باز کرد و من اولین بار شکستن مردی رو به چشم دیدم که شبیه روز های خیلی قبل من بود!

به اطراف نگاهی کرد و موهای عجیب نامرتبش رو از روی پیشونیش کنار زد و صاف روی صندلی نشست

- میدونی که منتظرم

با صدای خش داری که شباهتی به پندار روز های قبل نداشت گفت

- نباش چون ته . تهش پوچی!

-مغلطه نکن مرده گنده.. زندگی یک سال و دو سال نیست یک عمره!
مرد جازدن بودی زودتر می گفتی.

پوزخند زد وزیر چشمی نگاهم کرد!

-این اتفاقی که من مسببش شدم میتونست فقط به یک اتفاق خلاصه بشه
امانداشت!خواست که تموم بشه..هی ادامهش داد..کشش داد و منو پیش همه
خار کرد! تحمل کردم چون میخواستمش اما منم مردم و وقتی زندگیم کنار مه
نمیتونم خوددار باشم!

اما بودم..چند ماهه حتی انگشتم بهش نخورده، نمیزاره که بخوره و منم لال
شدم و چشم بستم روی تمام کج خلقی هاش اما اون شب!

اون منو نمی خوددایان!

واقعا دیگه هیچ جوره نمیخواد تم..

سختی زندگی اونجاست که حتی دستش تو دست نباشه..

حرفی برای گفتن نبود! میفهمیدمش.. تمامش رو.

کلافه خندید و گفت

-وقتی میدونی قراره یک چیز و از دست بدی زودتر از وقتش سردمیشی نسبت به
اون!

-پس انتخاب آخرته؟

-دیگه نمی شناسمش..

هرچی بیشتر نگاهش می کنم سردی چشمش سردترم می کنه

کاش میتونستم فراموش کنم که فراموش شدم و ادامه بدم اما بن بست جلومونه.

-پندار..

-رفیق ..تمومه!

به خونس رسوندم وقبل پياده شدن گفتم

-سه روز هرگوری بودی لا اقل دل خانوادتو آشوب ترنمی کردی! خواب
وخوراک نداشتن این مدت...

-ویلای مهر شادبودم..اون میدونست امایهو تصمیم گرفتم پیام واون راننده به
پستم خورد...ازلان نمیزارم قندتودلشون آب بشه، مثل یک سال قبل .

-باهام درتماس باش

-چشم بامرام.

لبخندنیمه جونی زدورفت!

خب حتماسوگل خونه ی پری خانومه..امااین وقت شب؟

انتظار تما سی ازطرفشون رودا شتم نگاهی به گوشیم انداختم وبا ۵میس کال
مواجه شدم..از طرف مهرشادبود!

ما که باهم حرف زده بودیم وماجرا رو براش گفتم!

آخرین تماس برای چهل دقیقه پیش بود پس با تردیدوکمی کنکجاوی تماس
گرفتم که خواب آلودجواب داد

-هومم؟

-دایانم،زنگ زدی؟

-بعله اماهمون موقع کارت داشتم نه یک ساعت بعدش

-تازه رسیدم وگوشی رو دیدم

-آویساوسوگل اینجان

-اونجا؟

-خونه ی ما..

-چرا اونجا؟ سوگل خوبه؟

-چی بگم! آره ، خوابه ..

-آویسا کجاست؟

-تو اتاق پیش هدیه

-یعنی چی مثل آدم حرف بزن چرا اونجان!

-جاتفتیش سرفرمونو کج کن طرف خونه ی ما.

قطع کرد!

به خونه ی مهرشادکه رسیدم کلافه به نیش بازش نگاه کردم و کنار زدمش

-علیک برادر .. خوش اومدی!

روی مبل نشستم و به اتاق چشم دوختم

-ماجرا چیه؟

-هیس بچه ها خوابن..

هیگل هدیه توی راهروی منتهی شده به اتاق توجهم روبه خودش جلب کرد

-سلام خوش اومدی

-به کنارم اشاره کردم و گفتم

-هدیه میدونم که شوهر دهن لقت گفته که کجا بودم من واقعا خسته و کلافه ام

پس بگو آویسا و سوگل چرا اینجان؟ چرا اگه قرار به موندن بود خونه پری خانوم

نموندن!

روبه روم نشست مهرشادهم همینطور، هدیه مثل همیشه محکم زل زدبهم

ولب باز کرد

اون گفت ومن شنیدم!

گفت ومات حرف هایی که از لب هاش به سمتم سرازیر می شد..

حس عجیبی داشتم، خواب.. خستگی و بی حرمتی!

به من وآویسا..

-آویسا کجاست؟

-تواتاق.. خوابیده!

-خیلی اذیت شد؟

فقط نگاهم کرد

-سوال مسخره ای بود! اما من واقعا انتظار این سگ نمکی روازشون نداشتم!

-دایان، هرچقدرهم رابطتون نزدیک باشه حتی بعداتفاقی که برای ویداافتاد

بازهم اون ها دردرجه اول خانواده ی ویداهستن و توبه چشمشون داماد شونی

نه پسر!

حرف حق که جواب نداره..

اما این که آویسا روبه جرم نکرده متهم کردن عصبی ترم می کرد ..

-بهبتره بریم خونه.. لطفا بیدارش کن.

هدیه نگاهی به مهرشاد کرد که بلندشدو به اتاق بچه هارفت.

اما ..

هدیه وموند ومنی که می دونستم این یعنی یاتنبیهی برای من درنظرگرفته شده
یا تصمیمی!

-این یک تلنگرشدیرات تا هم توچشمت به روی این که تاابداین رابطه دووم
نداره و بایدکمش کنی باز بشه ،هم اون ها بدونن بلاخره توهم به زندگی
جدیدی نیاز داری نه فقط بخاطرخودت بلکه بخاطرسوگل!

-من اززندگیم راضیم هدیه..فقط ازحرمت شکنی نمیگذرم اون هم درحق
خودم و دختری که بی هیچ منتی چندروزه در خدمتشونه!

حتی وقتی به این فکرمی کنم که چطور این حرف های رکیک رو بارمهمونش
کرده و اون هم بی دفاع سکوت روترجیح داده آتیش می گیرم!

-دایان آویسا ناراحت نیست گفتم ک..

-آره گفتمی که چیاگفت ودرآخرحق رو به آنا دادا مامن اجازه نمی دم نمک
بخوره ونمک دون بشکنه ..دیگه داره شورش رودر میاره.

-دایان رفتارت درقبال آنا به خودت مربوطه فقط لطفادرست به حرف هایی که
امشب زده شدفکر کن وتصمیم بگیر!

-هدیه من واقعا به اون چیزی که فکرمی کنی فکرنمی کنم.

-نگاهات به آویسا واون گذش..

-هدیه!

-خسته نشدی بس که سرت زیر برف؟

-این به صلاح تره.

-برای کی دقیقا؟ بیاویک بار هم که شده به صلاح خودت یادگیری فکر نکن
و به سوگل فکر کن ..کافیه به اون بچه فکرکنی میدونم که حرف دل وعقلت

یکی نیست اما کافیه با عقلت به دخترت فکر کنی تا خواسته ی دلت هم

مستجاب بشه!

شقیقه ام رو ماساژ دادم و گفتم

-میشه بگی بیان تا بریم؟

سوگل روب*غ*ال کردم واز بچه ها خدا حافظی کردم اما آویسا..

حتی نگاهمم نکرد!

سعی کردم چشم بیندم روی نگاه های منظور داره دیه نسبت به جفتمون

و بعد سوار شدن توی ماشین حرکت کردم که بلاخره قفل دهنش باز شد و صداش

که به گوشم رسید جون گرفتم و سراپا گوش شدم برای نطق این اخمو خانوم!

-من میرم خونه

-داریم می ریم خونه دیگه.

-خونه ی خودم.. خونه ی مشترکی وجود نداره که مقصد جفتمون باشه! من

و شما، نه ما.

این دخترک تخس از همین الان شمشیررو از روبسته به روی منی که

از هر دو طرف بوم افتاده بودم!

بی توجه به حرفش رو به روی خونه پارک کردم و پیاده شدم اما دریغ از کوتاه

او مدن و پیاده شدنش..

در روباز کردم و سوگل رواب*غ*لش بیرون کشیدم

-پیاده شولطفامن واقعا هلاکم

شاید صدام جادو می‌کنه که بی حرف پیاده شد شایدم دلش به حالم سوخت!
 دلم خوش شد و واردخونه که شدیم دخترکم روتوی تخت خوابوندم و لپ
 کپلش روب* و* سیدم

لباس هام روعوض کردم و به سالن برگشتم که دیدم جاترِ بیچه نیست!!
 خدایا امشب مثل این که تا صبح برنامه داریم.

دنبالش رفتم اما خبری ازش نبود جرأت هم نکردم بیش از سرخیابون پیش برم
 فندق رو توخونه تنها تر بزارم پس برگشتم و کنار دخترم با فکر آشفته و حال آشفته
 تر خوابم برد.

دوروزی می‌گذره و خبری از آویسا نیست!

خواستم باهدیه تماس بگیرم تا شاید خبری ازش داشته باشه که غروم نداشت
 و بازم باشماره ی خاموشش تماس گرفتم و بی نتیجه موند!

-بله؟

-سلام خونه ای؟

-آره چطور؟

-می‌خوام برم تاجایی اما سوگل تنهاست.

-بیارش پیشم.

وقتی سوگل روتحویل هدیه دادم از حالم فهمید که نباید لب به سوال بازکنه و
 منم راه افتادم

بعدزدن آیفون و باز شدن دربرخلاف همیشه باختم واردشدم و حتی به پری
 خانوم که دست هم ندادم چه برسه به روب* و* سی!

آقا کمیل که انگار خونه نبود و در جواب دعوت به نشستن پری خانوم که هی

چشم ازم می دزدید بلندگفتم

-اومدن تسویه! باآنا... یا شاید همه ی افراد این خونه.

-تسویه ی چی پسرم؟ نکنه دودو تا چهارتا کردن و حرف های آنارو به گوشت

رسوندن؟ خودت که می بینی چه به روزش اومده دیگه مغزش کار نمیکنه ..

-جدی؟ دردش ازمنی که زن جوونم رو از دست دادم و به هر جون کندن دست

تنها بچموبه دندون گرفتم و هوای شمارو هم دارم بیشتره؟

-زن جوونت؟ زن جوونت رو از دست ندادی بلکه بهترش رو جایگزین خواهرم

کردی! از شبی که ویدارفت به یادندارم یک روزش رو بی اون دخترتو خونه

سرکرده باشیداون وقت حرف ازداغ ویدامی زنی؟

منت چی رو به سر مادرم می زاری؟ هرکاری هم کنی دربرابراین خانواده بازهم

جاداره چون این تو بودی که تیکه ای از وجودشون رو ازشون گرفتی بابی

فکریات.. اگرهمون موقع مارو از بیماری ویدامطلع می کردی نمیزاشتیم جون

خودشو بده.. اماتوی خودخواه جون دختراین زن رو بخاطر دختر خودت ساقط

کردی.

بلند شدم و به طرف دختری که بین میل و دراتاقش در حال خنجرزدن بهم

بودکردم و خودمو بهش رسوندم امانه از ترس ونه از خجالت توی اون چشم

های وقیح خبری نبود!

چی به روزت اومده؟

داد زدم

-من یک شب بدون اون دختر سر گنکردم؟ توکه دم از خواهری می زنی کدوم قبرستونی سیر می کردی وقتی آویساصبح تاشب به پای خواهرزادت می گشت؟ به خودت زحمت دادی یک نگاه به صورت سوگل بندازی؟ تو اسم خودتومی زاری خواهر؟ من به تنی بودن شماشک دارم!

توانقدربی وجدان بودی که بچه ی چند ماهه خواهرتوتوله خطاب می کنی ونمی ترسی از این که ویداروبلرزونی بااین نیش مارت!

اومدی وبعدمدی بدبختیا تو برام آوردی و منم باجون ودل پذیرفتم پشتت بودم و روبه روی پنداری که می فهمم حق داره تورو توری خونوادت توف کنه ویره دنبال کارش، تو مریضی یک دختر متوهم بامغز پوسیده!

داد زدوتشک ریخت پری خانوم ب*غ*ش کردو منم در حال بیرون رفتن عربده زدم

-ازالان اون فقط از وجود من نه بچه ای که قاتل دختر این خونه است!

چشم هرکدومتون تو صورت سوگلم بیفته به ولای علی روی سگم بالا میادو چیزهایی که نباید روبه ریشتون می بندم

بدتر از اون سکوت پری خانوم وکه مهرتایید تمام این مزخرفات بودومن همون جابه اسم دخترم قسم خوردم دیگه نه پام روتو این خونه بزارم نه اجازه میدم دخترم که قاتل خواهرشونه تا ابد الدهر سهمی از حضورش بیرن.

مامان وقتی فهمیدبازهم همه چیز رو به خودم سپرد وگفت از تماسش باپری خانوم وگفتن نبایدها!

گفت این رابطه باید زودتر از این تموم می شد و وجود سوگل اتمامش رو سخت می کرد اما حالا که نوه ی من یادگار و پدابه چشم اهل اون خونه شده گیوتین و مادرش رو کفن پیچ کرده این طناب پوسیده پاره شده .
و من..

خسته از این محملات بهم بافته شده و تفکرات گنبدیده ی کسانی که یک روزی جزو اصلی ترین اعضای زندگیم بودن به ویدا پناه بردم .. بازهم دهن من بود و گوش های اون!
تا زگیان غرو شدم.. امانت قصیر من که نیست نمیزارن مثل آدم به زندگی و دخترم برسم.

خبری از آویسان نیست، من موندم و دختری که هر روز از غیبت آویسابی تابمی می کنه و به ضرب خواب آور کوفتی یکی دوساعتی چشم های خیسش رو روی هم می زاره.

کمی که تو خیابون پرسه زنی کردم به سمت خونه ی زری خانوم رفتم!
توی این دوروز این اولین باری بود که میومدم سراغش..
اصلا چرا او مدم؟ بهش چی بگم؟ خب چرا خبری ازش نیست؟ مگه مقصر منم؟ چرا حرفی از اون شب بهم نزد فقط جا خالی داد!
زنگ کهنه شده ی چسبیده به دیوار رو زدم و به در سفید رنگ کوچیک خیره شدم
و حرف ها و افکارم روی کی کردم!

به ثانیه نکشید صورت ماهش جای اون در سفیدرنگ رو گرفت و من تاب
نیاورده باولع سیرکردمش وزبونم بسته شد از این همه دلتنگی که فقط توی
دوروزه وجودم تزریق شده بود!

بادیدنم چشم هاش گرد شد که خندم رو توی صورت عب*و*سم پنهون کردم
وگفتم

-علیک

آروم سلام داد که طلبکار گفتم

-بفرمایید تو دم در که بده یک لنگ -پا!

دست و پاش رو گم کرد و از جلوی در کنار رفت و من چشمم به اون دم پایمی
های صورتی با پایون بزرگ پارچه ای افتادم و باخنده از پشت براندازش کردم!
وارد حیاط که شدیم درخونه رو باز کرد اما تعللش خودنمایی می کرد پس روی
پله ی دومی نشست و نگاهش کردم

-همین جا عالیه!

روی پله ی بالایی نشست

آب دهنم رو پایین داده و نفس آزادی کشیدم

-سوگل چگونه؟

اگه نمی پرسیدی آویسان بودی!

-برات مهمه؟

-حالش خوبه؟

-چرا می پرسی وقتی دوروزه خبری ازش نگرفتی!

-چون نبودم دلیل همیشه از یاد برده باشم.

- حالا او مدم تاب دونم چران بودی!؟

درسکوت چشم به دست هاش دوخت ومن حالامی تونسستم موهای بلند
وکمی تاب دارش روکه روی شونه هاش ولو بود، صورت رنگ پریدش روبه
وضوح بینم.

- آویسا؟

توزندگی هر کسی فقط یک بار پیش میاد که یکی به اسم کوچیک صدات کنه
وتو دلت میخواد هزار بار اسمت رو با صدای اون بشنوی!

باورم همیشه اینجاست یک قدمی من!

نگاهم به هیکل مردونه اش افتاد

پیراهن طوسی و بازهم عطر همیشگی.

دستم حریص شده بود برای رفتن به سمت موهای خوش حالتش!

تحت هر شرایطی مرتب

نمی دونستم چی بگم و این سکوت روهم نمی خواستم که صداسش به گوش

طفلم که دوروزه خواستارشه رسید

به طرفش برگشتم وغافل گیرش کردم!

زل زد بهم اما سریع چشم دزدید

به پهلو نشستم به طرفش

-ازاون شب و یاوه گویی آناحرفی نمی زنم چون همین الان ازاونجا او مدموریشه ی این رابطه رو ازته زدم! نه بخاطر تو یا حرف هایی که بهت زد، بخاطر سوگل..

الانی که اینجام بیادرباره ی غیبت دوروزت حرف بزیم! چرا؟

-من ویدارودوستداشتم.. نه به اندازه شماها اما به همون اندازه که باهاش بودم و شاید بیشتر! من نمی خوام دل خانوادش بخاطر وجودم توی خونه ی دخترشون بگیره..

-پس حاضری بخاطر فکرای بیهوده ازمن و سوگل بزنی؟ تااونا ناراحت نشن؟ پس کی به فکر ماست؟ بنظرت این که سوگل روتنها بزاری بخاطر ناراحت نشدن خوانواده ی ویدا انتخاب درست تریه؟

-سوگل هنوز کوچیکه و بعد یک مدت آروم میشه.

-آروم؟ به بچه ای که به زور شربت خواب آور چندساعتی چشم هاش ازاشک خشک میشه ووقتی بیداره وجای خالیت رومیینه و زارمی زنه میگی آروم؟
غذاکه هیچ حتی لب به شیرهم نمی زنه!

اگر تصمیمت اینه باشه

بلندشدم وبدون نگاهی بهش بسمت دررفتم.

من حرفامو زدم واون مختاره تاتجدیدنظر کنه یانه؟

امامن انتظار چنین تصمیمی رواقعازش نداشتم!

حق باونه!

دخترتوداری بخاطر موهومات ذهنی یک عده دل اون بچه رو می شکنی!

اصلا خودت طاقت میاری؟

می تونی نبودنش رونادیده بگیری؟

میتونی دلتودر برابر ندیدنشون گنده کنی یا می خوای مثل این دوروزخونه نشین

بشی؟

بلند گفتم

-میام!

ایستاداما برنگشت

ناامیدشده ازت خاک توسرت بااین تصمیمات بوی گنددادت

فقط سرتکون دادوبیرون رفت!

لباسام روعوض کردم وپیامی روی کاغذ برای زری جون نوشتم وبه درخونه

چسبوندم

وقتی سوار ماشین شدیم تاخونه صدای هیچکدوممون درنیومد!

جلوی درخونه هدیه نگه داشت وگفت

-ازالان همه برات تمومن..حتی هدیه!فقط ماسه تاییم وبس.

بزار بقیه با سوتفاهماتشون به زندگیمون نگاه کنن مهم ماییم که می دونیم چی

توی زندگیمون می گذره ازطرفی اولین نفری که تیراین حرف ها بهش اثابت

میکنه منم پس جانزن!

سری تکون دادم ولبخندی به حرفش زدم امااون خسته بودواین خستگی به

وجودمنم منتقل می شدواذیتم می کرد

-میخوای بریم بالا؟

-نه ..

گوشیش روییرون آورد

-هدیه جان ماییین منتظریم تاسوگل روییاری.

....

-نه عزیزم آویسا کاری داشت نبودتا نگهش داره

...

-نه نه کارش تموم شده الان پیشمه

...-

-ممنون ان شالله یک وقت دیگه آخه هممون خسته ایم.

بعدچنددقیقه هدیه سوگل به بغل اومدو من سراپابال شدم برای پرزدن به طرف

این فرشته ی خوردنی واز ماشین پیاده شدم و باولع به ب*غ*ل* کشیدمش

هدیه خندیددایان هم!

-له کردیش دختر، آروم تر تموم میشه الان!

خندیدم ونگاه به نگاه سوگلی دادم که زل زده بود بهم

میدونم که توهم دلتنگی!

ازهدیه ی عزیزم جداشدیم وبه خونه برگشتیم.

اگرگیم دلم برای این آپارتمان ۱۰۰متری هم تنگ بودمسخره است؟

خب باشه!

سوگل رو روی مبل گذاشتم ونگاهی به سالن نامرتب انداختم

بعله خانوم کارت نیومده شروع شد!

شلخته ای توی دلم تنگ دل دایان بستم که بعد تعویض لباسش کنار سوگل نشست و گفت

-غذانخورده

اهومی کردم ووارد آشپزخونه شدم تا یک فرنی عالی برای گردو خانوم آماده کنم که با شنیدن صدای گریه اش به سالن رفتم!

نگاهی به دایان کردم که با لبخند به نق نق و خزیدن سوگلی که به سمت آشپزخونه میومد کردوگفت

-دلش حسایی تنگه

بسمت دخترم رفتم و محکم ب*غ*ل*ش کردم ، بردمش توی آشپزخونه

-جیگرمن بین دارم برات فرنی خوش مزه آماده می کنم.

باهم مشغول بهم زدن فرنی شدیم و کمی کنجد ریختم توش و وقتی فرنی آماده شد کپل خانوم روتوی صندلیش گذاشتم و آروم آروم شروع به سرد کردن و دادن فرنی بهش کردم

چنان باولع می خورد که خندم گرفت کل صورتش رو با فرنی غلتونده بود!

دلم برای این لپ گلی بازم پروخالی شد و یک کاسه ی دیگه فرنی بهش دادم . بعد خوردن بردمش به باباش سپردم تا ناهاری هم برای خودمون درست کنم.

بعد خوردن ناهار مفصل و تشکر از آویسا سوگل روبه دستش سپردم و گفتم

-جمع کردن میزبامن!

نگاهم کردو باتعجب گفت

-نه خودم جمع می کنم..

بی توجه بهش ظرف هارو تو ظرفشور گذاشتم ومیزرو دستمال کشیدم وبقیه

ناهارروتوی یخچال قرار داد.

هنوزم پشت صندلی نشسته بودکه لبخند زدم ودست هاموبرای گرفتن سوگل

ازهم باز کردن

-خب بهتره ازجمعه ها استفاده کنیم! نظرتون راجب شکلات داغ وشهربازی

چیة؟

لبخندش کش اومدوگفت

-عالیه!

بهترین جایی که می شناختم روانتخاب کردم ودنج ترین نقطه نشستیم

شلوغ بود وبهتره گفت دونفره!

به سوگلی که در حال ورفتن باگلدون روی میز بودنگاه کردم وکشیدمش طرف

خودم که بازهم حواسم رفت سمت پیچ وتاب موهای مشکیش ولمسش!

امااون بالبخندا اطراف رورسد می کردانگار که بار اول همچین جایی میومد!

بلاخره شکلات داغ معرکه ی کافی شاپ رو نوش جان کردیم وبسمت

شهربازی رفتیم بماند که سوگل روی پا بند نبود وبایدین شلوغی واون همه

وسایل بازی رنگا رنگ هی می خواست از بغلمون فرار کنه

آویسایم کمتر ازفندق نبود وباذوق وافری وسایل بازی رونگاه می کرد..

سوگل رو بهش سپردم ورفتم تابلیط بگیرم و هوایما سوارش کنم.. دخترم وقتی

سوار اون هوایمای کوچولوی زرد رنگ

شدانگارتوی آسمون پرواز می کرد ووقتی هوایمااز چرخش وحرکت ایستاد

کم کم نیشش بسته شدوبا چشم گردبه هوایمای درحال توقف وبعدهم به ما

نگاه کرد

آویسایکی از همون خنده های مخصوص فندق رو تحویل صورت پکردخترم

دادودر حال باز کردن کمر بندو بیرون کشیدنش از هوایمای نقلی گفت

-جونم گردوی من..خوش گذشت اون بالا بالاها؟

به دست های قلاب شده ی دورفندق نگاه کردم و گفتم

-خب بعدی؟

نگاهش رفت سمت سفینه ولبخند گشادی تحویل داد

-من تاحالا امتحان نکردم

بسمت سفینه رفتیم

-منم همین طور.

بلیط هارو که گرفتم واومدم تاتحویل مسئول سفینه بدم تازه یادم افتادبرای

سوگل ممنوعه پس بایدیکیمون می رفت و یقینا اون من نبودم

-من پیش سوگل می مونم توسوارشو

-خب می خوایدجفتمون بیخیال بشیم!؟

ازلفظ "جفتمونی که فقط من واون مالکش بودیم کیفورشدم وگفتم

-یعنی من اشتباه دیدم اون نگاه های مشتاقت روبه سفینه؟

خندید

-خب ..

پسرک ۲۴-۲۵ ساله ای که در حال گرفتن بلیط ها بود نزدیکم-ون شد واز

دیدنش متعجب شده و بهش دست دادم

-به آقای دکتر خوبی شما؟

به صورت سبزه روشن و سرکچلش که با کلاه پوشونده شده بود لبخند زدم!

-قربان شما..

سری برای آویسا تکون داد

-با عهد و عیال او مدید ؟

-او مدیم سفینه سوار شیم .. تو کجا اینجاکجا؟

- سه ماهی می شه پای این د ستگاه مشغول کارم .. شبام اون عقب تو کانترومی

خواییم با نگهبان.

-خداروشکر..

روبه آویسا گفتم

-شما سوار شو

بلیط رو سمت صمد گرفتم که با همون لحجه ی شمالی گفت

-بلیط؟ تا من هستم بلیط؟ من خودم برابره صدا بلیطم برید تا پر نشده.

-نه من نمیرم بچه تنها میمونه.

سوگل رواز بغلم قاپید!

-این گل دختر رو بین ما شالله

بریدمن مواظبشم.

از این توفیق اجباری خوشحال شدم و قبول کردم و نشستیم توی صندلیامون که
آویسا غرزد

-شمامی شناسیدش؟ کاش میموندیدپیش سوگل

-نگران نباش ازهرآشنایی آشناتره

صمداو مدو کمر بندایمنیمون روچک کردو دوباره سوگل به بغل ازمون دورشد
نگاهم به آویسا افتادکه شالش رومحکم گره کرده بودونفس های عمیق می
کشید.

مژه های بلندی داشت!

-می ترسی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت ودوباره به روبه رو خیره شد

-نه..

-قیافت یک جواب دیگه به سوالم میده!

-خب وقتی پایین بودیم اون آقاو می گفت این وسایل استاندارد نیستن

از لفظ آقاو ای که به کار بردوغنچه شدن لبش دلم براش ضعف رفت وحرفش
رو قطع کردم

-اگر غیراستا نداردبودپس چرااعلاوه برخودش خانوادش هم ازاین وسیله
استفاده کردن؟

قانع شدودستی برای سوگل تکون داد که سفینه شروع به حرکت وچرخش کرد!

خب من چندباری به یمن آشنایی باهدیه و مهرشادازاین وسایل تفریحی
 مستفیض شدم وبرام عادی بوداما آویسا رونمی دونم!
 ازجیغ های گوش خراش وکرکننده اش میشه حالش روحدس زد... تمام مدت
 حواسم بهش بود .

سفینه که ایستادآروم چلک هاش روازهم بازکردوبهم نگاه کرد
 بلندشدم وکمر بندایمنیم روباز کردم
 -خوبی؟

دستی به صورتش کشیدوشالش رو ازدور گردنش کمی آزاد کرد
 -میشه کمک کنید؟

خب انگاروضعش خیلی روبه راه نیست!
 کمر بندش رو بازکردم و آروم و پر معطلی پیاده شدوبسمت صمدرفتم ..
 زیر چشمی حواسم بهش بودکه پشتم ایستاد.
 سوگل روتوبغل گرفتم

-ممنون صمدجان
 کلاهدش رو مرتب کردودرحال نوازش لب فندق گفت
 -چاکرم آقا .. بریدبه سلامت.

ساعت نزدیک ۱۱ بود
 مسیر خونه ی آویسارودرپیش گرفتم .. انگار سفینه کارخودش روکرد که
 ازوقتی توی ماشین نشستیم زبونش کوتاه تر شده!
 به سوگل که توبغلش خواب بوداشاره کردم
 -خوابید؟

-آره..گرسنش بود!

-غذا بخواد بیدار میشه..

-از فرنی امروزنگه داشتم توی خچال هست اگر بیدار شد بهش بدید.

-چشم

با چشم های گرد سیاهش نگاهم کرد؛

-رسیدیم!

نگاهش که به کوچه افتادازم تشکر کرد و سوگل رو آروم تو صندلی جاداد.

به قلیونی که توی دست پسرک ۱۸.۱۷ ساله بود نگاه کردم..

-خبری ازت نیست!

قلیون رو ازش گرفتم و روبه روم قرار دادم

-دوسیب!

پاهش رو دراز کرد

-شنیدم کودتا کردی؟

-با؟

-خانواده ی آفاکمیل

-درخواست طلاق دادی؟

سرش رو پایین انداخت و شروع به بازی با سوویچش کرد

-میدم

-پس هنوزم دودلی؟!؟

-نیستم..منتظرم وضع رو حیثون بهتر بشه تا اقدام کنم.

- کاری برای خودت دست و پا نکردی هنوز؟

- نه بابا پیشنهاد کار توی شرکت عموم رو داده اما فعلا وضع و حال آشفتم اجازه ی هیچ مشغله ای رو بهم نمیده

کمی که وقت گذروندم در کنار پندار به سمت خونه رفتم.

سوگل پیش آویسا و هدیه بود پس می تونستم یکی دو ساعتی رو دور از این سرتق خانوم که تازگیابد جور شیطون شده و

تاصبح در حال بازیگوشی و خواب و خوراک برامون نگذاشته

یک نمونش همین دیشب که وقتی رفتم خونه دیدم آویسا باد و تاشال دست و پاهاش رو به مبل بسته و فندق هم در حال جیغ و دست و پا زدن!

وقتی علت این کار رو از آویسا پرسیدم گفت با ماژیکی که کنار لب تاپم بود روی کوسن ها نقاشی کرده و دو تا از کوسن ها رو به نابودی کشید و بعد رفت سراغ در اتاقشو

اوایل برای تنبیهاتی که آویسا براش در نظر می گرفت جبهه می گرفتم و ناراضی بودم اما کم کم بهش حق داده و سعی می کنم کاری که برای جفتشون بهتره رو انجام بدم

حدود ۴ ماهی از تولد یک سالگیش میگذره و دخترم حالا خانوم تر شده و من پدرتر در غبالش!

گوشیم زنگ خورد، حلال زاده اس.

- بله؟

-سلام کجائید؟

-توراه برگشت به خونه. چطور؟

-راستش سوگل کارخرابی کرده هدیه خواست برسوندمون خونه امدوقلوهادل

از پارک نمیکنن گفتم اگه میتونیدبیاید دنبالمون

-کارخرابی؟ پوشاک بیارم براش؟ پارک توالت نداره؟

باحرص گفت

-آقا دایان!

-هومم خب چیه؟

-از اون کار خرابیا

-عمق فاجعه چقدره؟

-بالای ۴ ریشتر!

لبخند زدم

-تا پنج دقیقه دیگه اونجام

خب انگار خواب راحت ازدست این خانوم به بنده وچشم های بیچاره ام

نیومده. راه اومده روبرگشتم وبه سمت پارکی که مرکز شهر بودرفتم.

۸.۷ دقیقه ی بعد رسیدم وداخل پارک رفتم که دوقلوهارو درحال سر سره بازی

دیدم

بادیدنم متین به طرفم دووید

-سلام عمو

بهم دست دادوبه سمت راستش وروی چمن هاشاره کرد

-مامانم وخاله ساسااونجان

-ممنون مرد کوچک.. مواظب خودتون باشید

به سمت جایی که متین اشاره کردرفتم که هدیه روپشت به خودم وروبه روی
آویسا دیدم.

روی چمن هانشسته بودن اماخبری ازسوگل نبود!

آویسابادیدنم بلندشدوبستمم اومد

-سلام

-سلام پس سوگل کجاست؟

-کپل خانوم قهر کرده!تو بغل هدیه نشسته واصلا نگاهمم نمیکنه..

خندم گرفت تازگیاهم دوست هم بودن هم دشمن

-چرا؟ چیشده؟

نگاهش رو به سمت یکی دوتااز خانوم هایی داد که درحال رنگ زدن دیوار

پارک و کشیدن شکلک های کودکانه بودند!

-خب؟

صورتش رو کج وکوله کرد

-باید بیینی بعد بگم.

به طرف هدیه رفتیم وبا دیدن سوگل چمبره زده توبغل هدیه که پراخم به چمن

ها خیره بوددلتم برای دخترم رفت وبالبخند صداس کردم

-سوگل

با شنیدن صدا و دیدنم باهمون اخم از بغل هدیه جدا شدولی لی کنان خودش

رو بهم رسوند و روبه روم ایستاد

بادیدنش چشم هام از تعجب گردش!

روبه روش زانوزدم و صورت رنگیش رو لمس کردم

-این چه شکلیه؟

لپ هاش آبی و دماغ و کمی از موهاش صورتی و لباساش هم که نگم بهتره!

آویسا غر زد

-عمق فاجعه رو لمس کردید؟

هدیه خندید و رو بهم گفت

-از وقتی اومدیم حواسمون بهش بودیک دقیقه ساساسپردش به من تا بره توالت

که مبین زمین خورد و منم حواسم پرت اون شد و ایشون هم رفت و خودش رو

توی سطل های رنگ غرق کرد!

سوگل که دیدبی حرکت فقط نگاهش می کنم دست هاش رواز هم به معنای

این که بغلش کنم باز کرده که گفتم

-باباناراحت و عصبانیه .. شمارو هم بغل نمیکنه!

دختره ی کج اخلاق انگار نه انگار که خطا کرده همون جاجلوی پام نشست

و با اخم چمن ها روبه نشونه ی اعتراض کند

آویسا کیفش رواز روی زمین برداشت و روبه هدیه ای که حالا کنارمون ایستاده

بودگفت

-مامی ریم دیگه .. شما هستید؟

-آره عزیزم

سوگل رو بدون در نظر گرفتن هیکل رنگی و اخم پررنگش زیر ب*غ*ل*زد و منم بعد خداحافظی باهدیه همراهشون شدم.

به خونه که رسیدیم مستقیم به حموم بردش و توی وان رو پراز آب کرد.

خدارو شکر فندق عاشق حموم و آب بازی بود و گرنه با این اخم هرگز رضایت به حموم کردن نمی داد!

آویساهم بعد این که لباس های سوگل رو از کم برداشت وارد حموم شد .

خب بهتره تایید خودم رو یک چرت مهمون کنم!

گوشیم زنگ خورد

-جان؟

-سلام خوبی دایان جان؟

-ممنون مامان شما خوبی؟

-قربانت. سوگل کجاست؟

-رفته حموم، دیروز چراناهار نمودید؟

-او مدم یک ساعتی دیدن سوگل کار داشتم

-میموندید میدیدمتون .

-ان شالله دفعه بعد امشب پرواز دارم برای کویت خواستم خداحافظی کنم

-کویت

-یکی از همکارها بخاطر بیماری از پروزش افتاده خواهش کرد تا بهبودیش

پروژه رو بچرخونم

-خوبه. فقط تازگیا این سفرهای برون مرزی داره زیاد میشه!

اونم به کویت

مکث کرد

- خب دیگه من باید برم بعداگه فرصت شد از اونجا هم تماس می گیرم تا

باسوگل هم حرف بزنم

- باشه بریدبه سلامت

- ممنون عزیزم خدانگه دارت

به ساعت نگاه کردم یک ساعتی از رفتنشون به حموم می گذشت!

صدای آویسابه گوشم رسید

- نگاهش کن دختره ی کچل رو!

بیچه جان تو مگه چشم نداری؟؟

اینو چرا زدی تووان؟؟

حالا من بدون شال چی کارکنم؟؟؟

سوگل!! بیاینجا الان بامخ میخوری زمین

از این همه حرص وجیغ جیغ کردن های آویساخودم رو پشت در حموم رسوندم

وتقه ای به درزدم

- تموم نشدین؟

- تموم؟؟ دوبار آب کشیدمش هی خودش رومیخاله به دیوار خیس یامی شینه

روز زمین بازنجس میشه!

وسواسی

می دونستم هنوزم اخم های دخترکم باز نشده وازسرلیج این کار هارودرحق

آویسا انجام میده

-دررو بازکن بینمش

دررو کمی باز کرد وچشمم به جمال فندق خانوم که حوله پیچ توی رختکن

روی صندلی صورتیش نشسته بودروشن شد.

آویساتوی دیدنبود

گفتم

-لباستوپوش تابریم میگ میگ بینیم سوگل خانوم.

باهمون اخم ولب های غنچه به روبه روش نگاه کردکه فکرکنم سوگل بودومنم

دررو بستم ومیگ میگ روتوی لب تاب پلی کردم.

ماشین روکه پارک کردم به طرف آسانسوررفتم که

پری خانوم بود!

بادقت بیشتری خانوم کوتاه قدی روکه در حال بیرون رفتن بودروبررسی کردم

خودش بود!

بسمت خونه رفتم آویساتوی اتاق سوگل بود

بادیدنم ازروی تخت سوگل به خواب رفته بلندشد

-سلام خسته نباشید.

اخم نشسته روی پیشونیم روتنگ تر کردم

-بیابیرون کارت دارم!

کتم رو پرت کردم روی مبل و به دیواز تکیه دادم

رو به روم ایستاد و با چشم های گرد نگاهم کرد.

- پری خانوم اینجا چیکار می کرد؟!

یگه خورده لب پایش رو به دندان گرفت و با دست راست ابروش رو لمس

کرد!

- او مدن دیدن سوگل

- با اجازه ی کی؟ صاحب این خونه منم یانه؟

اخم کرد و کمی عقب رفت

- منم نگفتم صاحب خونه أم فقط نمی تونستم از خونه بیرونش کنم..

- نباید به من می گفتی؟

- ترسیدم

از صدای تحلیل رفته و بدن خمیده اش اعصابم به هم ریخت و آروم تر پرسیدم

- قبلا هم میومد، مگه نه؟

پلک زد

- بله

باز از کوره در رفتم و روی مبل نشستم

- اونابه بچه ی من بچه ی ویدا گفتن توله! گفتن ناقوس مرگ مادرشه!

داد زدم

- میفهمی؟؟ اون حق دیدن قاتل دخترش رو نداره آویسا. اون حق دیدن روی

ماه دخترم رو نداره!

خودش رو بهم رسوند و با صورت ترسیده آروم گفت
 - باشه باشه من غلط بکنم از این به بعد بی اجازه و اطلاع تون بزارم حتی سایه ی
 سوگل رو ببینن! تو رو خدا آروم تر سوگل می ترسه
 کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و بهش نگاه کردم
 چشم های عسلیش رو ا ترس به صورتم دوخته بود و لبش رو از شدت استرس
 بلعیده بود!

خندم گرفت .. چنان با تعجب و ترس بهم چ شدم دوخته بود که نفهمیدم صافش
 باهام فقط یک وجبه!

بهش که زل زدم انگار از هیروت بیرون اومد و کمی با خجالت عقب رفت
 آروم گفتم
 - اون لبِ بی زبون رو ول کن آهش اون دنیا دامت رو می گیره!
 لبِ سرخ شده اش رو رها کرد و نفس آرومی کشید
 خندیدم
 - انقدر ترسناکم!؟
 بی معطلی دست هاش رو تا آخرین توان از هم باز کرد و گفت
 - انقدر ترسناکید!
 پدر سوخته
 متوجه نگاه خیره ام که شد بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت
 - شام حاضره.

ساعت نزدیک ۱۰ بود و خبری از آویسانشدا!

صبحونه ی فندق روبهش دادم و گذاشتمش توی خونه ی پارچه ایش تا سرگرم بشه

خونه ی پارچه ایش تا سرگرم بشه

شماره آش رو گرفتم اما فایده ای نداشت!

دیگه داشتم نامی می شدم که

صداش به گوشم رسید

-بله؟

صدای تحلیل رفته آش برای منی که جز جزش رو حفظ بودم سخت که نه

بلکه سهل بود!

روی تخت سوگل نشستم و در حال چلوندن خرسی کوچولوش

گفتم

-آویسا؟

-رفت!

-کجایی؟ چی شده؟

-نمی دونم نمی دونم کجام!

-آویسا خونه ای؟

-نه

-خب اطرافت رو نگاه کن و بهم بگو کجایی

بعد چند ثانیه که صدای نفس هاش گوشم رونوازش کردگفت

-یک پل اینجاست!

-خب؟

-رو بروم روی تابلو نوشته پزشکی قانونی!

-آفرین دختر خوب عالییه. همون جابمون من دارم میام.

لباسی تن سوگل کردم و سوار ماشین شدیم

به آدرسی که آویسا دادر سیدیم وبا دیدنش روی جدول کنار خیابون بهتره بگم

به طرف اون حجم توی خودمچاله شده پر کشیدم و صداش زدم!

بادیدن لب های بی رنگش رو ازهم باز کرد و درحالی که اشک روی گونه

هاش راه گرفته بود گفت

-رفت!

کنارش زانو زدم

-بلند شو اینجا خطرناکه

-اون واقعارفت!

دیدن چشم های قرمز و صورت متورم شده اش دلم رو آشوب کرد

-آروم باش. از اینجا بریم حرف می زنیم.

بازم تکونی به خودش نداد و فقط گفت

-چرا رفت؟

دست دورشونه های خمیده اش انداختم.. چاره ی دیگه ای برام نداشته بود!

به زور به طرف ماشین بردمش و گفتم

-سوار شو

کمی اون طرف نگه داشتم ونگاهی به سوگلی که ساکت درحال خوردن موزش

بود کردم!

آویسااما

به طرفش چرخیدم وچشم دوختم به صورت کوچیکش

-آویسا؟

لرزید!

-نمی خوای چیزی بگی؟

نگاهم کرد

-اتفاقی برای کسی افتاده؟ تواون جاجیکار می کردی؟

-اون رفت

-کی؟

-من بهش می گفتم بابا.

گلم تلخ شدوجمله اش توی گوشم زنگ خورد!

بابا"

نفس حبس شدم روازسینه ی درد گرفتم بیرون دادم وگفتم

-بابات؟ بابات چی شده؟

زل زد توچشم هام!

بی پروا

-مُرد!اون مرده

خندید وحشت ناک وغیر طبیعی که باعث گریه ی سوگل شد.

اونقدغرق درتحلیل جمله وحرکات آویسا بودم که جایی برای فندق نبود.

آویساباشنیدن صدای سوگل به عقب نگاه کرد وخنده اش رو خورد.

-گریه نکن قشنگم..ترسیدی؟

من همون آویسام فقط چشمم قرمز شده و دلم خون..فقط بابام رفت..دیگه

نیست!

درسته وقتی هم بودانگار که نبوداما خب بلاخره بود

درسته حرف نمی زدباهام اماخب من که باهاش حرف می زدم..من که قربون

صدقه اش می رفتم من که می ب*و*سیدمش..من لعنتی که جون می دادم

برای همین نصفه و نیمه بودنش

سوگل ساکت ومبهوت به آویسایی که همراه بغض باهاش

حرف می زدخیره شد

برگشت و روبه من گفت

-همین که می دونستم تویی کسی اون رو دارم آرومم می کردچقدرراحت

رفت!

حتی، حتی ازم خداحافظیم نکرد..چشم

های خاکستریش بسته بود!

دستش.نبض نداشت.

من رفتم وبراش کیک بردم!

تولدش بود

مگه آدم روزتولدش می میره؟

اصلامگه باباها می میرن؟

ملتمسانه به دهنم چشم دوخت تاجوابی از من آشفته بشنوه ووقتی جوابی
نگرفت دوباره شروع به حرف زدن کرد

-یعنی توهم می میری؟

چطوراین حق روبه خودتون می دیدکه برید وقتی یکی رویی خواست خودش
به این دنیا آوردیدومی دونیدجزشما کسی رو نداره؟

من فقط اونوداشتم که رفت!

تونرو..توباش برای سوگل

دست یخ بسته اش روتوی دست های گرم گرفتم

کاش فقط کمی ازحرارت من به وجود سرد این دخترمنتقل بشه..چطور ازاین
حال بیرون بیارمش!؟

-آویساآروم باش..یک نفس عمیق بکش

به حرفم عمل کرد

به سمت آسایشگاه رندم ووقتی رسیدیم وچشمش به تابلوی سردر آسایشگاه
افتاد نالید

-من نمیام!توهم نرو

-آویسا گقوی باش..بابات اونجامنتظره تا بریم پیشش وبه کارهاش برسیم.
نبایدچشم انتظار بزاریش.

بلآخره کارهای کفن ودفن انجام شد

تعداد مهمان ها به ۱۰ تا هم نمی رسید من بودم و هدیه و مهرشاد و آقای علوی!
هدیه به سمت آویسایی که سه روزه روزه ی سکوت و شکم گرفته رفت تا از کنار
قبر بلندش کنه

دستش رو دورشونه های آویسا انداخت و لب زد

- ساسا دیگه بهتره بریم!

سکوت بود و سکوت جواب حرف هدیه

زری خانوم روسری سیاهش رو روی سرش مرتب کرد و زل زد بهش
- آویسابسه.. بلندشو. تو خیلی وقت بود خودت رو برای چنین روزی آماده کرده
بودی!

باز هم نه صدایی نه نگاهی!

هدیه رو به سوگل سپردم و گفتم

- شما بریدخونه من میارمش!

بیست دقیقه ای توی تنهایی دونفره یا شایدم سه نفرمون گذشت که روبه روش
اون طرف سنگ قبر نشستم و در حال زیر و رو کردن خاک های ریز و درشت
لب باز کردم

- چند ساله پیش یک عمو داشتم!

بزرگ تر از پدرم بود و بهش می گفتم خان عموعزیز بودیم برای هم .. اون برای
منی که تنها عموم بود و من برای اونی که برادرزاده اش!

یک مدت خارج از کشور بودم و دور ازش تا این که برگشتم اما پا قدم سنگین
بود و چند وقت بعد عمو و پدر بزرگم رو تو تصادف از دست دادم

پدر بزرگم رو دفن کردیم اما عموم توی آتیش سوزی ناشی از نشت بنزین سوخت و حتی چیزی ازش نموند برای اون قبرِ خالی!

دختر عموم چند هفته بعد از مرگ پدرش ناپدید شد و من موندم و یک دنیا سوال! بعد ۵، ۴ سال دختری رو دیدم که جزا جزایش شبیه به سوده بود!

اما رفتار و تودار بودنش اون رو مستثنا می کرد

وقتی اون روز توی بیمارستان پدرت رو دیدم و فهمیدم نه تنها تو شبیه سوده ای بلکه پدرت هم بی شباهت به خان عموی من نیست فهمیدم نه من دچار توهم شدم نه تو آویسایی!

نگاهش رو از سنگ قبر بالا کشید و به دهنم دوخت

آروم باش مرد تو یک سال منتظر این صحنه و خیلی صحنه های دیگه از طرفش هستی. این تازه اولشه!

- هضم اینکه عموی مُردم توی آسایشگاه و دختر عموی متواریم توی خونه ی من باشه برام اونقدری سخت بود که یک هفته سراغتون نیام!

تو منو نمی شناختی یا خودت می خواستی که شناسی رو نمی دونستم تا این که دست به دامن زری خانوم شدم و گفتم از تمام احتمالات واون شدفروشته ی نجات!

گفت ۴ سال پیش این مرد رو به بهزیستی منتقل کردن و دچار مرگ مغزی شده و مشاعر و همچنین بدنش رواز دست داده و از گردن به پایین فلج!

نمی دونم چطور اموالو برای دیدن پدرت به بهزیستی میای.. برای دیدن پدری که سوخته بود!

اونجا باخواهر زری خانوم آشنا می‌شی و میخوای به تهران برگردی تا چیزی رو به ما بگی که توی راه اتوب*و*س به خاطر خواب آلودگی راننده سقوط می‌کنه و فقط ۵ نفر جون سالم به درمی‌برن که یکیش تویی!

وقتی بعد ۲ هفته به هوش می‌ای، درحالی که حافظت رو ازدست دادی ..

زری خانوم هم بااطلاع پدرش شنا سنامه هاتون رو عوض می‌کنه و تو می‌شی خواهر جعلیش!

شایدکه نه یقیناتو چیزی یادت نیست و فقط یادت میاد تصادف کردی وزری خانوم با شنا سنامه جعلی خواهرش تورو به زندگی برگردوندا اما حالا که پدرت رفته باید بدونی تو سوده ای .. تویی کس نبود و نخواهی بود!

تو از خون منی .. وجودت برای من مهم و باارزشه!

من هرکاری از دستم برمی‌مدانجام دادم برای عموم و حالا میخوام برای دوردونه ی اون سنگ تموم بزارم و منتهی هم نیست

توی چشم های عسلیش که حالا پراز غم و اشک بود خیره شدم

- من پیشتم دختر عموم و سوگل

بازم سکوت بود و اشک!

کاش زار میزد و گریه می‌کرد تا خالی بشه بغض می‌خکوب شده بیخ گلوش!

دل به دریا زدم و بسمتش رفتم

- بهتره بریم

بلند شد!

خاک های روی لباسش روتکوندوبه سمت در خروجی قبرستان رفت ، من هم پشت سرش .

ا هفته ای می گذره از روزه ی سکوت آویسا وبی تابى سوگل وهم چنین دل آشوب من!

ازاون روز دیگه سراغش نرفتم وترجیح دادم خودش برای آینده اش تصمیم بگیره

سوگل روهروز به خونه ی هدیه می برم و خودم روغرق کارمی کنم تا انتظارکمرنگ بشه درپس این ها!

برای ناهارخواستم به رستوران روبه روی مطب برم

کتم روتن کردم و کیف پولم رو گرفتم.

گوشیم زنگ خورد..زری خانوم"

-بله؟

-سلام آقای دکتر زری هستم

-سلام..بله شناختم خوب هستید؟

-ممنون..زنده باشید..قرض از مزاحمت

-جانم؟

-راستش غیبتتون زیاد شدو حضورتون کمرنگ دلواپس شدم خواستم احوالی

پپرسم!

-ممنون ماخوبیم نیومدن هم نزاریدروی بی خیالی دلیل داره.

-اگر اون روز سر خاک آویسا حرفی زده بزار ید به حساب داغ دار بودن
و بیچگیش!

-این حرف رونزید اتفاقا حرف های اون روز کاملا مفید و مثمر ثمر بوده
-فکر کردم شاید زبون آویسا گزنده بوده و نیشتون زده و شما روفراری داده
-فراری؟ کجا برم وقتی تازه گمشده ام رو پیدا کردم. هرچقدر هم من رو بگزه
وجود و حضورش برای من با ارزش تر از این حرف هاست.

-واقعا زتون ممنونم راستش این مدت که آویسالام تا کام حرفی نزد منم به
گفته شما گذاشتم توی حال خودش باشه اما دیگه نتونستم طاقت بیارم
و رویش تراز این شاهد آب شدنش باشم!

-آویسا چطوره؟

-خلاصه اش می کنم براتون. افتضاح!

کلافه موهای بلند شده ام رو چنگ زدم

-کاری از دستم برمیاد؟

-راستش خودتون که می دونید چقدر به سوگل وابسته است اگر اجازه بدید یک

ساعتی بیمارمش تا ببیندش

-باشه مشکلی نیست خودم شب بعد تموم شدن کارم سوگل رو میارم اونجا

-ممنون پس می بینمتون.

-بله. خدا حافظتون

روبه روی خونه ی مهرشاد پارک کردم

-بله؟

-هدیه جان سوگل رومیاریدپایین؟

-بیا بالا شام بخور بعد برو.

-نه دیگه می خوام سوگل رو ببرم دیدن آویسا. دیرمیشه

-باشه الان میارمش. اگر می تونستم منم میومدم امامین مریضه نمی تونم

تنهاس بزارم

-اشکالی نداره

سوگل رو که ازهدیه تحویل گرفتم قبل رفتن به خونه ی زری خانوم خودم

وفندق رو به فست فودی مهمون کردم. البته سوگل خانوم فقط تماشاگر

بودوبس

ساعت نزدیک به ۹ بودکه رسیدیم.. سوگل روبغل کردم وکلاه لیمویی رنگش

روروی موهای کم پشت خرمایش کشیدم

-دخترم سردت نشه

زنگ رو که فشردم به ثانیه نکشیده در باز شد وزری خانوم به استقبالم اومد

سوگل رو ازم گرفت وب*و*سید

-سلام خوش اومدید... ببخشیدهمش براتون زحمت داریم!

به سمت در خونه رفتیم وگفتم

-تعارف تیکه پاره کردن برای وقتی که دختر عموم به شما زحمت نده.. فعلا که

ماشدیم زحمت.

-این چه حرفیه آویسایشتر ازخواهر باشه برام کمتر نیست!

واردخونه که شدیم با سالن ۵۰ متری روبه رو شدم و مبل های قدیمی چوبی و تلویزیونی که از مدلش سردر نمیاوردم
 آشپزخونه توی دید نبود و منم میلی به کنکاش بیشتر نداشتم روی اولین مبل
 نشستم وزری خانوم باسینی شربت ازم پذیرایی کرد..
 سوگل خمار از خواب روتوی بغل گرفت و لپش روب* و* سید
 -کجاست؟

به در بسته ی کرم رنگ سمت چپ نگاهی کرد و گفت
 -از وقتی رفتید اون جا شده همه دنیا!

بلند شدم و سوگل رواز دستش قاپیدم و بعد از زدن چند تقه وارد اتاق شدم
 تاریک بود!

شایدم بهتره گفت ظلمات

برای این که سوگل ترسه سریع کلید برق رو رو پیدا کرده برق رو روشن کردم که
 چشمم به جسم بی جونی که چمبره زده بود کنج دیوار روبه رو شد!
 سوگل نباید ساسای مهربونش رو اینطور ببینه

به سالن برگشتم و سوگل روبه بهانه خواب به زری خانوم سپردم و به اتاق
 برگشتم

نگاهی به اتاق شاید بشه گفت ۶ متری با اون موکت کهنه ی قهوه ای و بعد به
 کنج دیوار کردم

دلم می خواست مثل وقتایی که برای فندق توده ی احساسم رو خرج می کردم
 و به سمت خودم بکشمش و محکم نگهش دارم تا بفهمه یکی هست که پای
 تمام تو وایساده.

کنارش نشستم و به دیوار تکیه دادم

-من بلدنی ستم جمله های ق شنگ کنار هم بچینم و ببندم به نافِت . بلدم نی ستم
ازاین که مرگ حقِ یاشتری که درخونه ی منم می شینه بگم تا آروم تر بشی
فقط اینو بدون من برای ازدست دادن پدرم انقدری خودم رویتیم حس نکردم
که اون روز حس کردم!

دستم روروی زانوی راستم گذاشتم و به نیم رخش که حالا به سمت من
بود نگاه کردم و خیره توی چشم هاش گفتم
-کاش یادت میومد

کاش یادت میومداون برای منم بود!

-اون مردی که شنبه هابه دیدنش می رفت!

-من بودم

-تورومی شناخت؟

-همین که من می شناختمش به دنیامی ارزید..

-اونی که ماهانه پول واریزمی کردبه حساب آسایشگاه؟

-بیادرباره ی گذشته حرف نزنیم!

شالی که سرخورده بودروی شونه هاش رو کشیدروی موهای بلندی که دورش
رومثل پیچک گرفته بودو بادست های ظریفش صورتش رواز خیسی اشک
نجات داد

نفس عمیقی کشید، صاف نشست و خیره شد بهم!

دلَم می خواست این خیره شدن ها رو

افسوس که نمی شه خیلی چیز ها روبه زبون آورد!

لب باز کرد

-دو ست دارم سوگل رو ببینم اما قبل اون باید خیلی چیز های دیگه برام روشن

بشه و بعد برسم به سوگل

-بگو تاروشنت کنم!

-مادرم.

بعضی حرف ها به آدم حس سقوط از ارتفاع رومیدن

-قبل تصادفِ عموبراثر بیماری قلبی فوت کردن

فقط نگاهم کرد!

لبش لرزید و اشکش چکید

-من حتی صورتش روبه یاد ندارم!

لبخند زدم و با احتیاط انگشت اشاره ام رو جلو بردم، اشکش رو کنار زدم

-بری جلوی آینه می بینیش

مهم آینه که تا وقتی بود و تو پیشش بودی بهترین دختر بودی براش

چشم هاش برق زد

-یعنی شبیه مادرم هستم؟ اذیتش که نمی کردم؟

-نه. تو خیلی خوب بودی.

صورت بلوط توی ذهنم ثانیه به ثانیه پررنگ تر می شد

-خب من فامیلی ندارم؟

- یک عمه حدوداً ۴۳ ساله .

البته بعد مرگ آقا چون از ایران رفت.

- اون . منو دوست داشت؟

- همه دوست داشتن

ناکام گفت

- اما حالا از اون همه هیشکی نمونه.

لبخندم پررنگ تر شد

- مرسی که من رو هیشکی میدونی!

اول گنگ نگاهم کرد اما با تحلیل حرفم لبخند کم رنگی زد و سرش رو پایین

انداخت

- واقعا پرسرموی منی؟ پرسرموی واقعی خود خودم؟ یعنی من اصل و نصب

دارم؟

دیگه بی کس و کار نیستم؟

اخم کردم

- توهی چوقت بی کس و کار نبودی تا قبل دونهستن این ماجرا هم پدرت رو داشتی!

لب گزید

- پدری که حتی من رو نمی شناخت. از این که چیزی به یاد ندارم دلم می

گیره. اگر به قول تو پدرم سوخته بود پس چطور من برای دیدنش به آسایشگاه

رفتم؟

- نمی دونم. تو به ماچیزی نگفتی فقط یک روز بیدار شدیم و دیدیم توی زندگیمون نیستی!

- دنبالم نگشتید؟

- گشتیم و بعد ۳ ماه رسیدیم به سنگ قبری که اسم "سوده نجم روش حک شده بود اما غافل از این که

دوباره خیره شدبهم!

این دختر از وقتی فهمیده نسبت خانوادگی بینمون رو خیلی بی پروا شده در قبالم تو "خطاب کردن من و این نگاه های خاطره انگیز!

همون طور که تک تک اجزای صورتم رو با چشم می بلعید بانیش بازی که یک هفته ای خبری ازش نبود گفتم

- پس چرا شبیه هم نیستیم؟

خندم گرفت. دختره ی چموش

- خب توشبیه مادر خودتی و من هم شبیه پدر و کمی هم مادرم!

- آفرین جون هم منویادشه؟

- می گفت فقط شباهته!

البته اون اصلا از ماجرای پیدا شدن پدرت خبر نداشت. حالام اطلاعی از فوتش نداره!

اهومی کرد که گفتم

- تو تنها خاطره ی منی از گذشته ای که همه چیز و همه کسش رفتن... دلم خنده هاتومی خوادحتی واسه ی دقیقه!

لپ های نازش گل انداخت و من از نزدیک شدن لحظه به لحظه ی این دختر به

سوده ی ۴ سال پیش غرق لذتم!

بلند شد و گفت

-دلم سوگل رومی خواد

خندیدم

-دل اون هم تورو می خواد!

از اتاق که بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم.

فکر می کردم جبهه بگیره اما این دختراونقدر از تنهایی خورده و ترسیده بود که

حاضر نیست منو از دست بده!

بلاخره بامالش وب* و*س و گاز سوگل به خواب رفته رو بیدار کرد!

دخترم بادیدن آویسایی که از ذوق میچلوندش از تعجب فقط زل زده بود بهش!

از نگاه به صورت آرومش سیر نمیشدم که هیچ با هر لحظه دیدنش باولع بیشتری

میپاییدمش و دل تنگ تر و حریص تر می شدم برای وجودش!

کلافه بعد ۲، ۱ ساعت بلاخره تصمیم به رفتن گرفتم و گفتم

-ما دیگه می ریم.

زری خانوم گفت

-خب همین جابمونیدر سته کلبه ی درویشی مابه اندازه ی تختتون گرم و نرم

نیست!

-ممنون .. اتفاقاً صفای اینجا ده برابر خونه ی منه اما باید بریم هم سوگل لباس و پوشاک ندازه هم من باید برم و کمی به کارهام برسم.

آویسای حرف لباس سوگل روتنش کرد و کلاه بافتش رو گذاشت و پرصدا لپش رو گولگون کرد

بلند شدم و به سمت در رفتم و اون ها هم همراهم

زری خانوم از همون جا خدا حافظی کرد و آویساتاپیش ماشین به بدرقمون اومد که گفتم

-دیر وقته برو تو

سوگل روز بگلش گرفتم و روی صندلی عقب گذاشتم در حال بستن کمربندش رو به آویسا گفتم

-این خونه اجاره اُس؟

-اهوم

خنده ام گرفت هر وقت بی حوصله باشه یا دلخور من رو ازاهوم "معروفش مستفیض می کنه!

توی ماشین نشستم و کمی بهش نگاه کردم..

باهر بار دیدنش بیشتر عاشقش میشم برای چلوندنش .

-فردا میبینمت

لبخند ریزی به لب آورد و پلک هاش رو به نشونه ی تایید روی هم فشرد

-شبت به خیر

خندید

-شب به خیر پسر عمو جان!

وروجکی بود ورو نمی کرد
تا جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم!

- وای سوگل این چه کاریه که کردی؟

الان من چطور تمیزش کنم؟؟

بالبخندبه گوجه ای که توی دستش له شده وروی سرامیک آشپزخونه رو کثیف کرده بود نگاه کردو بانگشت اشاره روی آب گوجه هایی که روی سرامیک پاشیده بود دست کشید و توی دهنش گذاشت.

جیغ زدم!

- سوگل؟ وای سوگل نکن دیگه مگه مریضی؟؟

با اخم من عقب کشید و خرسیش روزیر ب*ع*ل زد و رفت!

دختره ی گامبالو

شروع کردم به ساییدن زمین تالکه ها و آب گوجه فرنگی رو پاک کنم دختره ی

زشت روز به روز بیشتر من رو عاصی می کنه با این کاراش!

داشتم پراش فرنی درست می کردم که

با صدای چیزی خودم روبه سالن رسوندم!

با دیدن سوگل که در حال بالا رفتن از میز تلویزیون دیواری بود جیغ بنفشه ی

کشیدم و دنبالش کردم

- سوگل!؟؟؟

بدو بدوکنان بااون هیکل کوچولو موجهولو از دستم دررفت وبادیدن دایان توی
چهار چوب دربه طرفش دوئیدوپشتش مخفی شد
باخم روبه روشون ایستادم

-سلام

جواب دادم

-علیک

به سوگل نگاه کردو باخنده گفت

-اجازه هست بیام توی خونه بعدباخم وجیغ ازم پذیرایی کنیدشما دوتا؟؟

کنارکشیدم واخمی تحویل سوگل دادم

-این روزبه روزداره شرتر میشه

سوگل رو روی پاهاش نشوندودر حال بالا زدن آستین پیراهنش روبه کیل خانوم
گفت

-باز آتیش سوزوندی؟

چنان با لبخند ژکوندبه دایان خیره بودانگار نه انگار تانیم ساعت پیش خون
منوتو شیشه کرده!

-از اون می پرسی؟

از من بپرس

نگاهی به هیکل شلخته ام کرد

-شما بفرما؟

خودم روروی اولین مبل ولو کردم

- حال سخنرانی ندارم از صبح فقط باید دنبال فلفل خانوم باشم تا آتش کمتر

بسوزونه.. ببین خونه رو!

وای این به کی رفته انقدر پرانرژی؟

- خب باید به فکر مهدباشم انگار!

اخم کردم

- مگه من چغندر م؟

- نمی دونم! اما اینو می دونم عاصی شدی از دستش

- عاصی شدم اما تحمل می کنم اما مهد که تحمل نمی کنه سربچه دادو بی داد

می کنه

لب برچیدم

- می سازم و میسوزم

خندید و سوگل روروی مبل نشوند، به سمت روشویی رفت!

- انگار باید ناهار رومهمون رستوران باشیم.

لبخند زدم

- دقیقا

به زری جون که ماتم زده بین وسایلی که توی جعبه ها گذاشته بودیم طول

و عرض خونه روطی می کردم چشم دوختم و گفتم

- زری جونم تو رو خدایک لحظه بشین کم کم داره گریه می گیره ها!

نگاهی سرسری بهم انداخت و روبه روم نشست

-دارم دیوونه میشم!

مردک ول کن نیست. یک ماهه هرروز و شب اینجاست و طوطی وار حرف های بابای نره قولش رو برام هجی می کنه..

-خب لااقل یکماه ازش فرصت می گرفتید!

-فرصت؟ میگه الانشم مشتری پیدا کردم برای خونه، میگه یک هفته ی دیگه تاریخ قرارداداسر میشه فرجه ای درکار نیست. نه یک روز بیشترنه یک روزکمتر
-وامرتیکه ی بی همه چیز خب اگه همچین قصدی داشت لااقل زودتر می گفت تا دنبال یک جای دیگه باشیم تو این یک هفته کجا خونه پیدا کنیم اونم دوتازن مجردبا پول پیشِ چندرِ غاز؟؟؟

کلافه موهاش رو بافت!

کارهمیشگیش بودوقتای عصبانیت

-نمیدونم آویسا فعلا که ا یک آدم زبون نفهم طرفیم!

گوشیم زنگ خورد

"پسرعمو جان

وقتی فهمیدبااین اسم ذخیره کردمش بااخم گفت

- دخترجان من اسم دارم چرااز لقب استفاده می کنی؟

جواب دادم

-بله؟

-سلام

-سلام خوبی؟ خسته نباشید

-ممنون خونه ای؟

-آره مشغول جمع کردن وسایلم

-خونه پیدا نکردین؟

-فعلا که نه. سوگل کجاست؟

-پیش خانوم کابلی

-ناهارش رو خورده؟

-آره. میشه بازری خانوم صحبت کنم؟

متعجب گفتم

-نه!

-چرا؟

-با من تماس گرفتی پس باید با من صحبت کنی

خندید

-شمارش رونداشتم برای همین مجبور شدم با شما تماس بگیرم

-ع حالا دیگه مجبور شدی؟

-گوشی رو میدی بهش یا نه؟

-اهوم

گوشی رو سپردم به زری جون-

بعد چند دقیقه صحبت خدا حافظی کردو با لبخند ژکوندی رو بهم گفت

-چه خوبه که دایان هست!

هم متعجب شدم از حرفش هم خرسندراست می گفت خب
-چی گفت بهتون؟

-گفت واحد ۲ خانم مسنی زندگی می کنه که قراره برای مدتی بره سفر ودایان
ازش خواهش کردتوی این مدت واحدرو به ما اجاره بده تا بتونیم با این چندر
غازخونه پیدا کنیم.

-یعنی یک خونه حاضر آماده؟

خندید و باسرتایید کرد

-حتی نیازی نیست وسایلمون رواستفاده کنیم

-کی بر می گرده!؟

-اون طورکه آقای دکترگفت آخرای تابستون

-یعنی ۶ ماه دیگه؟

-اره

با ذوق پریدم وزری جون رو پر مهر صورتش رو گلگون کردم

-دیدی خداحواشش به ماهم هست؟ دیدی پسرعمو گجانم گل کاشت؟ وای

آخ جون دیگه هم پیش شمام هم پیش کیل خانومم.

بااخم منو ازخودش جدا کرد

-بسه دختر. اه

فرداصبح قراره دایان بیادوسایل رو ببریم، زودباش کاراروتموم کنیم.

بعدجایگیرشدن زری خانوم وآویساتوی واحدخانم سراوانی سوگل روبهشون

سپرده ورفتم تاناهاربگیرم که یادم افتادبایدبا خانوم سراوانی تماس بگیرم

شماره اش رو گرفتم و بی معطلی جواب داد

-جانم؟

-سلام خانوم سراوانی نجم هستم

-سلام آقای دکتر خوب هستید؟

-بله ممنون راستش خواستم بگم یک ساعتی میشه مبلغ روبه حساب دخترتون

ریختم خواستم اطلاع بدم

-بله عزیزم رسیدم ممنون.

-خواهش می کنم سفر به خیر

-متشکر

- خدانگه دار

وقتی خیالم از مبلغی که به عنوان رهن برای خانم سراوانی ریخته بودم راحت

شد ناهار رو گرفتم و زود خودم روبه خونه رسوندم

۴،۵ روز پیش که خانوم سراوانی به عنوان مدیر آپارتمان اطلاع داد قصد داره برای

چند ماه بره خارج پیش دخترش ماجرای زری خانوم رو بهش گفتم و خواهش

کردم تا وقتی برگرده و اون هاخونه ای پیدا کنن توی واحدش ساکن بشن و مبلغی

روبه عنوان رهن اون هم به اجبار من قبول کرد.

میز رو که توی واحد من چیدن دستم رو شستم و پشت میز نشستم

سوگل در حال بازی بابشقاب عروسکی و ریختن ماست از توی کاسه توی

بشقاب و بلعکس بود، ماهم مشغول خوردن

که آویسا گفت

- وقتی رفتی پندار او مداما وقتی دیدنیستی نمودورفت!

- خب صبر می کردتاییام

لب و لوجه اش رو کج کرد

- یک جوری بود!

خندم رو خوردم

- چجوری؟

زری خانوم توفکررفت

- عجله داشت و سراسیمه بود!

نگران شدم

- حالش خوب بود؟

آویساجدی گفت

- بهتره باهاش تماس بگیری.

سری تکون دادم و بعد خوردن ناهار به اتاقم رفتم.

چندباری شماره ی پندار رو گرفتم که جواب نداد! روی تخت دراز کشیدم و گردنم

رو ماساژ دادم، یادامان آفرین و رفتارهای اخیرش آشفته حالم می کرد!

گوشی گرفتم تا بهش زنگ بزنم که اسم پندار روی صفحه ظاهر شد

دکمه اتصال روزدم

- بله؟

- دایان

-سلام پسر کجایی؟ آویساگفت اومدی دیدنم امارفتی!

نالید

-بیا

-چیشده؟ چته؟ کجایی تو؟

-بیا خونونه ی پری خانوم

-من اونجا نم.

حرفم رو برید

-لعنتی الان وقته این حرف ها نیست پای من وسطه، پای زندگی من!

کلافه باشه ای گفتم

بادیدن پندار که کلافه دررو برام بازکرد تعجب زده پرسیدم

-اینجاچیکار می کنی؟ دوهفته خبری ازت نیست

منو به سمت صندلی گوشه ی حیاط بردو نشستیم

-حرف بزنی پندارگفتی بیاکه لال مونی بگیری؟

خودش روروی صندلی ولو کردودست هاش رو بهم گره زد

-دوهفته پیش که ماجرای رابطمون روبه خانوادم گفتم پدرم باآقا کمیل تماس

گرفت ودرخواست طلاق توافقی رو کردچند روز بعدش توا تاقم بودم که

صدای دادوبیداد شنیدم وبعدها آنا روبه روشدم باهمون صورت پژ مرده وحال

زارجیع میزد وباگریه بهم بدوبیراه می گفت

بادیدنم به ستمم هجوم آورد و تامیشد به جون بدنم افتاد
گفت

-فکرکردی ازم استفاده کردی واسم زن روم گذاشتی و یک سقط تودامنم
انداختی بعدبا طلاق توافقی ختم می کنی این ننگ رو؟

پیش خودت گفتمی به من چه این ننگ تا آخر برای دختره نه من هان؟؟
فکر کردی من اون ویدای احمق وساده ام!

فکرکردی می زارم زندگیموبه گندبکشی و خوشیات برای دیگری باشه؟
تو مال منی تا آخر عمرم می مونی هر جوریم بخوام باهات رفتار می کنم چه
مثل یک سگ چه مثل یک معشوقه!

میفهمی؟؟ تو باید تقاص بچه ی ازدست دادم رو پس بدی تو باید همه چیزت
رو ازدست بدی تابفهمی طعم داغی روکه من چشیدم.
گفت ومن جلوی مادرم شکستم

گفت وتر سیدم ازاین افریطه ای که روبه رومه امانتونستم خوددار باشم وبایک
سیلی حرف های بعدیش روتو نطفه خفه کردم که خونه رو ترک کرد!
فردای اون روز پری خانوم باهام تماس گرفت و ازم خواست برم دیدنش
اونقدر سراسیمه بودکه به ثانیه نکشیده رفتم و
سرش رو پایین انداخت وباشک نالید

-من دیگه بریدم نمی دونم چه غلطی بکنم تارا ضی بشه. اصلانمی دونم چی
میخواد! میگم طلاق طوفان به پا می کنه میگم بیا زندگی کنیم میگه ازت
متنفرم هم خدارو میخوادهم خرما!
بلندشد وگفت

-بیا و با زندگی جدیدم آشنا شو

وارد سالن و بعد اتاق آنا شدیم اثری از پری خانوم و همسرش نبود!

دوست نداشتم برم اما کنجکاویم مانع میشد و در آخر..

دختری که دیدم هیچ شباهتی به آنا نداشت!

اندام لاغری که شاید به زور به ۴۵ کیلو می رسید و صورت کبود و موهای تراشیده!

پندار کنارش روی تخت نشست

فکر کردم الان آشوب به ا می کنه اما با دیدن پندار لبخندی جونی تحویلش دادو

سرش رو گذاشت روی پای پندار و دراز کشید

پاهاش رو توشکم جمع کرد و بالب های بی رنگ آروم لب زد

-کج گرفته بودی!

-توی حیاط بودم عزیزم

-فکر کردم برای همیشه دیگه نیستی

-از این فکرای زشت دیگه نکن

-آره زشته ، ترسناکم هست! چرا انقدر دلم نمیاد نخوامت؟

پندار با بغض آشکاری دستش رو روی سر تراشیده ی آنا کشید و در حال نوازشش

گفت

-مگه اون موهای لعنتی چیزیش بود؟

لبخند نرمی که روی صورت تکیده ی آنا نقش بست جواب بغض مردش

بود و بس!

از اتاق بیرون او مدم و روی اولین مبل جا گرفتم دلم به حال جفتشون میسوخت
به حال دختری که نه می تونست از عشقش دل بکنه نه از ظلمی که عشقش
در حق اون و جنینش کرده!

پندار کنارم نشست

-می بینی؟ حرف از طلاق که زدم داغون تر شد. کاش لال میشدم.

-باید کاری کنی این که نشد و وضع دوری تو به نفعش نیست پندار، به هیچ وجه!
سری تکون داد

-جز تو پناهی نبود برام یک راهی جلو پام بزار که به بن بست نره!

-آروم بگیر بزار بگردیم دنبال یک روان پزشک خوب

-بی فایده است دو تا از اقوام من روان پزشکن امانتونستن کار به جایی بیرن. این
شهر خودش مسبب حال بد آناست قراره ببرمش لندن اونجا دکترهای مورد

تاییدی داره

-تنها؟

-نه پری خانوم هم همراهمونه

-الان که نسبت بهت پر خاش نمی کرد!

-گاهی اونقدر مثل مجنون دورم می چرخه که فکرمی کنم خوابم گاهی هم
سایه ام رو با تیر می زنه و به قصد مرگ به جون جفتمون (خودم و خودش) میفته!

به خونه که رسیدم انتظار چیزی رو که نداشتم به چشم دیدم

مامان!

روی میل یک نفره ی روبه روم درحال پوست کندن میوه اش نشسته بودبه من

لبخند میزد!

ازهمون ها که تافیها خال دونم می سوخت

بوی خوبی به مشام نمی رسه.

سلام کردم

بغلم کرد وگفت

-خسته نباشید عزیزم

-ممنون خوش اومدین انتظار دیدنتون رو نداشتم!

-آره خب اومدم چندتا از مدارک و نقشه هارو بردارم و سری به ساختمون بزنم

و برگردم

لبخند زد که ادامه داد

-دلم برای سوگل تنگ شده بود اومدم تا ببینمش و شام رو باهم بخوریم.

آویسا از اتاق بیرون اومد و آروم در رو بست

بادیدنم لبخند زد

-سلام خوش اومدی

سرتکون دادم

-ممنون سوگل خوابه؟

-آره تازه خوابوندمش. ببخشید آفرین چون تنها موندید.

صبرم سراومد نمی دونم چی بینشون گذشته و نمی تونستم مامان رو بفهمم اون

مثل همیشه نسبت به من مرموز بود!

کلافه به بهانه تعویض لباس سمت اتاق رفتم وبعد چنددقیقه ای مثلا گشتن
 آروم دررو بازکردم وروبه آویسایی که کنار مامان درحال بگو بخندبودگفتم
 -نمی دونی اون پوشه ای که بالای دلاور بود

-نمی دونی اون پوشه ای که بالای دلاور بود کجاست؟ نکنه سوگل بلایی
 سرش آورده!

کمی فکر کردو بلندشد و به اتاق اوامد
 لبخند نیمه جونی زد و روی تخت نشستم که اطراف روبررسی کرد وروبه هم
 توپید

-پوشه کجا بود؟ خواب دیدی؟
 بادیدن لبخندژکوندم با تعجب پرسید
 -چته؟

جدی شدم
 -مامان خیلی وقته اوامده؟
 -نه پیش پای تورسیدچطور؟
 -هیچی میشه یک خواهشی بکنم ازت؟
 -آره

-خب راستش من هنوزدرباره تو وعمو چیزی به مامان نگفتم!
 -یعنی هنوزم فکر می کنه من فقط شبیه دخترعموتم؟
 -خب، آره راستش می خوام تو موقعیت مناسب تری ماجرا رو بازکنم الان به
 نفع هیچکدوممون نیست.

اخم کرد

-نفع؟ شناختن هویت من چه نفع یا ضرری داره برای شما یا من؟

کلافه خریدم

-میشه فقط بهم اعتماد کنی و روح فرم حرف نزنی؟

لبش رو آویزون کرد و گفت

-اهوم

بلاخره با هزار بدبختی مامان روبه فرودگاه رسوندم

ساعت نزدیک به ۱۲ بود که به خونه رسیدم

دلم چای دارچین می خواست از همون ها که آویس همیشه برای خودش دم می

کرد اما من ازش بیزار بودم.

چقدر راحت به چیزهایی که اون میل داره مایل شدم!

بی سروصدا کت چرمم رو روی مبل انداختم و به آشپزخونه رفتم

آروم تک به تک کابینت و کشو ها رو باز کردم اما به جایی نرسیدم

صدایی به گوشم رسید

-فکر کردم موش افتاده تو آشپزخونه

برگشتم و به دختر ریز نقشی که بانیش باز در حال دیدزدنم بود اخم کردم

-ترسیدم. تو مگه نرفتی؟

روی اپن نشست

ترسیدم تو مگه نرفتی؟

روی اپن نشست

-نخیر موندم تاتویبای بعدبرم. ترسیدم بیچه بیدار بشه.

چشم غره ای بهش رفتم

-حالا چرا کج وکوله می کنی قیافتو؟ دنبال چی هستی؟

-دلم چایی دارچین میخواد ولی پیداش نمی کنم.

پاروی پانداخت

-اوو چه بد

-چرا بد؟

-چون دیدم شمامیل ندارید چای معطر بخورید بردم واحد خودم تانوش جان

کنم.

-تا امروز صبح که بود

-خب ظهر بردم

پوفی کردم وزل زدم بهش

-هومم؟ چرا اینطور مرانظاره می کنی پسر عمو جان؟

خندم گرفت

-همون طور که بردیش برش گردون سرجاش

کمی متعجب نگاهم کرد

-یعنی می گی الان برم ویرات دارچین بیارم؟

-دقیقا

بعد چند دقیقه ا پلاستیکی که محتوایش دارچین بود سر رسید، خواست واردخونه
 بشه که جلوی درایستادم ودستم رو جلو بردم
 -آوردی؟

بااخم پاکت روبه دستم داد

-شب بخیر دختر عموجان تودیکه مرخصی!
 دررو بستم ومنتظر واکنشش نشدم

خونه جدید عالی! لااقل برای من

تونبود دایان وزری جون منوسوگل واحدا هستیم تااین که غروب زری جون
 بیاد

گاهی هم دایان برای ناهار بهمون ملحق میشه درغیراین صورت منم چون
 تنهان برای خودم حاضری سبک تری درست می کنم.

شنیدم ازهدیه که آنادچارا ف سردگی شدیدی شده وبا مادروهم سرش به لندن
 رفتن!

دلم براش میسوزه امیدوارم هرچه زودتر همون آنای همیشگی بشه وبرگرده
 بلاخره خانواده مادری سوگل هستند ودوست ندارم وقتی بزرگ میشه پدرش به
 عنوان فامیل های از یادرفته براش ازشون یاد کنه.

امشب تولدمهرشاد وقراره صبح دایان من و سوگل روبره خونشون وشب
 خودش به همراه مهرشاد بیان!

زری جون هم خستگی روبهونه کردوبه دعوت هدیه جواب منفی داد.
 پالتوی شکلاتیم روبه همراه شال کرم سر کردم ووسایلم روبرداشتم وبه واحد
 پسرعمو جان رفتم
 کلیدی که تازگی دایان برای راحتی توی رفت و آمدبهم داده بودروتوی قفل
 انداختم و آروم دررو باز کردم
 حتما خوابن!
 به ساعت که ۹ رو نشون می دادنگاه کردم
 اون ساعت ۱۰ میره مطب
 و سایلم روروی مبل گذا شتم وبه آشپزخونه رفتم تا میز صبحانه روبچینم که ا
 دیدن بالا تنه ی لختِ پسرعموجان
 یاداون آهنگ آرش افتادم
 اووه مای گادا!
 چنان جیغی زدم که لیوان توی دستش افتادواونم بدترازمن داد زد
 -سووختم سوختم
 حالااین وسط یک جووری تکون تکون می خورد که انگار داره قرمیده ومنم
 وسط گیر و دارخندم گرفته بود
 رفتم طرف شیرآب بازش کردم ومشتم رو پرازآب می کردم وتند تندمیریختم
 روسینه وشکمش که یهودیدم سیخ ایستاده وزل زده بهم
 وانکنه سخته کرده!
 بادیدن هیکل وشلوارخیسش نیشم شل شد
 اخم کرد

-می خندی؟

-اهوم

-ببین چه بلایی سرریخت و قیافم آوردی

-دارم می بینم.

-خب چرا مثل جن میای که آدم بگرخه؟

-من چه می دونستم جناب عالی سحرخیزی یک ساعت زودتر بیدار شدی؟

پوفی کرد و از آشپزخونه بیرون رفت.

بعد خوردن صبحونه و جمع کردن میزلباس های مورد نیاز سوگل رو بعلاوه

پوشاک و پستونک و شیشه توی کیف دستیش گذاشتم و رفتم سراغ کیل خانومم

که تو تختش غرق خواب ناز بود.

محکم ب*و*سیدمش که غلت زدا ما بیدار نشد آروم لباس هاش روتش

پوشیدم و بغلش کردم، به سالن رفتم.

دایان جلوی آینه قدی پراخم در حال ورفتن بادکمه ی پیراهن زرشکیش بود

-چپشده؟

نگاهی به سوگل کرد

-هرکاری می کنم این دکمه بسته نمیشه. انگار از سنگ!

سوگل روروی مبل خوابوندم و کیف دستیش رو کنار کیف خودم گذاشتم و روبه

روش ایستادم

-کار تونیست بشین و ببین چیکار می کنم

خندید

-بفرما این گوی واین میدون

نگاهی به جای دکمه کردم که تنگ بودتیغی آوردم و کمی شکاف دادمش که
گشادترشد و دکمه رو ازداخلش ردکردم، چشمم به صورت وچشم هاش
افتادکه تو فاصله ی میلی متری از صورتم بود

زل زده بود بهم!

خندیدم

-اوربیت؟؟

-هان!!

به دهنش اشاره کردم

-دهنت بو میده

کمی عقب کشیدوکتش رو تن کرد واز داخلش جعبه ی آدامسی درآورد
ازدستش قاپیدم وهمش رو نوش جان کردم
البته منظورازهمه اون ۴،۳ تایی که توی جعبه بوده.

به خونه ی هدیه که رسیدیم ساعت نزدیک به ۱۱ بود سوگل اچشم های خمار
چرت میزدوگهگاهی شخصتش رومی مکید، دایان کیف وساک روبه دست
گرفت و داخل آسانسور شدیم

-برای مهرشادچه هدیه ای بگیرم؟

کمی فکر کردم وگفتم

-نمی دونم!! اون دوست تو من با سلیقتش آشنا نیستم.

-ازاین کاربردم میاد

-خب می خوام من باهدیه مشورت کنم و بهت خبربدم؟؟

-آره خوبه، اگر خودتم بیای برای خریدش بهترم میشه.

خندیدم

-چشم

-وای متین توکه بازدرحال چلوندن این بچه ای!

بااخم زل زد بهم وسوگل رو بیشترتو حصار دستای کوچولوش مچاله کرد

-مال خودمه خب

هدیه درحال هم زدن موادشیرینی گفت

-ولش کن بچم رو چشم نداری ببینی دارن لاومی ترکونن؟؟

چشم غره ای به هدیه رفتم وسوگل رواز حصار دستای متین بیرون کشیدم

وروی مبل درازش دادم، شیشه ی پراز آب میوه روبه دستش دادم تابخوره .

با کمک خانوم همسایه ی هدیه شون در حال تزیین دیواروسقف بودیم که

هدیه ازتوی اتاق دادزد

-آویساگوشیت زنگ می خوره

تندررفتم تواتاق و گوشه ی روجواب دادم

-بله؟

-سلام من دارم میام آماده شو

به ساعت که نزدیک ۴ بودنگاه کردم

-باشه باشه

-فعلا

گوشی رو قطع کردم و مانتوم رو برداشتم تا بپوشم که هدیه گفت

-کجا؟؟

-دایان بوداره میاد دنبالم بریم برای همسر جانتون هدیه بگیریم

خندید

-چیزای خوب خوب بگیریدا

-چشم عزیزم فقط میشه چندتا گزینه جلوی پام بزاری من واقعانه با سلیقه اش

آشنا نم میدونم نیازبه چی داره

کادویی که برای مهرشاد گرفته بودوبه ماهم نشون ندادروبا کاغذکادوی قرمز

براق پیچیدوگفت

-خب بزار کارتو آسون کنم شوهر بنده بیشتر عاشق ابزار لهُو لعبِ مثلا تو این همه

سال که براش هدیه گرفتم به چشمش نیومدبه جز اون گیتارا!

البته عاشق ادکلن های درجه یک فرانسوی هم هست

دایان تک زد

به سمت در رفتم و گفتم

-اوکی دوستم مرسی

-برو حواسم به سوگل هست

-باخودم میبرمش

-کجا ببری بچه رو هوا سوز داره.

-باشه پس حواست بهش زیاد باشه.

سوار ماشین که شدم سلام دادم و بعد ۱۰ دقیقه به پاساژ بزرگی رسیدیم
 تابه حال اینجانیومده بودم ۳ طبقه و شیک بود!
 دوست داشتم پشت تک به تک ویتترین ها بایستم اما دایان با خم و تخم گفت
 - من نه وقت دارم نه حوصله لطفا بیازودتر سروتهش روهم بیاریم
 منم بالب ولوچه آویزون وارد عطر فروشی شدم
 دیزاین محشر داخل مغازه چشمم روگرفت و بانیش باز روبه پسرجوونی که
 ست سفید گلبه ای لباسش روبا کاغذدیواری ها و مغازه ست کرده بودگفتم
 - سلام ببخشید مادنبال عطر فرانسوی هستیم!
 بالبخندسری تکون دادوگفت
 - خوش اومدید من بهترین هارودر اختیارتون می زارم فقط میشه بدونم تاجه
 قیمتی براتون مقدوره؟
 به سمت دایان برگشتم که باجدیت زل زد بهش
 -قیمتش برامون مهم نیست
 پسره سری تکون دادوچندتا عطر به قول خودش درجه یک فرانسوی جلومون
 گذاشت ودرشون روبرداشت تابوبکشیم.
 بالاخره عطری بامارک بالنه سیاگاکه حدودا ۲۰۰ تومنی آب خوردانتخاب کردم و
 به نظر آقای دکترهم اهمیتی ندادم
 فروشنده که عطر رو توی جعبه ی نازی گذاشت وبالبخند دخترکشی به دستم
 داد گفتم

-مرسی هم بابت جعبه ی قشنگتون وهم دیزاین جالب عطر فروشیتون!

دستی به موهای خرمایش کشید

-واقعامنون امیدوارم بازم به ماسر بزیند

دایان با تشرروبههم گفت

-میشه یک زنگی به هدیه بزنی بینی چیزی لازم ندارن؟

اهومی کردم ورفتم بیرون تادایان مبلغ رو حساب می کنه تماس بگیرم

درحال خارج شدن از پا ساژچ شمم به کت تک سرمه ای افتادو باذوق خودم

روپشت ویتترین رسوندم وبعددیدزدنش روبه دایانی که آروم خودش روبهم

می رسوند با اشاره ی انگشت گفتم

-وای چقدر خوش دوخت!

باهمون جدیت نگاهی به کت کردوسر تکون داد

-اره

-میخوام بخرمش، امیدوارم قیمتش باجیب من کنار بیاد!

-لازم نیست همین عطررو ازطرف جفتمون بده.

لبخند زدم وواردکت فروشی شدم امادایان همون طورا ز بیرون منومی پایید

خداروشکر قیمتش فقط ۳۰تو

من بالاتراز مبلغی بودکه من میتونستم بدم که باچونه زدن حل شدبماندکه دایان

اومدداخل و خواست حساب کنه که من باجدیت مانع شدم!

درسته قرار بود با این پول برای عید مانتو و کفش بگیرم اما مطمئنم انقدری که خرید این کت خوشحالم کرد خرید مانتو و کفش نمی کرد!
از مغازه که بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم بی حرف به خونه ی هدیه رفتیم.

نیم ساعتی توی مطب منتظر مهرشادم تا بالاخره آقا سر رسید منم به هدیه پیام دادم و رفتنمون رو اعلام کردم.

- چرا با ماشین خودت نیومدی؟

گوشی رو توی کیفم گذاشتم و به مهرشادی که در حال رانندگی بود جواب دادم
- یکمی موتورش مشکل داشت گذاشتمش تعمیرگاه

- او جدیه؟

- نمی دونم فکر نمی کنم.

ته ریشش رولمس کرد و از اون خنده های هدیه کش کرد

- چته؟ خیابون خنده داره؟

- نه کارهای این خانوم ها خنده داره

- چه کاری؟ کدوم خانوما؟

- خانوم بنده و خانوم خونه ی شما!

اخم کردم

- منظورت چیه؟

-مثلا تو رو اجیر کردن که بگی ماشینت خراب شده و من پیام دنبالت از دیرتر برسم خونه اونم ازهدیه که از صبح به بهانه ی دوره ی دوستانه بیرونم کرده درحالی که اون اصلا اهل دوره و این چیزا نیست!

باخنده سرش روبه دو طرف تکون داد

-من می گم نخود مغزی میگه نه

خندم گرفت

-خب حالا توهم

-اخره دقیقا تو تاریخ تولدمن دوره داره و ماشین تو خراب میشه!

خب تا حدودا ۵ همه کارا تموم شد و همسایه ی هدیه که حالا میدونستم اسمش مهتابست کیک روبه بهترین شکل درست و تزین کرد.

واقعا این دختر هنرمند بود و به گفته خودش چندسالی که برای درس و دانشگاه مجبوره زندگی توی بابا سر بود زمان های تعطیل به شیرینی پزی صاحبخونه اش که کنارخونه بردمی رفت!

مهتابکه رفت تا کمی استراحت کنه و دوباره برگرده منم تادوقلوهوا درحال دیدن کارتون هستنند فرصت رو برای خوابوندن سوگل غنیمت دونستم تواتاق پسراروی تخت خوابوندمش و پیش هدیه برگشتم که توی اتاق خودش درحال اتوزدن موهای تازه رنگ شده اش پیداش کردم.

رفتم و سمت راستش روی تخت نشستم

-ممنون ساساکلی هم من هم سوگل خستت کردیم.

-اصلا این طور نیست!

لبخند زد و تورو سر جاش گذاشت و بسمت کمد رفت و چند دستی پیراهن روی

تخت کنارم انداخت

- به نظرت کدوم خوبه برای امشب؟

خندیدم

- فقط برای امشب؟ یا باید کلا همه ی جوانب امشب رو در نظر گرفت؟

- بدجنسی نکن که خودتم خوب می دونی کم نمیارم.

نگاهم رو بین لباس ها چرخوندم و روی پیراهن سفیدی ثابت موندم!

- این عالیه به پوستت هم میاد

پیراهن رو که پوشید و واقعا کیف کردم

- خب توجی می خوای بیوشی؟

- چیزی نیاوردم همون مانتو خوبه

دوباره سری توی کمد کرد و یک پیراهن جذب زرشکی براق آستین و قد

بلند بهم اشاره کرد

- این توتن تو با این هیکل معرکه میشه، بزار یک جوراب شلواری مشکی هم

بهت بدم .

- لازم نیست هدیه من با ما نتم راحتم

پرتش کرد سمتمو گفت

- چرت نگوپا شو بیوشش ببینم تازه باید به صورت واون ابروهای نامرتبت هم

سرو سامون داد!

- وای هدیه امشب شب تو اها نه من

زبیبایی که شبِ منو تو نداره. بزار به مهتا بگم که زودتر بیاد تا میک آبِ جفتمونو
انجام بده میخوام کمتر از من نباشی خواهری

به خونه که رسیدیم مهرشاد زودتر پیاده شد و آیفون رو زود دستی به یقه ی

پیراهنش کشید

-چطورم؟

نگاه سرسریکی بهش کردم

-خوب

درکه باز شد و وارد آسانسور شدیم در حال مرتب کردن موهاش توی آینه پرسید

-مامانت کجاست؟

-جای همیشگی چطور؟

-هیچی، یهو یادم افتاد حالشونو بپرسم.

تا بخوام سوالی دیگه ای بپرسم از آسانسور زد بیرون و منم پشت سرش رفتم که

در خونه باز شد و هدیه کیک به دست و آویسا و دختر دیگه ای که چهره اش برام

آشنا بود و دختر و پسر دیگه ای، با فشفشه و برف شادی افتادن به جون هیگل

مهرشاد

مهرشاد اما دروازه این هیاهو را با بخت زل زده هدیه، جلو رفت و پیشونیش رو

پر مهر گلگون کرد

در گوش هدیه پیچ کنان لب زد

-اونایی که میگن آدم یک بار عاشق میشه دروغ میگن! چون من هر بار که
میبینمت عاشقت می شم

در حال ریختن شربت توی لیوان ها بودم که صدای هدیه باعث شد دست
از ریختن آب میوه ها بکشم
-ساسا چرا زحمت می کشی؟ بیابریم عکس بگیریم بعد دوتایی پذیرایی
رو انجام میدیم.

به صورت ملوسش لبخند زدم و در حال برانداز هیکل بی نقصش گفتم
-چشم قشنگم

با این حرف نیشش باز شد و دستی به پیراهن کوتاه حریرش کشید
-خوب ظاهرم؟

شصتم روبه نشانه ی لایک بالا آوردم
-فرشته شدی!

بادوست های خانوادگی مهرشاد که آشنا شدیم هدیه دوربین عکاسی روبه
دست دختری به اسم مهتا داد و ازش خواست عکس بگیره بعد هم رفت توی
آشپزخونه و از آویس خواست تا برای گرفتن عکس بیاد.

حواسم به سوگل که توی ب*غ*ل*م در حال بازی با عروسکش بود رفتم

دخترم تازگی هاتلاشش روبرای حرف زدن می کرد، منو آویسا روهم از روی
اسم وصدا تشخیص می داد

به صورت مثل برفش زل زدم که نگاهم کرد و با پنجه ی کوچولوش دماغم
روکشید

-بابا درش میاد!

دندون هاش روبه رخ چشمم کشیده جایی نگاه کرد و خواست از ب*غ*ل*م*
بیرون بره که آویسارو دیدم!

سوگل رورها کردم تا خودش روبه آویسایی برسونه که روی میل روبه رویی
در حال حرف زدن با مهتاست

تازه نگاهم به لباسش افتاد این اولین باری بود که این تیپ ظاهر میشد!

لباسش محشر بود بخصوص این که پوشیده و بلند بود
خوردنی تر از همیشه شد.

بلاخره عکس گرفتن ها تموم شد و نوبت به کیک رسید

تولد ۳۱ سالگی مهرشاد!

به جمله ای که روی کیک نوشته شده بود نگاه کردم

-تبلدت مبارک باباجی

مهرشاد نگاهش رواز روی کیک به هدیه و دوقلوهایی که توی بغلش بودن
سوق دادو، چهارتایی شمع هارو فوت کردند.

موزیک که پلی شد مهتا و هدیه و نگار رفتن وسط و منم کنار دایان نشستم و نظاره
گر بودم که مهرشاد هم به همراه دوقلوهابه جمع آنها پیوستند و بماند که چقدر از

دست جنگولک بازی های این پدر و پسرها خندیدیم بخصوص وقتی متین
 روروی شونه اش گذاشت و مبین روروی شونه ی متین!
 سوگل هم بین من و دایان نشسته و باذوق و آفری دست میزد و تشویقشون می
 کرد.

نگاهم به دایان افتاد که به گوشیش زل زده بود
 کمی خودم رو سمتش کشیدم و موهای بافته از زیر شال مشکیم روروی شونه ی
 چپم انداختم و در حال بازی باهاش گفتم
 -خبری نشد؟

-ها!

خندیدم و به گوشیش اشاره کردم
 -میگم خبری نشد ازش؟ حتما آدم مهمی که اینطوری در انتظار تماسش غمبیرک
 زدی دیگه.

لبخند زد

-آدم های مهم زندگی من الان کنار من
 بعد این حرف به منو سوگل نگاه کرد و من غرق شوق باز هم بی اراده نیشم شل
 شد!

یهودستم کشیده شد و باصورت خندون هدیه مواجه شدم!
 -بدو خودی نشون بده ول کن این قومیت رو.
 -اوه هدیه من که بلد نیستم.

نگاهی به دایان کردوگفت

-قومت که خوب بلده پاشودیکه دایان.

دایان سوگل روبغل کرد

-من نمی تونم

هدیه هم چشم غره ای براش رفت ومنو دنبال خودش کشید

مهتا ونگاردورم رو گرفتن وهدیه هم شروع کرد

من عاشق این کار بودم!

همیشه مواقع بیکاری که البته خیلی هم کم پیش میومد باهمون یکی دوتا آهنگ

های شاد گوشیم می ر*ق* صیدم وواقعا انرژییم به جای کم شدن دو برابر

میشد.

شروع کردم ا مهتا آروم آروم ر*ق* صیدن

مهتادختر بانمکی بودبخصوص قدّ کوتاه و هیکل کمی گرد وتپلش که به

فسقلی بودن معروفش کرده بود!

بالبخند درحال همراهی باهام گفت

-توهم خوب بلدی.. کلاس میری؟

-نه! امار*ق*ص رو دوست دارم.

-حرکاتت بخصوص چرخش کمرواینات معمولی نیست مطمئنم کلاس

رفتی.

در حال دیدزدن آویسا بودم که امشب تمام خواستنی هام در برابرش داشت به
اوج می رسید

نرم و پراز ناز بامهتای ر*ق*صید که نمی دونم چه حرفی بینشون رد و بدل شد که
خنده اش محو شد و دست کشید و کنارم نشست!

خیالم از سوگل که در حال قِر دادن بود راحت شد ..
به نیم رخ غرق در فکرش زل زدم

-عب*و*س خانم؟

عکس العملی نشون نداد

-آویسا؟

نگام کرد

-چیزی شده؟

لبخند زد، هر چند زورکی!

-نه

اخم کردم

-اگر نمی خوای راستش روبگی لا اقل دروغ هم نگو هیچ چی نگی بهتره
از دروغ

اشک حلقه زده توی چشم های عسلیش عصیمم کرد و موچ دستش رو گرفتم و به
سمت اتاق کشیدمش.

هلش دادم روی تخت و روبه روش ایستادم و بهش تشرزدم

-سرتو بگیر بالا

زل زدبه چشم هام

-منتظرم

-.....

-اون دختره چی درگوشت وزوز کرد که بغ کردی وردلم نشستی؟

سکوت بود جوابم

-زبونت بسته شده؟ اوکی پس باید از زبون اون دختره بکشم بیرون

خواستم برم سمت درکه دستم رو کشید و لب زد

-من خوبم بخدا

-آره توکه راست میگی از لرزش صدا و دستات پیداست!

سرش روانداخت پایین ، بی طاقت از جبهه گرفتن هاوترش روییم جلوش

زانوزدم

-آویسا؟

بازم زل زد بهم

-نمی تونم اینطوری ببینمت چی شنیدی ؟

-هیچی بخدا اون طفلی اصلا تقصیری نداره

-پس کی مقصره؟

-اون گفت ر*ق*صم خوبه. گفت کلاس میرم ؟ گفتم نه گفت از حرکات

معلومه که آموزش دیدی

-خب کجای این حرف ها باعث ناراحتیت شد؟

دست هاش روتوی هم گره زد

-این که شاید حق با اون بوده باشه و من قبلا کلاس رفتم اما یادم نمیداد!

سرش رو بین دست هاش گرفت

-این خیلی تلخ که من همش توی خماری گذشته باشم!

لبخند زدم

-خماری؟ چرا خماری؟ این مردی که روبه روته گذشتته دختر منو ببین و هرچی

که برات سوال میشه رو پرس تا جواب بگیری!

کمی تعلق کنان نگاهم کرد

-بیخشید

-لازم نیست من بیخ شمت. فقط ازام شب به بعد دو تا حرف رو آویزه گوشت

کن یک دروغ ممنوع، دوهمیشه سرتو بالا بگیر و برای سرنوشتت خجالت زده

نباش!

لبخند نرمی زد و من محو صورت خواستنی و لب صورتیش

-راستی!

-هوم؟

چشمک زدم

-تیپ امشب لایک داره.

با ذوق شال رواز روی سرش کنار زد و پشتش رو بهم کرد و در حال نوازش بافت

موهایش که ازش سردر نمی آوردم تندتند

گفت

-ببین چقدر خوشکل شده موهام!

مهتا واسم بافته خیلی قشنگه مگه نه؟

به تيله های عسلیش که حالا دیگه نمی لرزیدل بخندزدم

-عالیه

ازکارش متعجب شدم اما اون انقدر ذوق داشت که نفهمیدو از اتاق بیرون رفت.

بعد از دسرو و مخلفات که حسابی عالی و رنگارنگ بود بلاخره نوبت به کادوها

رسید

مهرشاد بانیش باز دستی به پایون پیراهنش کشید که متین و مبین هم همون

کاررو با پایون روی یقه شون کردن و گفت

-خب حالا که چتر شدید و به خانوم بنده زحمت دادید غذاهای رنگارنگ هم

ریختید تو خندق بلاتون نوبت عرض اندام شماست

همه خندیدن و مهتا خانوم کارتتی روبه مهرشاد داد و گفت

-قابلتون رونداره امیدوارم خوشتون بیادو برای باردوم تولدتون روتبریک می

گم.

مهرشاد تشکر کرد و در حال باز کردن پاکت گفت

-یاد بگیرید از مهتا خانوم به خودش زحمت خریدو کادو نداد و نقد حساب

با دیدن چیزی که داخل پاکت بود کمی سکوت کرد و در آخر زل زده هدیه!

-آخر کار خودتو کردی؟ خب چرا و کادوی من حرکت می زنی؟

هدیه سوالی به مهرشاد و مهتا نگاه کرد که مهتا گفت

-راستش چند ماه پیش که با هدیه گپ میزدیم فهمیدم دلتنگ خانواده واقوامشه
مهرشاد خندید

-این شدکه بلیط دیداربا اقواممون رو تهیه کردید؟
هدیه باذوق ازسر وکول مهتابالا رفت .

هدیه هاداده شدوکیک هم خورده شد!
بهبتره خیلی در باره ی هدیه ای که هدیه به مهرشاددادچیزی نگم چون یک
تابلوی بزرگ بودکه کاریکاتورمهرشادروش کشیده شده بودامابرام سوال شدکه
چرا آویساون کت رو بعنوان هدیه به مهرشاد نداد!
ساعت نزدیک به ۱ بودکه رسیدیم خونه و آویسایم خواب آلودتر ازسوگل به
واحدشون رفت.

-سه ماه میگذره مهرشادمیفهمی؟

بافنجونی که توی دستش بودوررفت

-خب که چی؟

-وای توچراخودتوزدی به نفهمی؟ ۳ ماه می گذره وتوالان باید به من بگی

مامان تاون خراب شده چیکارمیکرداین مدت؟

-مردگنده یعنی می خوای بگی نفهمیدی به بهانه های مختلف جیم شدنشو؟

-لعنتی توکه می دونی دردمن یکی دوتا نیست! چرا زودتر نگفتی؟ آگه بیادهمین
قدر رشتمم پنبه می کنه

ایستاد

-چرا خودتو باختی؟؟ هان؟ این لحظه دیر یازودمیرسه، بزن تودهنش
واززندگیت دفاع کن. مثلا مردی!

-خفه شو ازچی دفاع کنم؟ چیزی که خداهم بهم حرومش کرده؟

-خودت داری به خودت حرومش می کنی!

چرا تو این مدت مثل کبک سرتو کردی زیر برف؟ چرا چراغ سبزنشونش نمی
دی؟

-تو نمیفهمی!

کتش رو پوشیدو بهم تشرزد

-لعنت به اون فهمت که گندزده به زندگیت!

بس نبوداون گذشته ی تبر شده به ریشه ات؟ میخوای غلطاتو بازم تکرار کنی
ودرس نگیری؟

دستامو جلوی صورتم گرفتم ونفس عمیقی کشیدم

صدای بسته شدن درنویدرفتن مهرشادرو می داد

صدای ضربان تندشدم توی سرم اکومیشد ومن مشوش تر میشدم.

خدایا چرا نمیتونم انتخاب درستی بکنم؟ چرا اینطوری امتحانم می کنی؟ من نه
می تونم ازاون بگذرم نه ازتو!

اما برای رسیدن بهش باید ازت بزنم

ساعت نزدیک به ۳ شب بود و منوسوگل و زری چون در انتظار دایان!

زری چون در حال گذاشتن گوشی تلفن روی میز گفت

- خاموشه!

موهای توی صورتم رو پشت گوش زدم و سوگل به خواب رفته رواز روی پاهام

بلند کرده و روی مبل خوابوندم

- بهتره یک تماس دیگه بامهرشاد بگیریم.

- اون بنده خدا که گفت نگران نباشیم.

زانو موتوب*غ*ل*گرفتم و زل زدم به در

- زری جون

- بله؟

- غیبتش وجود موسنگین کرده! یک حس عجیبه. اذیتم می کنه.

خیره شد بهم و روبه روم نشست

- خب؟

- وقتی هست حس می کنم خوشبختی رو پیدا کردم!

دستم رو گرفت

- خب؟

- الان، انگار غم نبودنش داره منو از پادرمیاره!

لبخند زد و منوسمت خودش کشید.

سرم که روی پاش قرارگرفت شروع به بازی باموهام کرد

-خبرهای خوبی توراہ جانِ زری.

لبخند شد روی لبم حرفش و برای لحظه ای دلهرم محو شد که با صدای درمثل
فشنگ به طرفش رفتم.

نمی دونم شما داغون و زار رو چطور معنی می کنید، چشم های سرخش کافی
بود برای آشوبِ تزریق شده به دلم.

خیره شدم به صورتم

نمی دونم چرا امانی خواستم ازش دلیل دیراومدن و حال داغونش رو بپرسم
همین که الان هست برام کافی بود

دستِ یخ زده اش روتوی گرمی دستم حل کردم و کشیدمش سمت اولین مبل
مثل مسخ شده هانشست!

زری جون نگاهمون کرد که بالبخندگفتم

-میشه سوگل رو ببری توی اتاقش بخوابونی؟

رفت.

بینخیالِ شالی که به جای موهام روی مبل ولو بود

لیوان آبی رو به روش گرفتم. نگاهم کرد و بعد نگاهش سمت لیوان توی دستم
کش اومد.

آروم به لبش نزدیک کردم که خودش لیوان رو به دست گرفت و چند قلپی
نوشتید.

جلوش زانو زدم

-چایی میخوای؟

سرش روبه نشون نه تگون داد

-شام خوردی؟ گرسنه نیستی؟

بازم نه

بلند شدم وگفتم

-پس بهتره بخوابی.

دستم رو محکم گرفت خیره شدیم به هم!

-تو مثله میوه ی ممنوعه یی! هرچی ممنوع تر شیرین تر

گفتم

-چیکار کنم برات تا از این حال درییای؟

مجبورم کردکنارش بشینم

-بایدبا من بیای!

-کجا؟

-هرجا که من بگم. هر جا که من باشم.

از شدت دلهره و ترس نم اشک از گوشه ی چشمم چکید

-دایان

-جان؟ جانم؟ چراگریه می کنی؟ مگه من چی گفتم؟ یعنی تونمی خوای باهام بیای؟ مگه من تنها فردبه جا مونده ازگذشتت نیستم؟

-بگو چیشده

-هیچی میریم! هرچهارتامون باهم می ریم

-کجا بریم؟ اصلا چرا باید بریم؟

-میریم خارج. به من پیشنهادتدریس توی یکی ازدانشگاه های آلمان شده!

من که نمی تونم شمارو اینجا بزارم و برم هان؟ پس بهتره شما باهام بیاید چون اگه قبول نکنید منم نمیرم و نرفتنم م. صادف با ازد ست دادن یک موقعیت عالی برای آینده ی منه.

-من نمی خوام باعث ازدست دادن موقعیتِ خوبت بشم.

دستم وگرفت

-می دونم، باهم می ریم.

نمی دونستم چی توسرش می گذره وکجای این موضوع باعث پریشونی حالش شده بود!

روی مبل درازکشیدو منم پای مبل نشستم .

-آویسا؟

-بله

-بازری خانوم حرف بزن بگو یک سالی اون ور آب می مونیم تا کارم تموم بشه و دوباره برگردیم

نمی خواستم فعلا ازری جون وجوابی که می دونستم درقبال این پیشنهادمیده حرفی بزنم

-باشه فعلا بخواب.

-اگر زری خانوم نیادتوهم نمیای؟

مصرانه خیره بودبه صورتم تاجوابشو بگیره. توی ذهنم این سوال نقش بست
"زری جون یادایان شون؟"

برام سوال بودکه دیگه علاوه برسوگل دوری ازدایان هم برام اهمیت داره!

-میشه بعداجوابتو بدم؟ الان حالت خوب نیست.

به پهلو خوابیدوچشم هاش روبست.

۲روزی ازاون شب می گذره علاوه بردیدن دایان حتی جرات گفتن حرفی که

زده روبه زری جون ندارم!

اون شب پریشون احوال بودوبس.

ساعت نزدیک به ۴ بودکه صدای درمنو ازجا پروند!

سوگل روروی زمین گذاشتم ودر حال پوشیدن شال دررو بازکردم.

انتظاردیدن زری جون رو این وقت روز نداشتم

-سلام

بااخم واردشدونگاهی به اطراف کرد

-یک لیوان آب بده دستم

وقتی جواب سلامم روندادیعنی خطر!

لیوان آب روبه دستش دادم وکنارش نشستم

-چیزی شده؟

-از تو باید پرسید!

-از من؟

-ماجرای رفتن و خارج و یک سال تودیار غربت دیگه چیه؟

ته دلم خالی شد

-زری جون به خدامنم مثل شمایی خبرم

-دایان اومده بودم محل کارم. مدارک منو تو رومی خواست! میگه باید بیای اگه تو

نیای آویسایین منو تو میمونه

زل زد بهم

-تو بین منواون می مونی؟؟

-زری جون

انگشت اشارش رو گذاشت روی لبم

-هیس. خودت می دونی چقدر خواستنی هستی برای من! ما زالان اینم

باید بدونی که وجودت کنارم برام مهمه اما این که کنار من دلواپس دایان و بچه

وزندگیش باشی، من این بودنت رونمی خوام.

-چی می گید؟ من بی شما کجا برم؟

-اینو خوب می دونی من از پس خودم برمیا

-یعنی برم؟

سرش رو پایین انداخت و کلافه تراز قبل گفت

-می دونم انتخاب بین من و دایان برات سخته اما این وسط چشمت روروی

مابیندی روی سوگل نمیتونی ببندی!

من میشناسمت

- شما اینجا تنها میشدید.

آروم گفت

- دایان میگه تو این مدت که نیست توی خونه اش ساکن بشم.

سرم رو تکون دادم ونالیدم

- اچه چه مرگش شده بهو!

- امروزکه خیلی پریشون بود

از جابلندشد وبه سمت دررفت.

- مدارکت روبهش دادم تا کارای پاسپورتن رو انجام بده.

رفت وزیردلم تیرکشید! حالت خفگی وترس

سرم گیج میرفت وازاین همه علامت سوال پررنگ شده توی ذهنم عاصی شده

وبه سمت تلفن رفتم

بعداز ۳تابوق جواب داد

-بله؟

باشنیدن صدای بم وگرمش بدن کسل شدم جان گرفت اما حس لعنتیم

رونادیده گرفتم

- معلوم هست چیکار می کنی؟؟

- آویساتویی؟ ازچی حرف می زنی؟

- میری مدارک منو اززری جون می گیری در حالی که ازمن جوابی نگرفتی بنا

بررضایت یا نارضایتیم!

مکث کرد

-میام خونه حرف می زنیم.

جدی ترگفتم

-من می خوام که الان حرف بزنین!

چرا باید باهاش بیام؟ چرا نظر منو نپرسیدی؟ چرا باید زری جون رو بزارم و بیام؟

اصلا چرا تو باید بری؟؟

-لا مصب یک لحظه دندون به جیگر بگیر من که اون شب ازت پرسیدم و تو

جوابی ندادی! من که از یک موقعیت عالی حرف زدم.. میخوای نیای؟؟ باشه

حرفی نیست

داد زد!

- اما اینو بدون من بی تو قدم از قدم بر نمی دارم، من تازه پیدات کردم!

توبرات مهم نیست اما برای من مهمی

قطع که کرد سیل شد اشکام گونه های برجستم روشست.

شب که به خونه رسیدم و نقدری سرسنگین بودم که سوگل هم جو بینمون

روحس کرد و از آتش سوزوندن و لوس بازیاش خبری نبود!

بعد از این که میز شام رو آماده کردم سوگل روروی میز نشوندم و شروع به غذا

دادنش کردم که دایان هم سر رسید و پشت میز روبه روییم نشست و در حال

پرکردن بشقابش از دیس برنج روی میزگفت

-شام نمی خوری؟

نه

نگاهی به ظرف غذای سوگل که تموم شده بود کرد

-چرا؟

بلندشدم و در حال تمیز کردن صورت سوگل گفتم

-میل ندارم.

از آشپزخونه بیرون زدم و به اتاق سوگل پناه بردم. این طرز رفتار در برابرش از کندن

کوه هم سخت تر بود!

ساعت ۱۰ بود دیگه باید سروکله ی زری جون پیدا میشد.

سوگل رو خوابوندم و از اتاق بیرون زدم بی اعتنا به مردی که روی مبل در حال

نوشتنه مانتم رو برداشتم و تن کردم که صداش دراومد

-کجا؟

-خونه

-سوگل خوابید؟

-بله

-این چه رفتاریه؟

به سمت در رفتم

-شب به خیر

داد زد

-باتوأم!

ایستادم و به سمتش برگشتم

- بچه خوابیده

رو به روم ایستاد

- چه مرگته؟

دروغ نیست اگر بگم خودم رو باختم!

- هیچی

- از وقتی او مدم شدی سوهانِ روحم اون وقت میگی هیچی؟ اگر دردت

ماجرای امروزه که حرفامونو پای تلفن زدیم

عصبی شدم

- تومی خوای بری برو راه بازجاده دراز چرا یک طوری رفتار می کنی و حرف می

زنی که انگار به پای من نشست و چشم روی موقعیات بست!؟ اصلا از کجا معلوم

کس و کار منی؟ من که چیزی یادم نیست تو خودتوالکی الکی بستنی به ریش

من

کاش لال می شدم و این حرف رونمی زدم که خار نشه و نره تو چشمِ مردِ غریبه

ی آشنا.

پا نند کرد سمت اتاق و به ثانیه نک شیده با کیفِ سیاه رنگِ کوچیکی برگشت و

کوبوندش توی سینه ام

- چشم های کور شده ات رو باز کن و ببین کی خودشو بسته به ریش.

لرزیدم!

کیف از دستم سر خورد روی زمین و اشکم چکید که بدتر داد زد

- گریه نکن. ببینش.

هول هولکی زیپ کیفِ لعنتی روبازکردم و چندتا کارت و چیزی مثل شناسنامه
 رو درآوردم و شروع کردم به خوندن نوشته ها
 هرچی بیشتر می دیدم ضربان قلبم تندتر می شد!
 دستام به وضوح می لرزید و حتی حضورِ دایان هم از یاد بردم.
 شروع کردم به دیدن محتوای توی کیف هرچی بیشتر می دیدم ضربان قلبم
 تندتر می شد!
 دستام به وضوح می لرزید و حتی حضورِ دایان رو هم از یاد بردم.

سردی چیزی روی صورتم و ادارم کرد تا پلک هام رواز هم باز کنم که با صورتِ
 دایان روبه روشدم
 نزدیکم بود!
 بی هیچ فاصله ای
 حتی نفس هاش
 بادیدن چشم های بازم اول کمی نگاهم کرد و بعد انگشت اشارش روبه سمت
 صورتم آورد که وقتی روی پوستِ نرم صورتم نشست ناخودآگاه چشم هام
 بسته شد و کامم شیرین!
 -خوبی؟
 -اهوم
 -نمی خواستم این طوری بشه اما زبونت تیز شده بود!
 -بخشید

دستم روگرفت

-بلندشو این آب قندرو بخور

نشستم ولیوان رواز دستش گرفتم که کنارم نشست

-فراموشش کن. هم امشب روهم ماجرای رفتن رو.

به صورتش که به روبه روخیره بودنگاه کردم که برگشت سمتم و بالبخند زل زد

بهم

زندگیم خلاصه میشه توچشم هاش

-بابت امروز امشب متاسفم.

دماغم روکشید

-گفتم که فراموش کن موش کوچولو

به لقب جدیدم لبخند زدم و بلند شدم

-دیگه بهتره برم حتمازری جون هم اومده خونه.

فقط نگاهم کرد که باچشم به کیف سیاه پخش و پلا شده روی زمین اشاره کردم

و با تردید پرسیدم

-میشه ببرمش؟

خم شد و کیف رو برداشت و به سمتم گرفت

-حتما

چطورا تمام اتفاق هامثل برق و باد گذشت.

زری جون رضایتم رودرباره ی رفتن اعلام کرد ومن هرروزدمق تراز روزقبل
چمدونم روبازوبسته می کردم وسیله ی واحدمون رو به خونه ی دایان منتقل
کردیم وزری جون شدصاحب بعدی این خونه
یک هفته مونده. فقط یک هفته!

امروزجمعه است ومن ازصبح توی اتاقم و حتی به دیدن سوگل هم نرفتم.
دلم تنهایی میخوادوفکر کردن به اتفاق هایی که ازشبی که ویدارودیدم تا به
الان توی زندگیم افتاده

ویدای عزیزم کی فکرش رومی کردتو فرشته ی نجات من وزندگیم بشی!
توی این مدت دایان وسوگل واقعا برام پررنگ شدندوازاون دنیای سیاه وتاریک
بیرون اومدم بخصوص ازد ست دادن بابام که پشتم روخالی کردووجود دایان
وحرف هاش تسکین عمیقی برای داغ دلم بود.

چشمم به اون کیف سیاهی افتادکه تمام من درونش بود..
توی دستم گرفتمش.

تمام چیزی که ازمن به جامونده همین کاغذ ودفترچه هاست..
صفحه ی اول شناسنامه ای روبازکردم و چشمم به عکس زنی افتادکه
حدودا۲۵-۲۶ساله می خورد

بلوط سلطانی!

چشم های کشیده ابروهای نازک، به بینی قلمی ولبهای باریکش رسیدم
کاش می شدبه جای چشم هام می تونستم با دستام جزبه جزاصورتش
رولمس کنم!

قطره‌ی اشکم مصرانه چکید مامان ببخش که نمی شناسمت، ببخش که حتی صدات رو هم به یادنیارم، ببخش اگر برات دختر خوبی نبودم اما به همون خدا قسم که تمام سعیم رو کردم ا برای پدرم مادری کنم تا براش هم دخترش باشم هم مادرو

پرستارش!

کاش میشد برگردم به گذشته

صدای باز شدن درمنو ازجا پروند

اشک هام رو پاک کردم و خودم رو مشغول جمع کردن مدارک کردم

-آویسا؟

نگاهم روبه زری جون دوختم تا ادامه ی حرفش روبگه

-لباست رو بپوش آقای دکتر اومدن

دایان اومده؟ چرا! نداشت چیزی بپرسم و بیرون رفت منم تونیک و شالی

پوشیدم و وارد سالن که شدم سوگل روتوی ب*غ*ل زری جون پیدا کردم

.سلام دادم که جواب آرومی گرفتم و سوگل بادیدنم بسمتم اومد که محکم

ب*غ*ل*ش* کردم و روی اولین مبل نشستم

-سلام قشنگم چه خبرا؟

اخم کردوبه دایان نگا

ه کرد وگفت

-بَب

-جان؟؟؟ فدای حرف زدن ضایعت بشم

زری جون که از مون پذیرایی کرددایان گفت
 -ممنون بابت پذیرایی امان منتظر اصل مطلبم!
 متعجب از حرفی که دایان گفته به زری جون چشم دوختم که نگاهی بهم
 کردوگفت

-راستش امشب مزاحمتون شدم تاباید اینجا و حرف های آخر و جلوی
 آویسابگم در سته شما با هم قوم و خویشید و من هم مثل کف دست توی این
 مدت شما رو شناختم امان روی آویساریسک نمی کنم و جدا از انسانیت
 شما بعضی عقاید رو حفظ می کنم. این مدتی که قراره با هم توی کشور غریب
 زندگی کنید بهتره بنا بر رضایت خودتون صیغه ی محرمیتی بینتون خونده بشه.

چشمم به دهن زری جون خشک شد!
 طاقت این یکی رودیگه نداشتم
 اون نباید بدون حرف زدن بامن موضوع به این مهمی رو کاملاً غیر منتظره بیان
 می کرد!

اخم کردم و زل زدم به گل های فرش که بعد از مکشی طولانی دایان
 بلند شد و سوگل رو ب*غ*ل* کرد و به سمت دررفت!
 در حال باز کردن درگفت

-فردازنگ می زنم و یکی رو پیدا می کنم تا بیاد صیغه رو بخونه.
 برگشتم سمت زری جون اما لالمونی گرفتم و بازم به اتاقم پناه بردم چون می
 دونستم اگر اونجا بمونم زبون تندم دلش رو میشکونه

این چه شرطی بود!

پس ویداچی؟

خفه شو ساسا این فقط یک صیغه ی یک ساله هست و بس نمی خواد که

شوهرت بشه یا عقدت کنه

با این فکرته دلم خالی شد!

خب پس چی فکر کردی؟

اون هنوز داغداره ویدا است چطور می تونه

اه لعنت بهت آویسا خفه شو و بکپ.

نگاهم ازکت صورتی بانوار سفیدی که دور یقه و آستینش داده شده بود به

روسری ساتن سفیدم کشیده شد

-عالیه!

به زری جون زل زدم

-یک صیغه ی دودقیقه ای که نیازی به لباس نداشت

اخم کرد

-پاشو بریم .

واحد دایان که رسیدیم بی توجه بهشون به اتاق سوگل پناه بردم .. گردوی من

خوابی؟ خوبه که اتفاق های اطراف سردر نمیاری چون دراون صورت معلوم

نبود در باره ی من چه فکری کنی!

نگاهم به قاب عکس ویدا افتاد

- کاش هیچوقت پام به خونت باز نمی شد که حالا اینطوری شرمنده ی تو
وزندگیت بشم.

با صدای مرد که چند جمله عربی خوند و گفت من هم چیز هایی رو بگم
و در نهایت به امضای جفتمون روی یک تیکه کاغذ ختم شد به خودم او مدم
خب مبارکت باشه!

از نگاه به دایان هراس داشتم شایدم از خجالت بود
زری جون ودایان که برای بدرقه ی مرد رفتن روی مبل ولو شدم و بدن یخ
بستم رو توی هم فشردم.

زمزمه کردم

- آروم باش تموم شد

صدای بسته شدن در و بعد هم هیکل دایان توی سالن ظاهر شد
- خوبی؟

- آره زری جون کو؟

- گفت میره خونه

ایستادم

- پس منم میرم. شب بخیر

- کجا؟ یکم بمون

شل شدم مگه میشه چیزی بخواد و جوابش کنم؟

نشستم، خودم رو جمع و جور کردم که روبه روم نشست

- آویسا؟ چته دختر؟ ازوقتی حرف رفتن روزم شدیم جن وبسم الله .. من همون پسرعمو جانم هیچ چیز عوض نشده پس چراتو عوض شدی؟ مشکلت رفتنمونه؟ فقط یک سال بخاطر من وسوگل کوتاه بیا و طاقت بیار بخدا تا آخر عمرم این یک سالی که بخاطرم از زری خانوم گذشتی روجبران می کنم نگاهش کردم چقدر خواستنی بودو من تازه حس می کردم! دلم برای لمس دستاش، صورتش ضعف رفت لبخند زد

- شام بریم بیرون؟

بیخیال همه ی اتفاق های خوب و بد گذشته و آینده ودلهره هام فقط می خوام توی لحظه زندگی کنم وبس نیشم و باز کردم - اهوم بلندشد

- پس بریم به زری خانوم بگیم تا برمی گردیم پیش سوگل بمونه - مگه اونانمیان؟ - نه فقط "خودمون"

بعداز ۱۵ دقیقه پیاده روی توی کوچه هایی که برام غریبه بود بلاخره به بن بستى رسیدیم که به دیواری ختم میشد! نگاه من سمت دایان بودونگاه اون خیره به دیوار. به طرفش رفت وشروع کردبه لمس دیوار روبه روش وبعد چنددقیقه ای

گفت

-می دونی پشت این دیوار چیه؟

سوالی نگاهش کردم

-یک روزی خونه بود ، اینجاهم که الان دیوارشده در بود بابا بزرگم اینجارو

خرید!

می گفت دل‌بازه و عمارتی برای خودش

گفت و بچه هاش رو مجبور کرد از خونه هاشون بزنن و بیان توی این به قول

خودش عمارت تاهمه باهم باشن

عمه قبول نکرد چون شوهرش رضایت نداد اما دو تا پسرای آقا جون خونه هاشون

رو خالی کردن و بارو بندیل بستن او مدن توی این عمارت

او مدنشون همانا و نحسیی که پیچید دور زندگیمون همانا

دیگه کسی نموند حتی تو!

از اینجا رفتم و درش رو گل گرفتم.

به دیوار تکیه داد و زل زد بهم

-اینجا کجاست دایان؟

لبخند زد و به طرفم او مد

-ترسیدی؟

-اینجا خونه ی منه؟

-خونه ی ما بود

-می خوام بینمش

اخم کرد

-زوده

خواستم حرفی بزنم که انگشت اشاره اش روی لبم جاگرفت
-فعلا بیا ازاینجا بریم .

شاممون در بهترین و عالی ترین حالت خورده شد اونم چه شامی دیزی!
دایان چنان می گفت و می خندید و از خاطراتش ا مهرشاد تعریف می کرد که
انگار نه انگار دلخوری بوده یا شایدم هست و منم ازش یادگرفتم و مثل خودش
رفتار می کردم

در حال پوشیدن لباس های دخترکم بودم که زری جون گوشی به دست
وارد اتاق شد

-آویساهدهیه پشت خطه

-جانم؟؟

-سلام بی وفاتنها تنها داری جیم می زنی؟

-من بی وفام یا تو که ۱ ماهه رفتی پیش خانوادت و خبری از من نگرفتی؟

-دست پیش می گیری پس نیوفتی ماجرا چیه؟ چرا یهو بی رفتنی شدید؟

-خودمم نمی دونم اینطور که دایان میگه پیشنهادتدریس توی دانشگاه معتبری
بهش داده شده.

-عجبا آخه یهو بی! خب یک هفته صبر می کردید عید بشه بعد می رفتید

-چی بگم. شما کی میرسید؟

-فرداشب کاش یک روز زودتر میومدم تا ببینمت

-اشکالی نداره عزیزدلم به همه سلام برسون
 -ساسا من واقعا دل‌تنگ میشم حالا مقصدتون کجاست؟
 بغض کردم. تنها دوستم
 -منم همینطور هدیه. آلمان
 انگار اونم بغضم رو حس کرد
 -الهی من قریونت بشم خیالت راحت حواسم به زری جون هست.
 -خیالم راحت‌ه تا وقتی توهستی
 -اونجا که رفتید هر روز باهات در تماسم.
 -از خدومه
 -ساسا تو راضیی به رفتن؟
 -آره
 -عزیزم تا دایان هست خیالم راحت‌ه که حواسش بهت هست.

-دیگه باید بریم فرودگاه
 -اوکی عزیزم میب*و*سمت.
 قطع کردم وسوگل روتوب*غ*ل*گرفتم
 و بادستمال آب بینیش رو پاک کردم.
 -فکر کنم داری سرما میخوری
 وارد سالن که شدم نگاهم رو به تک تک اجزای خونه انداختم و در آخر به
 صورت خوش تراش دایان رسیدم!

-بریم

سوگل روازم گرفت و به سمت دررفت.

زری جون از زیر قرآن ردمون کرد و خواست در رو بینده که محکم ب*غ*ل*ش*
کردم

-لازم نیست بیای

-ولی من می خوام که بیام!

-که منو بی تاب تر کنی؟! همین جاهم خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نزنم
زیرگریه و زاری

منو به خودش فشرد

-گریه چرا؟ من توی این خونه هستم و از زندگی فعلیم راضیم. به این فکر کن که
یک سقف زیر سرم که دیگه دلواپس ریزش و رطوبت و ترکش نیستم.

-نمی تونم اینجا بزارم تون و برم

-بچه نشو دختر. این فقط یک سفره

-یکسال!

-۳۶۵ روز

منوا خودش جدا کرد و به دایان که توی آسانسور انتظارم رومی کشید اشاره کرد
-منتظرشون نزار عزیز من

ب*و* سیدمش، سفت و سخت سمت خودم کشیدمش این زنی که مردونه
زندگی کرد در کنارم رو!

بلاخره تموم شد!

پام روکه توی هواپیما گذاشتم تمام حس های مضخرف درونم سر باز کرد، حوصله ی حرف زدن هم نداشتم فقط دلم سکوت می خواست و سکوت سوگل رو پا های دایان بود و مهمما ندار در حال هجی کردن جمله هایی به مسافرها منم چشم هام رو بستم تا شاید خواب به چشم هام بیادولی زهی خیال باطل

دست های کوچیک کیلکم که روی دست هام نشست چشم باز کردم و کشیدمش سمت خودم.. از بی اعتنایی من و دایان نسبت به خودش بی زار بود.
-خوبی؟

لبخند زدم

-نمی دونم!

-چون دفعه ی اولیه که سفر هوایی داری شاید اذیت بشی اگر حالت تهوع یاسرگیجه و بیحالی داری بهم بگو
-نه فعلا که خوبم.

کلیپ کودکانه ای که توی گوشیم بود رو برای سوگل پلی کردم تا سرگرم بشه، دوباره پلک روی هم گذاشتم که این بار خوابم برد

به صورت خوابیده و چشم های بسته اش نگاه کردم و رسیدم به لبش!

چه خوبه که هست

چه خوبه که او منده

صدای مهمان دار باعث شد توجهم بهش جلب بشه

-وارد مرز آلمان شدیم و تا ۱۰ دقیقه دیگه فرود میایم
 قبل این که من اقدام کنم سوگل با خر سیش کوبید توی صورت آویسا و اونم از
 خواب پرید و با اخم روبه سوگل غرید
 -دست بزن هم نداشتی که پیدا کردی
 گفتم
 -رسیدیم. بهتره پاشی.
 توی صندلیش جا به جاشد و گفت

-همش خواب بودم انگار!
 بلاخره بعد رسیدن به فرودگاه و گرفتن تاکسی به هتلی که نوین برامون رزرو کرده
 بود رفتیم
 جای جالبی بود!
 سوئیت دو خوابه ی ۱۰۰ متری باتمام
 تجهیزات. یک ساعتی از رفتن آویسا و سوگل توی اتاق می گذره و خبری از شون
 نیست!
 به اتاق که رفتم جفتشون خوابیده بودن
 منم بعدیک دوش گرم و نرم به اتاقم رفتم
 کشور جدید و زندگی جدید
 با دردی که توی سرم پیچید چشم باز کردم و صورت گردفندق خیر از صبح میداد
 -چی می خوای بچه؟

آروم موهام روکه توی چنگش بود آزاد کردم و پشتم رو کردم بهش تا شاید بفهمه
 و بزاره ادامه ی چرتم رو برم که زهی خیال باطل
 صدای داد آویسا کا منواز تخت پرت کرد پایین
 - سوگل مگه بهت نگفتم بمون تادستاتو بشورم؟؟؟
 پاتوی اتاق گذاشت، بادیدن من و سوگل روی تخت چشم هاش روتنگ کرد
 - با اون دست ها بهت دست زد؟
 - آره موهامو کشید!
 - دست هاش پراز کرم مرطوب کننده بود
 بانگشت نوک موهام رو لمس کردم و با خم به سوگل خیره شدم
 - میشه بیریش بیرون؟ خیلی جلوی خودم رو می گیرم تا نترکونمش
 خندید و همراه با فندق از اتاق زدند بیرون
 به آشپزخونه که رفتم چای حاضر بود
 - زنگ می زدی صبحونه بیارن بالا
 - نمی دونستم باید به کجا زنگ بزنم!
 بلند شدم و به سمت گوشی کنار در رفتم که صدام زد
 - میشه بعد صبحونه ازری جون تماس بگیری می خوام خبر رسیدنمون
 رو بهش بدم؟
 - چشم، حتما.
 صدای زری جون که توی گوشی پیچیدلم پر از دلالتگی و خواستش شد و نم
 اشک گوشه ی چشمم نشست

-سلام

-سلام خانوم، سفر به خیر خوبی؟

-مرسی خوبم شما خوبید؟

-آره، دکتر و سوگل سلامتین؟ کی رسیدید؟

-آره دیشب رسیدیم. خونه اید؟

-آره جانم

-دلم براتون تنگ شده

-هنوز ۳۶۴ روزدیگه مونده

لبخند زدم

-میب* و* سمتون مواظب خودتون باشید..

-توهم همینطور.. این شماره ی ثابتته؟

-نه شماره ی هتل چند روزدیگه که رفتیم خونه ی جدید از اونجا تماس می گیرم

.

-باشه به دکتر سلام برسون وبه خودت سختی نده.. تو الان پایه ی این مثلث سه

نفره هستی منظورم رو خودت بهتر می دونی!

-تمام سعیمومی کنم

-دوستت دارم خدا حافظ

قطع که کردخیره شدم به نقطه ای که گرمی چیزی مجال این خیرگی وتو

فکر رفتن رو نداد

-نبینم غمتو

اشکم رو پاک کردم و مسخ شده تمام تمرکز به سمت دست هاش که پیچیده شده بود دورشونه هام رفت.

-خوبم

-آویسا پکر بودند عذابمه

-من خوبم..همین که سوگل رودارم برام کافیه حالا می خواد اینجاشه می خواد ایران باشه.

کمی نگاهم کرد که معذب شدم

-آویسا؟

-هوم

-میشه؟

به دستهای بازش نگاه کردم

آغوش تو یعنی قدم زدن توی بهشتِ ورژن جدید

صورت گُرفتم روبه سمت پایین کشیدم که سرم تکیه داد به سینه اش و بهترین و وصف نشدنی ترین حس منتقل شد به تک تک سلول های بدنم!

تاکی چشم ببندم روی حس های خوش و ناخوشم نسبت بهش؟

اصلا این که عشق نیست یک لول بالاتره

مثل چوب خشک توی حصار دستاش کز کردم و چند دقیقه ای از وجودش آروم شدم تا این که چشمم به دو تاتيله ی آسمونی افتاد که زل زده بود بهمون.

وقتی باون گوی های آبیت پلک می زنی منو یادبرخورد دریا و آسمون بالای سرش میندازی

بلافاصله از حجم آرامشی که داشت بهم تزریق می شد دل کندم و سیخ نشستم که دایان از خنده سری تکون داد و روبه سوگل گفت
-دختره بابا چگونه؟ بریم بیرون برایش پاستیل بخرم
این شد آغاز یک روز عالی و شروعی زیبا

محیط جدید و آدم های جدید
پوشش و جامعه ی جدید!

واقعاً برای منی که حتی از شهر هم به زور بیرون رفته بودم شگفت انگیز بود و به خصوص تسلط دایان به زبان انگلیسی که وقتی حرف میزد او نقد رلهجه و صدایش خوردنی میشد که کم مونده بود همون جا برایش غش وضعف برم .

نزدیک به ۳ روز از بودنمون توی این شهر و کشور می گذره و امروز صبح دایان به همراه دوست ایرانیش برای بازدید از خونه و انجام بعضی امور بیرون رفتن و ساعت ۴ بود که تماس گرفت که آماده بشیم تا بیان دنبالمون

به آپارتمان قشنگی رسیدیم و بعد هم واحد ۶ که از الان متعلق به ما بود
نُوین، همون دوست ایرانی دایان از خونه و پاساژ و مکان ها و خیابون های اطراف برامون گفت بماند که من چیزی سردر نیاوردم و واگذارش کردم به دایان
-خب دایان جان من میرم تا شما جابه جامی شیدشام بگیرم و بیام.
-دستت درد نکنه اگر رستوران نزدیکه یک اشتراک هم برامون بگیر.

دستش روروی چشم راستش گذاشت و گفت

-به روی چشم.

خواست سوگلی رو که توی ب*غ*ل*ش بود زمین بزاره که کپل خانوم به
گردنش آویزون شد و وقتی خواستیم جداش کنیم زدنیرگریه و نوین طفلی
مجبور شد با خودش ببردش.

یک ساعتی از رفتن نوین می گذشت و منم توی اتاق سمت چپی مستقر شدم
و در حال جای دادن و ساییل و لباس های خودم و سوگل بودم که صدای دایانی
که به حموم رفته بوداومد..

پاتندکردم سمت حموم

-بله؟

-این حوله گیر کرده بود به در کشیدمش پاره شد همیشه یک حوله بهم بدی؟

خب جز حوله ی خودم حوله ی دیگه ای دردسترس نیست!

حوله رو بهش دادم و به اتاقی که قرار بود برای دایان بشه رفتم تا لباس های اونم
توی کمد بچینم

چند دقیقه نگذشته بود که آقای دکتر با بالاته ی بدون لباس و شلوارک آدیداس
سفید پیدا شون شد

بادیدن من اول متعجب شد و بعد بالبخند کمرنگی روی تخت نشست و منم
سربه زیر بلندشدم تا برم بیرون

-کجا؟

-میرم اون اتاق

-چرامیری اون اتاق خب بیاکارتوتموم کن.

-بعداانجامش میدم توراحت باش

-من الانشم راحتم.

بلندشدوروبه روم ایستاد!

درحال لمس شالِ روی سرم نجواکرد

-دختر جون مابه هم محرمیم .

گرگرفتم موهای نداشته ی بدنم سیخ شد که شال روازروی شونه هام

کشیدوکنار بینیش گرفت

بعدازبوکشیدنش باصدای گرفته گفت

-عطری نمی زنی اماشال وموهات ازهرعطری خوشبوتره!

کمی خیره شدبه منی که لال شده بودم دربرابرفتاراش وسوالی نگاهم کرد

-اون حوله ای که بهم دادی هم همین بورو می داد!

ازدقت بالایی که داشت دربرابرم غرق خوشی شدم ونیشم بازهم بازشدوسرم

روبه نشونه مثبت بالاپایین کردم

-اون حوله ی توبود؟

-اهوم آخه حوله ی دیگه نداشتیم.

چشمکی زد

-ازالان مال منه.هم حوله هم صاحبش!

روز هامی گذشت چه خوب چه بدو دیگه به تحویل سال نزدیک میشدیم این روزهای پیش از حدتوی خودش بود و روزهایی که خونه بودروهم دور از مامی گذروند و خبری از تفریح و شهر بازی و شام بیرون نبود!

- بگو ببینم تونستی با همسایه ها آشنابشی؟

- همسایه؟ نه بابا بدون دایان جایی نمیرم از طرفی من که زبونشون رونمی فهمم!

- خب برو کلاس دیگه

- سوگل رو چیکار کنم؟

- خب می تونیدتوی روزهای بیک

دایان بری تا اون پیش بچه بمونه

- حالا خیلی هم مهم نیست.. از طرفی فعلا که دایان خان حوصله ی خود شون

روندارن چه برسه به سوگل

- منظورت چیه؟

- خودمم نمی دونم هدیه

۲ روزیه همش به بهانه ی کارتوی اتا قش چپیده طرف سوگل که اصلا نمیره شام

و ناهارشم که شده کله گنجشکی نمی دونم چیکار کنم، من واقعا نمی تونم

اینطوریشو ببینم!

- خب ازش بپرس چه مشکلی داره

بادیدن دایان که درحال چلوندن سوگل از اتاق بیرون میومد حرفم رو خوردم
 -اوومم خب من دیگه برم ناهار سوگل رو بدم سلام برسون به مهرشادخان بچه
 هارو هم سلام برسون
 -باشه جونم روزت به خیر.

گوشی روکه قطع کردم نفس حبس شدم رو بی صدابیرون فرستادم
 -هدیه بود؟

درحال لم دادن روی مبل بهم خیره بود!
 توی این چندروزه تمام حرف بینمون توی سلام، خداحافظ، شب به خیر و صبح
 بخیر خلاصه میشد

موهای شلخته ی پیچیده شده دورشونه هام رو پشت گوش فرستادم و تکیه زدم
 به دیوار
 -آره

سوگل از توی ب*غ*ل*ش بیرون اومد و به اتاقش رفت نمی دونم چرا ا مادوست
 دارم برای یک بارم شده شانسم روا امتحان کنم
 کنارش که نشستم خیره شد بهم.

لبخند نرمی زدم و با کمی استرس آستین های سه ربع بلوزم رو پایین ترکشیدم
 -خوبی؟

سرتکون داد

-آره

-ولی من اینطوری فکر نمی کنم! چشمت یک چیز دیگه میگن..

خسته بود و دمغ

-خانوم خانومازکی حرف چشم های منومی خونن؟

خجالت کشیدم اما الان وقتش نبود

-میخوام حرف بزنی باهام

-دارم همین کارو می کنم دیگه!

اخم کردم

-منظورم این نیست..می خوام بدونم چی باعث شده چند روز کز کنی

تو اناقتوازمون بببری.

دقیق توی صورتم زل زدو بالبخندنرمی پرسید

-من ازتون بریدم؟؟ از شما؟؟ مگه می تونم لامروت؟؟

-خب پس چرا دمگی؟

اخم ریزی کرد

-من خیلی هم عالیم عیب نزارروم دختر عموجان

خندیدم

-آویسا؟

-بله؟

بازوهام که بین دست هاش قرارگرفت حسی که زیر پوستم نفوذکردباعث بسته

شدن چشم هام شد!

صداش گوشم روبه بازی گرفت

-می خوای کاری کنی تا حالم خوب بشه؟

نای حرف زدن نداشتم آروم سرتکون دادم

-چی کار؟

دستاش ازهم باز کرد!

-این کار!

سلول به سلول این "من تورامی خواهد

انگار روح وجسمم جداشده بود!

جسمم دراختیارم بودوسیخ نشسته بود رو به روش وروحم با قدرت

چندبرابر جسمم رو هل میدادتوی این پناهگاه ودر آخر پیروز شد!

هل شدم توی حصار دستاش وپرکشید تمام شرم و خجالت هام

تن من پیشِ توفهمید آرامش یعنی چه!

دستام که پیچید دورگردنش دستاش پیچید دورکمرم

راستش آدم هیچوقت نمی دونه دقیقاًچی می خواد؟ آدم همیشه فکرمی کنه

یک آدم مشخص رومی خواد وبعدیکی رومی بینه که هیچ چیز از چیزهایی که

می خواسته رو نداره و بدون هیچ دلیلی عاشقش میشه

زبان بی بند و بار شده ام کمر به بی آبرویی من بست وگفت

-می خوامت

نفسش که به پوست گردنم خورد بیشتر از قبل نیاز مندش شدم و بیشتر دست هام

رو دورگردنش فشردم

نمی دونم چقدر امان برای من عالمی بود این آغوش تا این که صدای سوگل بازهم

مانع از شدت گرفتن احساسم شد!

بادست های خامه ای که بالا گرفته بود که ناشی از خوردن شربنی های روی

میز بود بهم اشاره کرد که یعنی دست هام کثیفه باید شسته بشه و من متعجب به

این فکرمی کردم که تمام این مدت این فسقل خانوم در حال خوردن شیرینی
مارودیدمیزد؟؟؟

۲ روزی از اون ماجرا وفاش شدن خواسته ی قلبم می گذره و طبق قانون نانوشته
ای جفتمون خودمون روبه اون راه زدیم!

نوبن که توی لندن اقامت داشت و چند ماه زودتر از ماتوی دانشگاه گوتینگن
مشغول به کار شد امشب به آلمان مهاجرت کرد و به همین مناسبت مارو به شام
دعوت کرده.

امروز توی ایران عید نوروز بود!

ومن چقدر دلم گرفت برای تنهایی زری جون کنار سفره ی عیدش
نتونستم باهاش تماس بگیرم و نوروز رو بهش تبریک بگم چون اعتمادی به
اشک هام نبود که خوددار باشه و نیچکه برای همین به ار سال یک پیام بهشون
اکتفا کردم!

کت کرم بایقه ی بزرگ مشکیم روتن کردم و روسری مشکمی براقم رودرگردنم
گره زدم

نگاهم به گردالوخانم افتاد با اون یکسره ی خردلی و کلاه شکل گوزنش
محکم ب*غ*ل*ش*م* کردم و پشت سرهم لپای صورتیش رو شالاپ شالاپ
ب*و*سیدم تا این که صداش دراومد و به گریه افتاد
-چه بلایی سر دخترم آوردی؟

به مردورزیده ای که کنار جا کفشی در حال پا کردن کفشش بود بالبخندنگاه کردم

-هیچی بوخودا این لوسه

سوگل روازب*غ*ل*م* گرفت

-لوس باباش شده این خانومی

چشم هام رو چپکی کردم که سوگل وسط گریه خنده اش گرفت و باپراهن

باباجونش آب بینش رو پاک کرد و حالا نوبت لبخند بدجنسانه ی من بود

-خب ماشالله لوس باباش رومیینم که رو پیراهنت گل کاشته.

چشم غره ای به سوگل رفت و بعد لبخند نرمی زد و رفت تا پیراهنش رو تعویض

کنه.

بلاخره نوین به دنبالمون اومد

وقتی به رستوران رسیدیم، جذب مردم و چیدمان جالب رستوران شدم تا این

که جای دنجی که انگار قبلا رزرو شده بودنشتیم!

باتعجب از نوین پرسیدم

-دیزاین و غذاهای اینجا ایرانی؟

خندید و به دایان نگاهی کرد

-از کجافهمیدی؟

-خب از بوی فسنجونی که به مشام می خوره

-خب راستش اصل مطلب اینه که به مناسبت تحویل سال نوروزی اینجا

آوردمتون تابه یادسالهای قبل سبزی پلوبا ماهی و بخوریم و ۴ نفر و نصفی

اینجا جشن بگیریم.

ازاین همه شعوربه وجد او دم ونیشم شل شد اما سریع پرسیدم

-چهار نفر و نصفی؟

کمی توی صندلیش جابه جا شد و تا این که نگاهش روی نقطه ثابت موند

بلند شد و به طرف در ورودی رفت و با دختری دست داد!

نگاهی به دایان کردم

-اون کیه؟

-فکر کنم دوستشه

ابرویی بالا انداختم و منتظر شدم تا به میز نزدیک بشن.

با نزدیک شدنشون به احترامشون بلند شدیم و نوین در حالی که دستش پشت

کمر دخترک بود رو بهمون گفت

-بچه ها ایشون لیدی رها هستند

رزای عزیزاین آقا و خانوم هم از دوست ها و هم وطنان بنده هستند که کمی

درباره شون برات گفته بودم.

دایان و آویسا جان و کوچولوی نازشون سوگل

رزا بستم او مد و با لبخند و صورت بانمکش بهم دست داد و با تاخیر و دست

و پاشکسته گفت

-سلام از دیدارِ you happy هشتم

(ببخشید دیگه مجبورم اینطوری از زبون رزا بنویسم)

خندم رو قورت دادم

-ممنون منم از دیدنتون خوشحالم.

رو به دایان کردو باهاش دست دادوبه انگلیسی چیزهایی بلغور کردندوجفتشون
خندیدند!

ودراین لحظه بودکه من به خودم لعنت فرستادم که چرا زبان انگلیسی رودرحد
جلبک هم بلد نیستم

پشت میزروبه روی من نشستم و سوگل رو توی ب*غ*ل* گرفت ونوازشش
کردوکمی حرف زدند ومنم همانندماستِ موسیرشکنجه میشدم برای مفت
چرخیدن ویاد نداشتن یک زبان ساده

بلاخره شام خورده شد

مزه اش هنوزم زیردندونم هست!

عالی بود.واقعا معرکه بودومن همش دلم پیش زری جونی که نمی دونم
اصلا تونست ماهی وسبزی پلو بخوره یامثل سال های قبل نه؟!
پکر شدم

موزیک جالبی داشت پخش میشدکه دایان بلندشدو بیرون رفت

بعدازچنددقیقه با ۳ تاجعبه ی رنگارنگ کوچیک وبزرگ برگشت وجعبه ها
روروی میز گذاشت!

رزا با وجدپرسید

-اووه چیست این؟

تودلم گفتم زرشک

نگاهم بین نوین ودایان می چرخیدکه بلاخره دایان گفت

-مگه عیدنیست؟؟خب عیدی گرفتم براتون دیگه

لبخندحک شدروی لبم وستایش کردم این مردمغروربا فکرم رو

برای من انگشترنگین داروبرای سوگل عروسک و برای نوین کروات و برای رزا
رو سری ساتن سفید باگل های رز قرمز .

دلَم برای این همه مهربونیش به تلاطم افتاد و ازش تشکر کردم که نوین هم
دستبند های سِتِی به منورز هدیه داد و رزا خانوم کشکی کشکی عیدی گرفت

ساعت نزدیک به ۲ بود که به خونه برگشتیم

دلَم یک دوش حسابی می خواست

سوگل روتوی تختش گذاشتم و لباساش رو عوض کردم

شیکم و خانوم امشب تاتونست ترشی خورد

او دم حوله امو بردارم که یادم او مد دست دایان!

حالا خوبه پس نده حولمو

فکر کردم توی اتاقشه که دیدم صد اش از توی آشپزخونه میاد، در حال خوردن

کیک هایی که ظهر پخته بودم میچش رو گرفتم که بادیدنم سوالی نگاهم کرد

- می خوام برم حموم

- خب؟ چی کار کنم؟ می خوام منم پیام باهات؟

اخم کردم

- نخیر گوله ی بُد ، حوله ام رومی خوام

- کدوم حوله؟ اون حوله که از همون شب مال من شدیادت رفته!

پاکو بیدم روی زمین و در حال وول خوردن گفتم

- اذیت نکن دیگه دایان بخدا خستم میخوام بخوابم.

خندید

- باشه برو حولمو از توی کمدم بردار. فردا باید بریم بازار تا چیز هایی که لازم داریم رو بخریم.

- آره من رفتم ماچ موج شب بخیر
پشتمو بهش کردم و

رفتم سمت اتاقش که دیدم روی زمین و هوامعلقم دلم مثل گنجشک میزداز
ترس!

جیغ کوتاهی کشیدم امیدوارم سوگل بیدار نشه
- چته تو؟

خندید

- تو چته دختر؟

- بزارم پایین خب

آروم منوروی تخت گذاشت

- بفرمایید گذاشتمتون پایین

با اخم زل زدم بهش

یکمی خیره خیره بهم نگاه کرد لبه ی تخت نشست

- آویسا؟

قلبم شروع کرد به تند زدن!

- هوم؟

آروم دست راستش روبه طرف پاهام که دراز شده بود آورد و من خیره به حرکت دستش که شروع به بازی بانگشت های پام از روی پاپوش خرگوشیم کرد
 -امشب هرکاری کردم تا به دلت نیاد که عیدت رو کنار زری خانوم وتوی کشورت نیستی

لبخندثبت شد روی صورتم

-امشب یک سورپرایز بودبرام خیلی مرسی.

-راستی سفارش کردم فروشگاه سرخیابون ماه به ماه از شیر مرغ تاجون آدمیزاد روبیره خونه برای زری خانوم چه بخوادچه نخواهد

-واقعا؟؟ یعنی ماهی هم بردن براش؟؟

-آره حتما بردند

-وای ممنون دایان توهمیشه بهترینی

بانگشت اشاره به گونه اش اشاره کرد

-میخوام

-چی!

سرم روانداختم پایین که منو و به سمت خودش کشید

-زودباش آویساخوایم میادا.

-بزار برم.

-باشه..عیدی من بعدبرو.

صورتم رو بین دست هام پوشوندم

-اینطوری نگو خجالت می کشم

خندید مردانه و دلبرانه

-مگه تو همونی نیستی که چندشب پیش گفت منومی خواد؟

پس بلاخره به زبون آورد!

اووف خداآبروم رفت الان فکرمی کنه من آویزونشم

نالیدم

-دایان

-جان دلم

کاش میشدبعضی صحنه ولحظه ها رو پس اندازکرد.

دست هام رولمس کردوآروم به سمت پایین کشیدوخیره شدیم به هم که لب

زد

-منم می خوامت

هربارکه صداشومی شنوم، دستهایش رولمس می کنم برام تازه است

هربار تازه تر "میشه!

سرم روپایین انداختم که خودش روبهم رسوندومن روتوی حصاردستاش هل

کرد

-نمی خوای چیزی بگی؟

-انگارلال شدم!

کنار شقیقه ام پرمهر گلگون کرد

-الهی قربونت بشم که هول کردی

-دایان؟

-جان

-ویدا!

مکث کرد. طولانی!

-آویسا خودت توی این دوسال که باهام بودی دیدی چقدر از نبودش زجر کشیدم

.اون همیشه جایگاه ویژه ای روتوی قلب و زندگی من داشته و داره

-من می ترسم که اون و خانواده اش

-هیسس به کسی ربطی نداره که ماهم دیگه رومی خوایم آویسا

از ظرفی ویدایی که دیدی وشناختی همچین آدمی بود؟

سرم رو بیشتر به سیش چسبوندم.

-یعنی واقعا منو می خوای؟؟

-اگه نمی خواستم که راضی به صیغه کردنت نمی شدم موش موشی.

لبخند زدم هنوزم از دیدنش خجالت زده میشدم.

-من خیلی وقته فکرهامو کردم

منتظر تو بودم تا پیدا کنی سرنخ رشته ی احساست رونسبت بهم.

-از کجا میدونستی احساسی بهت پیدامی کنم؟؟

-مطمئن بودم. من و تو اگر هزار بار دیگه هم توی اقسا نقاط جهان

همدیگر رو ببینیم باز هم عاشق هم میشیم.

شروع به بازی با پوست بازوش کردم.

-امازری جون

-دیشب باهاش تماس گرفتم میدونه.

از تعجب چشمم گرد شد و پرسیدم

-راضیه؟

-سفت و سخت پای این وصلت و ایساده. کی بهتر از من برای تو؟

لب زدم

-واقعا کی بهتر از تو برای من!

این شد شروعی زیبا برای جفتمون

بادیدن صورت پف کرده ی غرق در خوابش چرتم پرید و خیره شدم به دخترک

خوابیده کنارم

حس سبکی وجودم او نقد رزید بود که میتونستم پرواز کنم

موهای بلند پیچیده دور گردنش رو کنار زدم و پر مهر صورتش رو گلگون کردم که

با اخم و چشم های خمارش نگاهم کرد

وقتی موقعیت دستش او مد خودش رو جمع کرد و پتورو کامل دورش پیچید

-چشماتو ببند

با تعجب گفتم

-چرا؟

-نمی بینی وضعمو؟

لبخند زدم

-جدی نمی گی! شما که تا الان کنارم بودیا؟

سرخ شده که سمت خودم کشیدمش

-خانوم شدنت مبارک خانومم.

-دایان؟

-جان

-به نظرت کارمون درست بود؟ زود نبود؟ ما فقط صیغه ایم!

-همین امروز عقد می کنیم خوبه؟

-نه. من می خوام زری جون هم باشه.

-چشم کارهای زری جونتون رو هم روبه راه می کنم تا برای

چندروز بیاد اینجاعروس خانومم

ذوق زده شد وگفت

-هدیه چی؟؟ اونم می تونه بیاد؟

-اون دیگه بستگی به خودشون داره که بتونن بیان یا نه

لبش رو آویزون کرد

-باید بیاد

با انگشت اشاره لب آویزون شدش رولمس کردم

-نبینم این شکلیتو

لبخند زد

-اینه! باید همیشه این شکلیتو ببینم

دوباره سرش روی شونم نشست

-آفرین جون می دونه؟

-آره امانی تونه بیاد چون درگیر پروژه ی مهمی

-اگه پری جون شون بفهمن!

-زندگی خصوصی من تا وقتی به او ناربط داشت که ویدابود، در حال

حاضر فقط سوگل به او نامربوط همیشه

-اهوم

-قول میدم قندتو دلت آب نشه

-منم

خندیدم وگاز ریزی از سرشونه اش گرفتم که جیغش رفت هوا

بعد گرفتن دوش و خوردن صبحونه بازری جون تماس گرفتم با این که

واقعا خجالت زده بودم و حرف زدن درباره زندگی مشترک و جدید برام سخت

بود .

-بله؟

-زری جون

-جان دخترم؟ خوبی؟

-آره. شما خوبید؟

-من عالیم عزیزم. اهل و عیال چطورن؟

خندم گرفت

-همه خوبند.

-بله مگه میشه تو پیششون باشی و خوب نباشن؟

-زری جون

-جانم؟ مگه حرف بدی زدم عروس خانوم؟ مبارکت باشه من دلم به این

وصلت روشنِ دختر

-ولی من می ترسم!

-طبیعی اوایل هر دختری همینطوره

-دایان میخواد کاراتون روروبه راه کنه تا چندروزی بیاید پیشمون.

-برای چی؟

-عقد

-خوبه. نگران همین بودم که عقد رسمی نیستید، من لحظه شماری می کنم

برای دیدنت.

- دوستون دارم.

-منم.

بادردی که توی پهلو هام لحظه به لحظه شدت می گرفت بعد خوردن صبحونه

باز هم به تخت برگشتم

تموم شد دختر حالا شدی خانوم!

چقدر یهویی!

اصلا انگار خوابه

ترس توی دلم نمی زاره حس شیرین رسیدن به مردم به دلم بشینه

لباس هام رو جمع کردم و با حوله ی مشترکمون به حموم رفتم.

یک ساعتی توی وان آبجوش نشستم و کم کم چشم هام گرم شد.

باصدای گردو خانوم پلک های بهم چسبیدم روی میل بازکردم که صورت

ماهش جلوی صورتم ظاهر شد

خیره به صورتم روی شکم نشسته بود!

من روی تخت چی کار می کنم؟

وای توی وان خوابم برد!!

موهای سوگل رو پشت گوشش فرستادم

-کی بیدارشدی؟ صبحونه خوردی؟

-بله خورده مگه میشه باباش به شکم دخترش نرسه؟

لبخند زدم به حرف دایان که با سینی توی دستش لبه ی تخت نشست و سینی

رو روی میز گذاشت

-خوبی؟

-من اینجا چیکار می کنم؟

سوگل رواز روی شکم بلند کرد و روی زمین گذاشت

-توی حموم خوابت بردن گوجه فشارتم پایین بود!

خوبه زود رسیدم

اخم کرد

-وقتی حالت خوب نیست باید بهم بگی

-من خوبم فقط یکم

حرفم رو قطع کرد

-همون یکم باید بگی!

نگاهی به سوگلی که در حال خزیدن زیر تخت بود کردم و گفتم

-باشه

لیوانی روکه توی سینی بودبه دستم داد

-دمنوش. بخورش

به زورخوردم ودوباره به سان ج

خوابیدم!

روزهامون خوب می گذشت

تااین که باحضور زری جون وهدیه بهترهم شد.

نوین برامون توسط آشنایی که توی سفارت داشت قرارش تاآقایی به

نام کسرایی خطبه ی عقدمون روبخونه

من وهدیه هم بخاطروقت کم فردای روزی که اومد تاشب توی بازارهادنبال

لباس برای خودمودایان وسوگل بودیم.

دایان می گفت درسته مهمان ومجلسی در کار نیست امابخاطر دل تووچشم

های منم که هست بایدلباس سفیدپوشی.

پیراهن کوتاه پرازشکوفه های سفیدوکرمی روکه انتخاب هدیه بودروتن

کردم. عالی بود!

باکفش وکیف وروسری ساتن سفید

هدیه سوگل روشوت کردتوی بغل زری جون ومحکم بغلم کرد

-وای ببینش توروخدا

خندیدم

-آی ام خوشگل

زد تو سرم

-خف بابا

صدای دایان ونوین و مهرشادکه او مدهدیه تندتنداز اتاق بیرون رفت و باجیغ

دایان رو صدازد

به ثانیه نکشیده در حال کشیدن دست دایان اون روتوی اتاق آورد

نیشم بسته نمی شد

از خداکه پنهون نیست از شما هم پنهون نیست دلم قیلی ویلی می رفت برای

نگاه های خریدارانش که زری جون سوگل رو گرفت وازاتاق بیرون زد

هدیه باخته های موزیانه گفت

-ببین این زشتوک تو این لباس چه محشر شده!

خندیدم که دایان هم متقابلا لبخند زدوگفت

-محشری از خودشه

هدیه غش کرداز خنده ودم گوش دایان چیزی گفت و اتاق روترک کرد!

نگاهم و دوختم به چشم هاش و دست هام رو از هم باز کردم

-خوبه؟

-عالی تر از عالی شدی

به پاهام نگاه کرد که تندگفتم

-جوراب شلواری سفید خریدم.

-آویسا؟ از امشب فاز جدید زندگی مشترکمون آغاز میشه

- امیدوارم تاتاهش خوب پیش بره
 - من مطمئنم خوب پیش میره فقط بهم اعتماد کن.
 خطبه که خونده شدوبله ی معروف گفته شد حلقه هایی که تا به الان ندیده
 بودم وبه گفته ی هدیه از قبل داشته روتوی انگشتم انداخت
 بادیدن حلقه ی پیچیده دورانگشتم از خوشحالی سراپانمیشناختم.
 -خیلی قشنگه!وای ممنون
 -خوبه که خوشت اومد.

زری جون که ازوقتی رسیده بودتوی دنیای خودش بودمحکم منوتوی ب*غ*ل
 گرفت وروبه دایان گفت
 -این دختردنیای منه ،دلخوشیام آرزوهام دلیل زندگی وروزمره گی هام!من همه
 ی این هاروسپردم دستت
 پیشونیش رو پر مهمرگلگون کردم
 -مرسی که اومدید
 اخم کردوباچشم های گریون ازمون دورشد این زنِ مردنما!
 هدیه هاداده شد
 زری جون سکه وهدیه هم نیم ست ونوین هم تابلوی جالبی که طرح کاملا
 فانتزی ازدو معشوقه که توی بغل هم تنیده شده بودند!
 هدیه مسئول ثبت صحنه هامون کنار همدیگه بودوچیلیک چیلیک عکس می
 گرفت ازخنده هاونگاه ها وجیک جیک کردن هامون!

بماندکه چه ژست های منحرفانه ای بهمون پیشنهاد می دادودایان برعکسشون
عمل می کرد

موهام حسابی از زیرشال اذیتم می کرد رفتم توی اتاق تاباکش بیندمش

بلندی موهام دیگه داشت تاروی باسنم می رسید!

-کجاسیر می کنی بانو؟

به چشم های مستبدش از توی آینه خیره شدم.

یک لحظه از فکر جایگاهی که ازامشب توی زندگیش پیدا کردم اشک شوق

توی چشم هام جمع شد!

دلَم برای تک تک اجزای صورتش هیکلش . پیراهنش . همه وهمه بی تاب بود.

دوستداشتم توی دستام له کنم هیکل مردونه اش رو.

انگشت هام برای لمس ته ریشش پیش می رفت

خودش رو بهم رسوندوازیشت دست هاش روروی شونه هام گذاشت

-خوبی؟

-آره

-چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ چیزی شده؟

سرم روبه طرفین تگون دادم

-نه فقط داشتم بهت فکر می کردم!

-چه فکری؟

-نه فقط داشتم بهت فکر می کردم!

-چه فکری؟

-تو ظاهر امغرور و بی رحمی اما عشقو میفهمی.

صورتتم رو که داغ کرد نفسم حبس شد که در حال لمس پوستم بالبش گفت

- یادت باشه من اونیم که همه دنیاشی

تند گفتم

-دایان!؟

سرش رو از روی شونه ام برداشت

-بله؟

بین گفتن و نگفتن مردد شدم

-تو امشب میری خونه ی نوین؟

کمی نگاهم کرد و بعد در حالی که می خندید بازو هام رو سفت گرفت

و منو سمت خودش کشید

-دلت می خواد بمونم پیشت؟

-هرطور خودت می خوای

-تو چطوریش رو دلت می خواد موش موشی؟

-هرطور تو بخوای

-من که تو رو می خوام

لب گزیدم

-اذیتم نکن

-من تازه پیدات کردم دختر خوب کجا بزارمت وبرم؟؟
 به طرفش برگشتم دلم می خواست ریزو درشت اجزای صورتش رو باچشم هام
 ببیلم اما امان از خجالت کوفتی
 -بهتره بریم

چشمکی زدواول خودش ازم جداشدوبه سالن برگشت وبعدهم من.

ساعت ۱:۳۵ بودکه کیل خانوممون بلاخره به خواب رفت منم لباسم رو بایکی
 از پیراهن های گشاددایان عوض کردم وبا شلوار جذب مشکیم وشال مشکی
 دوباره به سالن برگشتم که هدیه زدزیرخنده
 -عروس خانوم ازهمون اول این شکلی می خوای جلوچشم شوهرت
 ظاهر بشی؟

خجالت کشیدم اما پرو گفتم

-به این خوبی!مهم باطن زیبامه نه ظاهر

نوبین هم در ادامه ی حرفم گفتم

-اگر ظاهر زیباباشه چه تاثیری داره وقتی باطنت کثیف باشه!

خواستم کنارزری جون بشینم که آرام گفتم

-همسرت چشم انتظارته انگار

به دایان که خیره بودبهم نگاه کردم که با دست راستش به کنارش اشاره کرد
 دلم می خواست اما خجالت می کشیدم خب خجالت چیه؟؟ ایناهمه

دوستات هستن.از طرفی تا آخر عمر می خوای همین روال رو ادامه بدی؟

الان می خوای به خواسته اش جواب منفی بدی؟؟؟

کنارش که نشستم همه باهم هوکشیدن که بازهم به خنده افتادم
 دایان دستش رو پشت کمرم سفت کردودر حالی که منو بیشتر به خودش می
 چسبوند روبه هدیه و مهرشادگفت

-راستی ماجرای ۱۳ فروردین رو برای آویسا تعریف کردین؟
 این سوال شدواسطه ای برای بسته شدن دهان مبارک این زن وشوهر تادیکه منو
 اذیت نکنن بماندکه من توخمار می موندم که ماجرای ۱۳ فروردین چیه!

دستاش که دورکمرم بودگرمی وجودشواز روی پیراهنم خوب حس می کردم!
 یعنی واقعا همه چی تموم شد؟ بهشت همین جاست؟
 توهرپروت خودم بودم که صدای نوین در حالی که بطری قهوه ای رنگی دستش
 بودبه گوشم رسید
 -جرات و حقیقت

مهرشادوهدیه که مثل همیشه پایه بودن من ودایان هم که خنثی!
 زری جون اماگفت

-باجازتون من برم بخوابم
 نوین متعجب پرسید
 -الان که خیلی زوده!
 -برای شما آره اما برای من نه.
 -مگه فرق شما با من چیه؟

زری جون که سکوت روترجیح دادنوین هم حرفش روعوض کردو باخنده
گفت

-بفرماییددیگه اگر شما بریدکلا بازی ازهم می پاشه ها
-چرا می پاشه؟

-چون ما ۵ نفر می‌شیم دیگه. شما الان در نقش جفت من هستید.
زری خانوم نیمچه لبخندی زدوروبه روی نوین نشست وماهم همینطور
بطری که چرخونده شدوروبه روی مهر شاد و هدیه ایستادهدیه باخباثت روبه
مهرشاد گفت

-پدرپسرام یادته اون روزبخت گفتم بریم پالتو پوست پیازی روبخریم؟؟
مهرشاددرحال پایین دادن بزاق دهانش به صورت مضحکانه ای گفت
-آره عشقم

-یادته گفتمی صدتاپالتوداری خوشکل تراز اون که حتی یک باره

-آره عشقم

-یادته گفتمی صدتاپالتوداری خوشکل تراز اون که حتی یک بارهم نپوشیدیشون
؟

-آره عزیزدل مهری

-جرات یا حقیقت؟؟

نوین خندید وگفت

- هرکدوم روانتخاب کنی منجربه تباهیت میشه داداش!

مهرشاد غرغرکرد

- لعنت به هرچی پالتوی پیازه. حقیقت!

هدیه مکث کرد

- اون شعری که شب عروسیمون برات خوندم رو یادته؟

- آره

- از آخر بخونش

مهرشاد شروع کرده خوندن شعروطوری زورمیزد تا جملات رواز آخر به اول

بخونه که حتی خودش هم ترکیده بود از خنده

با پس گردینی که نوین به مهرشاد زد جو عوض شد، هدیه خواست سوال دیگه

ای پیرسه که نوین مانع شد و گفت

- هدیه خانوم نداشتیما! این بازی قرار نیست که تمام ناگفته های زندگی

زناشو بیتونو که نتونستید با مکر زنازه از زیر زبون شوهره بیرون بکشید الان بفهمید!

همه لبخند زدیم و بطری چرخونده شد

درکمال خوشنودی به هم سرم نگاه کردم

دلم برای اون تپله های جذابش رفت

مهرشاد چشمکی به نوین زد و رو بهمون گفت

- خب بسم الله آویساجان هرچی دل تنگت می خواهد بگو

- جرات یا حقیقت؟

خیره شد به لبام

- حقیقت

خیلی سوال ها به ذهنم خطور کرد اما یکیش از همه پررنگ تر بود که به زبون
آوردمش

-آویسا یاسوده؟

زن نیستم اگر رنگ رفته از رخ یارم رو نفهمیده باشم اون هم درکسری ازثانیه!
با انگشت اشاره گوشه ی لبش رولمس کرد ونگاهی به زری جون وبعد
مهرشادانداخت

نوین غرغرکنان گفت

-ای بابا امشب معلوم نیست داریم بازی می کنیم یا بازجویی

لبخند زدم به این مرد عجول که جمله ی دایان

-اونی که اسمش امروز امدتوی شناسنامم.. حالانمیدونم آویساست یاسوده!

من همون دوستدارم

هدیه ونوین باهم اوو گفتند واین شد پایان خوشی برای سوالم

قرعه به زری جون ونوین که افتاد نوین جرات روانه خواب کرد تابلائی که
سر مهرشاد و دایان او مدر و تجربه نکنه وزری جون هم خبائتش در برابر این مرد
پر جنب و جوش گل کرد وگفت

-اگر جواب معمایی که میگم رودر ست بدید که شما بر دیداگر هم نه تاروزی که

ما اینجاییم باید ۳ وعده غذا تون فقط فقط نان و ماست باشه!

من که از همین الان دلم برای نوین میسوخت چون امکان نداشت از پس اون

معما بریاد

لبخندی به زری جون زدم که هدیه بدجنس گفت

-دخلمش رو بیار زری جون

نوبین که قبول کرد زری چون گفت

-فکر کن خوابیدی وزنگ در به صدادر میاد اول چی روباز می کنی؟

نوبین نیشخند زد

-اول دهنم روباز می کنم میگم دارم میام

خندیدم که زری چون گفت

-امیدوارم نون و ماست بامزاجتون سازگار باشه

نوبین متعجب رو کرد به دایان

-ع خب داداش توبگی اگه توبودی اول چی روباز می کردی؟؟

-در رو ابله.

مهرشاد زد زیر خنده و رو به دایان گفت

-کی به کی میگه ابله برادر اول چشم هاتو باز می کنی بعد درو دیگه

زری چون که نگاه نوبین رو دیدا لبخند نازش بلند شد و شب بخیر گفت و به

اتاق رفت.

مهرشاد و نوبین به خونه مهرشاد رفتند و زری چون و هدیه هم باهم.

بعد از دادن وسایل مورد نیاز به هدیه به اتاق جدیدم پا گذاشتم!

استرس هر چند کمی به وجودم پا گذاشت اما دیدن صورت به خواب رفته ی

دایان که روی تخت به پهلو دراز کشیده بود اجازه ی رسوخ اضطراب رو بهم

نداد.

به طرف کمدرفتم وازین لباس هایی که چندروزی میشدبه این اتاق منتقل کرده بودم شلوارک ذغالی وتی شرت سفیدم رو بیرون آوردم اما بادیدن کوتاهی شلوارک خجالت زده تصمیم به تعویضش گرفتم که با دیدن چشم های خندون وکنجکاو آقای مثلا خوابیده ترسیده خودم رو به کمدمچسبوندم که بلندش دو وسط تخت نشست

-بیخشید، ترسیدی؟

خودم رو کمی جمع وجور کردم

-نه نه فکر کردم خوابی!

لبخند زد و به تاج تخت تکیه زد

-خواب نه اما تو چرت بودم.

بینخیال عوض کردن شلوارک شدم و شونه رو از جلوی آینه گرفتم تا به توالت برم و موهام رو صفا بدم که صدام زد

-آویسا

-بله؟

-بیا اینجا

کنار تخت که ایستادم میچم رو گرفت باعث شدلبه ی تخت بشینم، شونه رو

از دستم گرفت

-بیا اینجا بشین

رو بروش نشستم و موهام رو به دستش سپردم..

کم کم سرم شل شد به سمت سینه اش و بدنم چسبیده بالاتنه اش که لحظه به لحظه گرمتر میشد.

-میدونی حالم خوبه. قبلا هم می گفتم خوبم و بودم اما این حس خیلی با اون حال و هوام متفاوته!

به آیندم امید دارم مهم نیست چه گذشته ای داشته ای اما الان میدونم چه هدفی دارم من زندگی می کنم و برای تو وسوگل زندگی می سازم.

کنار شقیه ام رو پر مهر گلگون کرد

طولانی و نرم

-وقتی ویدارفتی شد امیدواری هام، خنده هام، دلخوشیام رو گم کردم!

اما وقتی تو رو پیدا کردم اون هام پیدا شون شد.

بوی بدنش و سوسه کننده ترازشرم من بود، گردن کشیدم موسیب گلوش

روب* و* سیدم، بو کشیدم!

نمی دونم براتون اتفاق افتاده که "هوای نفسش تو روبه وجد بیاره!

فردای اون روز از صبح تا شب گشتیم و خوش گذروندیم با کلی عکس

بماند که این وسط سهم نوین بیچاره نان و ماست بود و بس!

زری جون هم نمیداشت از جلوی چشمش نکون بخوره.

شب که به خونه برگشتیم مهمون ها چمدونشون رو برای رفتن بستن و این شد

غم روی دلم

تاصبح کنار زری جون وهدیه گفتیم و خندیدیم گاهی راه و رسم زندگی و همسرداری از زبون هدیه و گاهی راه و رسم مادری کردن و بچه داری از زبون زری جون

ساعت ۷ بود که دایان به فرودگاه برد شون و من هم بعد جمع کردن میز صبحونه به اتاق سوگل رفتم و دخترکم روبه اتاق خودمون بردم تا پیش خودم بخوابونمش که تلفن خونه زنگ خورد

سریع سوگل رو روی تخت خوابوندم و به سالن رفتم تا تلفن رو جواب بدم -بله؟

-سلام آویسا جان

-سلام آقا نوین صبح بخیر

-مهرشادشون رفتن؟

-آره، نیم ساعتی میشه که دایان بردشون به فرودگاه.

-ای بابا چه بد شد! من عمل داشتم نتونستم پیام باهاشون خداحافظی کنم

-اشکالی نداره بهتون سلام رسوندند

می تونید با دایان تماس بگیرید و ازشون خداحافظی کنید

-باشه حتما همین کار رو می کنم فعلا خداحافظ

روزهامون پراز خاطرهای ریز و درشت شیرین میگذشت و حضور نوین بی تاثیر نبود!

روزهای زوج سوگل در اختیار دایان بود تا من ۲ ساعت به کلاس زبان برم و روزهای فرد بلعکس.

دوست داشتم درباره ی آفرین بود پپرسم..اینکه کجاست؟ این مدت یکبار هم
 تماسی نگرفته تاحتی خبرسوگل رو بگیره!
 یعنی هنوزهم نمی دونه مازدواج کردیم؟
 ساعت نزدیک به ۳ بود که ناهار رو آماده کردم و تا او مدن دایان سوگل روبه حموم
 بردم.

بادیدن وان پر آب خودش رو پرت کرد توش و تمام هیكلش رو خیس کرد!
 حتی فرصت در آوردن لباس هاش رو هم بهم نداد
 بعدیک ساعت بلاخره دل کند،
 صدای دایان که سوگل رو صدا میزد باعث شد زودتر دل از آب بکنه.
 -سوسووی بابا؟؟؟

ذوق زده بال بال میزد برای رفتن پیش دایان که خندیدم و لپ خیسش
 روب*و*سیدم و آب کشیش کردم.
 -دایان جان تن پوشش رو تنش کردم بیا ببرش .
 در که باز شد و آقا باباش رو دید جیغ جیغ کنان بالحن ملوسش گفت
 -بو بو..بو بو

بعد خوردن ناهار در حال شستن ظرف بودم که صدای تلفن بلند شد
 مثل همیشه تلفن چی گرامی با اون زبون قرون و سطاییش جواب داد و دایان هم
 به زور گوشی رو از دستش قاپید که دختر کم بال و لوجه ی آویزون به آشپزخونه

پناهنده شدومثل حیوونی مظلوم باهیکل کپلش دور پای من پیچیدوچپکی
نگاهم کرد

خندیدم ودستکش هام رودر آوردم وبعد گذاشتن لیوان هاتوی جاش
ب*غ*ل*ش*کردم وبه سالن رفتم

-چیشده قشنگ خانوم؟؟ چراچشم هات میباره؟
لب صورتیش روخورد وبه دایان نگاه کرد
-بیابیریم بخوابونمت گردالوی من

بعد ۴۰ دقیقه بلاخره موفق به خوابوندنش شدم وبه سالن برگشتم.
دایان روروی مبل درحالی که به تلویزیون خالی زل زده بودیافتم!
کنارش نشستم که حواسش بهم جمع شدو بالخندبراندام کرد
-خوبی؟

-عالی. خوابید؟

موهام روروی سرشونه ام ریختم
-آره ، خسته بود.

بازوی رونوازش کرد
-تو خوابت نمیداد؟؟

بدجنس

-تو چطور؟

شروع کردبه بازی بالبه ی موهام
-راستشوبگم؟

لبخند زدم

-آره

-نچ

-پس چی!

-خوابم نمیاد حس کنارتو بودن تو میاد

و بازمه سواستفاده از غیبت سوگل و لحظه های شیرین و یواشکی دور از چشم

و روجک کوچولومون

۱ هفته ای از آخرین تماسم به زری جون میگذشت

با حرص تلفن روتوی جاش کوبیدم که دایان پرسید

-چیشده!؟

-یک هفته هست زری جون جواب تماس هام رو نمیده!

اخم کرد

-شام حاضر نشد؟

کلافه به آشپزخونه رفتم و میز شام رو چیدم، باید باهدیه تماس بگیرم.

۳روز از تماسم باهدیه میگذشت و اون هم جواب درستی درباره ی زری جون

بهم نداد!

قرار بود بره خونه اش

شمارش رو گرفتم

بله؟

-هدیه!؟

-جان

-زری جون رو پیدا کردی؟ دیدیش؟

-آره عزیزم حالش خوبه بهتراز قبل.

-پس چرا جواب تماس هام رونمیده؟

-مثل این که موبایلش خراب شده.

-خب تلفن خونه رو وصل کنه

-حالش خوبه ساسا چرا اینطوری میکنی!؟ یکی از همین روزا میاد اینجاست

میزنیم بهت.

-باشه.

تلفن رو که قطع کردم چشمم به گردو افتاد که بازهم بالوازم آرایش من خودش

رو رنگین کمان کرده بود

به طرفش که خیز برداشتم جیغ زد و در حالی که صداهای عجیب و غریب

در میاورد پابه فرار گذاشت

ب*غ*ل*ش* کردم وزیر ب*غ*ل*زدمش

-ور پریده ی ژيگول چشم تو در بیارم؟؟؟

نیشش باز شد که شوتش کردم توی حموم و

داشتم از حموم میومدم بیرون تالباس های سوگل رو جمع کنم که صدای دایان

به گوشم رسید!

این وقت روز چرا او مده خونه؟

پاتند کردم سمت سالن که با جمله اش پاهام خشک شد

-مامان اون الان همسرمه!

-من ۳۲ سالمه دیگه بچه نیستم که بخواید برام تصمیم بگیرید. من یک شوهرم

یک پدر!

-برام مهم نیست مامان نه شما نه گله هاتون فقط دست از سر زندگی بردارید

۳۰ سال شما برام دوختید تنم کردید از الان بزارید خودم زندگی رومدیریت کنم.

-وای خدا کارت به جایی رسیده که منو تهدید می کنی؟؟ تنها پسر تو!!

به جای این که پشت زندگی باشی شدی تبر به ریشه ام میزنی؟؟

بره به درک هر حکم و شرعی که عشق آدم رو، زنش رو بهش حروم کنه.

مقصر شما بییدنه ما. شما باید تقاص پس بدید.

-باشه من کافر من پسر نوح شما که مریم مقدس بودید چرا اینکار رو بادل بلوط

کردید؟ چرا بعد اون دست از سردخترش برنداشتید؟

لا اقل بخاطر من

دروغ روغ

دست و دلم از حرف هایی که میشنیدم شروع به لرزیدن کرد

چرا آفرین جون باید تبر بشه برای ریشه ی زندگی پسرش؟؟

نکنه بامن مخالفه؟ یا شایدم.

وای خدا

حالم از استرسی که توی صدای مرد زندگی بود بد شد.

ناراحتی اون عذابمه

اشک نشسته ی گوشه ی چشمم رو پاک کردم که باصدای شکسته شدن چیزی
خودم روبه سالن رسوندم

دایان به دیوار تکیه زده بودوموبایلش روی زمین پخش!

بادیدنم خیره شدبهم

کنارش نشستم ود ستش روگرفتم که سوگل هم ازحموم بیرون دویدوبا سرو
وضع خیس و گیک شورت زل زدبه ما

-خوبی؟

مسکوت بود

بلندشدم وبه طرف سوگل رفتم ب*غ*ل*ش کردم

-بریم تواتاقت لباساتوعوض کنم .

سوگل روکه باسباب بازی هاش سرگرم کردم نیم ساعتی شدتادوباره به سالن
برگردم که دایان روتوی همون حال دیدم!

نمی تونستم مردم رواینظوربی تاب ببینم اون همیشه بایدبایسته ومنه شکسته
رو ترمیم کنه.

بازوش روگرفتم وصداش زدم

-دایان

نگاهم که به چشم های سرخش نشست تیر شدتوی قلبم

-چرااینطوری شدی؟

لبم لرزیدواشکم چکید

- باهام حرف بزن من نمی توئم این وضعت روبینم.
 بلندشد و دستم روگرفت و روی مبل نشوند ، بادست های بزرگ و کمی زمختش
 اشک هام روپاک کرد و درحالی که باجدیت تمام واخم بهم نگاه می کرد لب
 بازکرد

- تو باید قوی باشی مادرکه هیچ حتی اگر خدا هم جلوم وایسه نمی شکنم
 اما اشک های تو حال بدتو برام میشه زهر!

این رو هر وقت که چشمه ی اشکت جوشید بخاطر بیارهم توهم سوگل.

لبم لرزید

- دایان

خیره شد به چشم هام و سرم روتوی ب*غ*ل*ش گرفت
 - جان دل دایان؟ جان همه چیزم؟ چرا بغض می کنی؟ این اشکا و اسه چیه؟ می
 خوای من نابود بشم یا بادیدنشون؟

باهر جمله اش جوشش اشک هام بیشتر می شد تا جایی که با صدا شروع به گریه
 کردم و نالیدم

- اخم نکن ، عصبانی نباش ، دستات نلرزه ، صدات نلرزه من میترسم دایان!

تو خوب باشی من خوبم بخدا خوبم توفقط خوب باش

شروع کرد به نوازش موهام که چشم های پف کردم سنگین شد.

۲ روزی از اون ماجرا و تماس آفرین جون می گذشت منم نخواستم تا خود دایان
 نخواسته سوالی ازش پرسم

صدای زنگ تلفن که بلند شد و دتراز سوگل خودم روبه دستگاه تلفن رسونده

و جواب دادم

-بله؟

-سلام عزیزم خوبی؟

باپیچیدن صدای زری جون توی گوشی سراز پانمیشناختم و تند تند شروع کردم

به حرف زدن

-زری جونم خوبی؟ هیچ معلوم هست که جایی؟؟ نمیگید دلم تنگ میشه

براتون؟ نگرانتون میشم!

-آروم باش تو که می دونی سرم شلوغ میشه همه چیز یادم میره حتی خودم رو

-کجا بودید این مدت؟

-یکی از بچه های بهزیستی مریض بود دنبال قلب بودیم برای پیوند.

-حالا خوب شده؟

-امشب قراره عمل بشه

-دعا می کنم براش

-ممنون عزیزم سوگل چگونه؟

-اونم خوبه و در حال آتیش سوزوندن.

-آقای دکتر خوب هستن؟

-آره ماخویمم اگر شما غیبتون نزنه!

-زندگی خوب پیش میره؟

لبخند عمیق تر شد

-مگه جرات داره خوب پیش نره؟

بلاخره بعدازیک ساعت حرف زدن بازری جون ورفع دلتنگی تصمیم گرفتم تااو مدن دایان سوگل روبه پارک ببرم پس لباس هامون رو پوشیدیم و بعد از زنگ زدن به دایان واطلاع دادن از رفتنمون به پارک راهی شدیم.

یک ساعت یا شایدم بیشتر از حضورمون توی پارک می گذشت که دایان تماس گرفت و بادیدن اسم و عکسش روی صفحه گوشی مشتاق جواب دادم

-جان؟

-سلام من کارم تموم شده دارم میام خونه پیام دنبالتون دیگه؟

-آره اگر خسته نیستی بیا

-من تایک ربع دیگه می رسم پیشتون

-منتظریم

دایان که اومدوبه زور سوگل روازوسایل بازی جدا کرده خونه برگشتیم و میز شام رو چیدم که دایان در حال گذاشتن سوگل روی تابش و وارد آشپزخونه شد

-به به چه بوی آشنایی میادا!

خندیدم

-بوی پیتزاست شیکمو خان

از پشت ب*غ*ل*م*م*م* کرد که مستانه عطرش روبه ریه هام فرستادم و دستم

روروی دست های بزرگش که روی شکمم نشسته بود جای دادم

-نخیر ازبوی این پیتزاست کننده تر بوی پزنده ی پیتزاست

محکم از پشت چسبیدم بهش

-چندوقتی که بانوین گشتی داری میری تو خط چرب زبونیا!

خندیدوگازریزی ازلاله ی گوشم گرفت

-حالا اسم ابرازعلاقه منو میزاری چرب زبونی دختری زشت؟

لبم رو آویزون کردم و دو طرف لبم رو کشیدم وخیره به چشم هاش گفتم

-من زشتم؟

خندیدونوک دماغم رو کشید

-زشت بودی حالا زشت ترهم شدی

تابه خودم پیام وبا کفگیر بزنمش پابه فرار گذاشت وخواستم دنبالش کنم که

محتویات معدم داخل دهنم رو پر کردوخودم روبه دستشویی رسوندم.

سرم گیج رفت وتمام غذایی که خورده بودم رو توی روشویی بالا آوردم!

معدم وپهلوهام شروع به درد گرفتن کرد و ضربانم با شدت میزد

صدای ترسیده ی دایان هم باعث نشد دل از توالت بکنم بعدازاین که کاملاً

معدم تخلیه شد بیرون رفتم ومقابل صورت هاج وواج دایان به دیوار تکیه داده

وزیر لب اسم شو صدازدم که خودش روبهم رسوندودر حال نوازش دست

وصورتم پرسید

-چیشدی تویهو؟! بریم دکتر؟بالا آوردی؟؟

لب زدم

-نمیدونم چم شد!

-رنگ وروش روبیین! بایدبریم دکتر

رمقی برای مخالفت ندا شتم، حس می کردم حتی یک قطره آب هم توی بدنم نیست و پهلو هام به شدت دردمی کردوسرم سنگین بود.

بعد از این که لباس های سوگل رو پوشید مانتوشالم روبا کمکش پوشیدم وبه سمت بیمارستان راه افتادیم

بعد از معاینه توسط دکتر که نمی تونستم بفهمم چی میپرسه ودایان در جوابش چی میگه فقط نگاه متعجب وکلافه دایان رودر جواب سوال آخر دکتر روی خودم دیدم!

بعد از این که سرم تموم شدنیم ساعتی توی ماشین نشستیم که

دایان باپاکت داروها برگشت وبه سمت خونه حرکت کردیم.

سوگل توی ب*غ*ل* به خواب رفت ومنم در حالی که کمی جون گرفته بودم سرم روبه صندلی چسبوندموپلکهام روبستم که صدای آهنگ موردعلاقه ی دایان وهمخونی خودش باآهنگی که توی ماشین پنخش میشدلبخند به لب های بستم آورد.

نگام کن، یکی تامرزجنون پای تووایساده

دیوونته، به دونه دونه نفس های تومعتاده

واست جون میده! این ی قانونه واسش تاآخرش

برات می میره اگه توی روز نگی عشقم بهش!

"ناصر زینعلی-پات وامیستم"

پلک هام داشت گرم میشد که ماشین متوقف شد و به خونه رسیدیم.
 سوگل رو محکم ب*غ*ل کردم و خواستم پیاده بشم که دایان زودتر بهم رسید
 و از ب*غ*ل*م بیرون کشیدش.
 سوگل رو که توی تختش خوابوند خواستم لباس های بیرونش رو عوض کنم که
 نداشت و گفت

- تعویض لباسش بامن تو برو استراحت کن .

گونه ی سوگل رو ب*و*سیدم که متوجه نگاه دایان به خودم شدم دستم رو روی
 گونه اش که توسط ته ریشش زبرشده بود گذاشتم و روی چشم هاش
 رو ب*و*سیدم

- می دوستی اینا معجزه می کنن تو وجودم؟

لبخند نرمی زد

- یکم دیگه لوس کنی خودتو کار دستت میدما.

تنداز اتاق بیرون او دم بعد تعویض لباس هام روی تخت نشستم و با شانه ی
 چوبی توی دستم که هدیه زری جون بود منتظر شدم که بالاخره در اتاق
 باز شد و صورت هر چند خسته اما خواستنی همسرم باعث لبخندم شد

- نخوابیدی تو؟

شانه رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم

- وظیفه ی هر شب تونمی خوای انجام بدی؟

خندید و با لیوان آب و پاکت دارو هام کنارم نشست

- بدعادتت کردم ، بدوداروهاتو بخور

لیوان رواز دستش گرفتم و شروع به خوردن دارو هام کردم دایان هم بعد از تعویض

لباساش بایک شلووارک کنارم نشست و شانہ رو ازدستم گرفت

منم سرم روروی پاش گذاشتم

نرم تار به تار مو هام روشونه می زدا نگارتوی هر تاراز مو هام آرامبخش می

پاشید که تمام وجود و حتی حال بدم به فراموشی رفت و پلک هام گرم شد که

صداش به گوشم رسید

- چند وقته حالت تهوع داری؟

در حال چرت زدن گفتم

- دوروزه پیش خیلی سطحی بالا آوردم اما به شدت امشب درد نداشتم.

- دکتر گفت افت فشار داری!

اهومی گفتم و پا هام روتوی شکمم جمع کردم که با خنده گوشم رونوازش کرد

- خوش می گذره بانو؟

- مگه میشه در کنار شما بدهم بگذره؟

- آویسامیشه هوشیار شی باید حرف بز نیم.

- نمیشه وقتی بیدار شدیم حرف بز نیم؟

بازوم رونوازش کرد و دست از شانہ زدن مو هام کشید

- نه

اونقدر قاطع گفت که مجبور شدم دوباره روی تخت بشینم و با چشم های

خواب آلود به صورت پرابهتش نگاه کنم

خندید و گونه ام رونوازش کرد

-ببخشید اما باید همین الان حرف بزنیم.

-خب بگو من هوشیارم

-دوره های ماهانه ات مرتب میگذره؟

-ها؟

-دیدى هوشیار نیستی! منظورم همون دوره های زنانه آته .

-خب منظم

خواستم سرم روبه سینش وصل کنم که مانع شد

-نخواب آویسا مطمئنی منظمه؟

-خب آخرین تاریخش /.../.../... بوددیگه

جدی تر پرسید

-یعنی ۲ ماه ونیم پیش؟

دماغم رو خاروندم

-چمیدونم چند ماه پیش میشه

-تو به این میگی منظم؟؟

اخم کردم

-خب گفتم شاید بخاطر اینکه ازدوران دختر ونگی بیرون اومدم ، عروس بودن

واین چیزا هورمون هام بهم ریخته

وایی گفت وزل زد بهم

-چرا اینطوری نگاهم می کنی!!

کفری شد

-از دست تو چرانمی خوی بزرگ شی آخه؟

لبم لرزید از شدت غم و زل زدم به صورت

لبم لرزید از شدت غم و زل زدم به صورت اخموش .. من بچه ام؟ مگه چیکار

کردم؟؟ حالا خوبه همین بچه دوساله داره بچه ات رو بزرگ می کنه ها.. اگر بچه

ام چراسوگل رو بهم سپردی؟ اگر بچه ام چرا باهام ازدواج کردی؟

موهای بلندم رو از روی صورت پف کردم کنار زدم و باختم بالشت و پتوم روزدم

زیرب*غ*ل تاراهی اتاق سوگل بشم که مچ دستم رو گرفت

-آویسا؟ داری چیکار می کنی؟

-مگه نمی گی بچه ام؟ باید پیش بچه ها بخوابم نه اینجا

محکم منو سمت خودش کشید

-غلط کرده هرکی گفته تو بچه ای منظورم این بودگاهی وقتا بچگانه رفتار می

کنی!

-ولم کن تو اصل حرفت روزدی.

-وای آویسا قهر نکن ببین قهر کردن کار بچه هاست خب

نگاهش که کردم باز هم چشم هاش دیوونه و خامم کرد.

لبخند زد و پیشونیم رو ب*و*سید

-خانوم نازاخم نکن باز سوگل می بینه ازت کی می کنه

-بزار کی کنه . از من کی کنه بهتر از اینه که مثل باباش اخمو و بداخلاق بشه.

-من بداخلاقم؟؟

-قبلا که بودی

-قبلا واسه این بود که شما هنوز خانومم نبودى .. من واسه همه جز خونوادم

سنگ و سختم اینو بدون

سرم روبه سینه اش چسبیدنمو بالستم رو ول کردم

-آویسامیشه یک کارى کنى؟

-چى؟

-امشب دکترگفت علائم بارداری داری.

سیخ نشستم و زل زدم به چشم هاش

-چى؟؟ مگه میشه؟؟؟

لبخند زد

-چرا نشه؟؟

خجالت زده گفتم

-من نمى دونستم که میشه! چرا آخه؟؟

ازتوى پاکت چیزى بیرون کشید و گفت

-میشه تست کنى؟

به دستش نگاه کردم

-این دیگه چیه؟

-بهش میگن بیبی چک اگر باردار باشى نشون میده، طرزاستفادش روبهت

میگم.

گریه ام گرفته بودمن واقعا آمادگی این اتفاق مهم رونداشتم! سوگل هنوز بچه بودو از طرفی من نمی خوام انقدر زودو توی کشور غریب مادر بشم اون هم تک و تنها!

وای خدا چرا اینطوری شد؟ اگر آفرین خانوم و خانواده ویدا بفهمن!!
بلندشدم وبدون نگاه به دایان به توالت رفتم وکارهایی که گفت روانجام دادم
کمی توی آینه به صورت رنگ پریده ام زل زدم وپی به حرف دایان بردم
"من هنوز بچه ام!"

ازتوالت که بیرون اومدم لبه ی تخت نشستم و بیبی چک روبه دایانی که روبه روم ایستاده بود دادم نمی تونستم به صورتش نگاه کنم ..

بعد از چند دقیقه رو به روم زانوزد

- آویسا؟

اشکم چکید لبم روبه دندون گرفته پرسیدم

- مثبته؟

دست هام روم محکم گرفت

- این اشک ها واسه چیه؟

- حق باتو من واقعا بچه ام بین چیکار کردم آخه

- مگه چی کار کردی؟ تو کاری نکردی ما این کار رو کردیم عزیز دل

تو چرانراحتی؟

-اخه الآن وقتش بود؟ سوگل خیلی بچه است من باید مواظبش باشم از طرفی
تو این کشور غریب چطور از پسش بریام وقتی کسی نیست که بهم بگه چیکار
کنم؟

دیگه واقعا گریه ام گرفته بود و صورتم رو بین دست هام گرفتم هق زدم

-وای خدا چرا اصلا به ذهنم نرسید؟

من بچه بودم تو چرا بهم نگفتی؟ مثلا دکتر مملکتی حتی احتمال هم
ندادی؟ تو که می دونستی من بچه ام و اطلاعی از این چیزها ندارم

کنارم نشست و سرم رو توی ب*غ*ل*ش گرفت

-من دلیل این بی تایی هات رونمی فهمم! این اتفاق برای هر زوجی میوفته به
جای خوشحالی کز کردی؟

من از خدامه یه سوگل دیگه داشته باشم که زندگی عالی تربشه اگر هم نگران
هستم یا به قول تو اخمو بخاطر خودته، من می ترسم بلایی که
سروید او مدسرتو هم بیاد...می فهمی؟ وگرنه من غلط بکنم ناراحت باشم
عزیزترینم

دل کم می روشن شد و فین کنان گفتم

-یعنی مشکلی برات پیش نیاد؟

مامانت

-به هیچی و هیشکی فکر نکن مگه مامانم می خواد ۹ ماه بچه ام رو توش کمش
نگه داره یا خرجش رو بده و بزرگش کنه؟ به کسی ربطی پیدا نمی کنه جز
باباش

خیره شدم به صورتش توی این چشم ها عجب امنیتی حکم فرما بود!

روزهام عجیب خوش میگذشت بعد از این که آزمایش دادم و فهمیدم ۴ هفته ای از بارداریم می گذره دایان در عرض ۳، ۲ روز تمام آزمایشات مورد نیاز رو برام انجام داد و جوابشون روبه دکترم نشون داد تا مطمئن بشه این بارداری ذره ای برام خطر نداره وقتی خیالش راحت شد اجازه داد با ایران تماس بگیرم و به هدیه وزری جون خبر بدم.

میزشام رو با کمک دستیار گرام دایان خان چیدم که صدای در بلندش!

- این کیه؟

دایان که در روبرو باز کرد اول پاندای بزرگ و عظیم الجثه ای خودنمایی کرد پشت سرش صورت خندون نوین پاپاندوی کوچک تری توی دست هاش

دایان اخم کرد

- این چیه دیگه؟

نوین وارد خونه شد و با خنده گفت

- بزرگه برای خانوم بزرگ کوچیک تره هم برای خانوم کوچیک، مبارکه پدرشدنت

شال روروی سرم انداختم و با ذوق به طرف نوین دوئیدم

- وای این چقدر بزرگه؟! سوگل بیابین عمو چی آورده چقدر نرمه

منو سوگل با خنده و ورجو و ورجه دور نوین میچرخیدیم و پاندارو تماشا می

کردیم که دایان دستش رو دور کمرم انداخت و سوگل رو هم زیر ب*غ*ل*

زدوگفت

-براین هیولا روتوی خونه تاآبرومونو بیشترازاین نبردید
 پانداروکه روی زمین گذاشت سوگل روروی شکم گنده اش نشوندم و شروع
 کردیم سلفی گرفتن
 دایان باختم زل زده بودبه نوین
 نوین هم گاهی دورازچشم دایان توی سلفی هاهمراهیمون می کرد
 دایان روبهم گفت
 -فکرکنم شام سردشداگرسلفی هاتون تموم شدافتخارغذا خوردن روبه
 شکمتون بدید.
 نوین سوگل روروی شونه هاش گذاشت وبا سرو صداوارد آشپزخونه شدوماهم
 به دنبالش
 بعدازشام درحال خوردن میوه ازنوین پرسیدم
 -کجابودی این یک هفته؟
 -رفتم لندن پنداردنبال خونه ی جدیدبود رفتم کمکش
 -حال آناچطوره؟
 -عالی، واقعاعالی
 لبخندزدم
 -خداروشکرحرفی ازمانمی زنه؟
 -نه فقط پندارمیگه گاهی که عکس وفیلم های گذشته رومیبینه بهانه ی
 سوگل رومی گیره ومیگه درحق یادگارخواهرش بدکرده که اون هاروازخودش
 رونده.
 دایان میوه ای که پوست گرفته بودروتوی دهن سوگل گذاشت

-خب ماجرای این پانداهاچیه؟

-ماجرايي نداره به مناسبت خواهرشدن سوسوعمو براش خریدم يك نوع
تبريکه

خندیدم

-این خیلی عالیه ولی تو که گفتی بازم برام سوغاتی آوردی!

-عع مگه ندادم بهت؟

-چی رو؟

د ستش روتوی جیب شلوارش بردووقتی بیرون کشید سنجاقی باپاپیون قرمز
بزرگ که اندازه کف دستم بودبیرون آورد و جلوامدوروی موهام که کج

اززیرشال بیرون آوردم زد

-مرسی نوین این چه نازه

بالبخندنرمی که کمترروی صورتش می دیدم گفت

-این برای زن داداشم بود!

خیلی دوستش داشت همش روی موهاش بوداماوقتی تصادف کردورفت
یادش رفت اینوبیره.

نم اشک گوشه ی چشمش اذیتم کردکه عقب کشیدوگفت

-توهم زن داداشمی دیگه مگه نه؟

لبخند زدم

-مرسی داداشی

دوماه شد!

۲ ماه ازوول خوردن موجودکچولویی توی دلم گذشته ومن تازه دارم به بودن وحس کردنش عادت می کنم. تازه دارم باوجودی که توی وجودم در حال رشدکرده وقف پیدا می کنم دایان اما برعکس من چون سربارداری ویدابه قول خودش همش تلخ بودوترس این بار برای خودش سنگ تموم گذاشته وثانیه به ثانیه از وجودجنین نوپای درونم استفاده می کنه صبح باب*و* سیدن شکمم بیدار میشه و شب با صحبت کردن باهاش به خواب میره شایدبیشترین دلیلم برای وابستگی به این جنین این باشه که باعث خوشی ولبخند عشقم میشه! بماندکه چقدر هوام روداره ودم به دقیقه با زری جون درتماسه وگزارش کارمی گیره وروی من اجرا می کنه!

بهترین ومقوی ترین مواد غذایی رو به خوردم میده ومنم علی رغم میلم مجبوربه اطاعتم.

این وسط تنهاکسی که نمی دونه چه اتفاق شیرینی درحال وقوعه گردالوخانومه که فارغ ازهمه جاست اماکمی عاقل تر و حرف گوش کن تر شده .

بعد ازاتمام حرف های زری جون دل ازتلفن کندم وحوله ام رو برداشتم تابه حموم برم

وقتی لباس هام رودر آوردم ازتوی آینه نگاهم روبه شکمم سوق دادم فقط ذره ای بالا اومده بود!

ازتصورشکم گرد وبرجسته ام در کنار سوگل ودایان خون توی رگ هام گرم تر به جریان افتادوبانیش باز دستم روروی شکمم گذاشتمو گفتم

_تواز کجاییدات شدکه بادلم حرف زدی؟ من عاشق این رابطم به زندگیم

خوش اومدی

این اولین جمله ی من به جنین ۲ ماه ی توی دلم بود

احساس مادرشدن هرچند برام خیلی سخت وغیرقابل هضم

بوداما باوجودذوق ورفتار های دایان من هم خواه وناخواه عاشقانه پذیرای

وجودحجمی که توی دلم بودشدم.

وان روپرازآب ولرم کردم وبعدازریختن شامپوی گل رزخوشبوم داخلش دراز

کشیدم وزمزمه کردم

-پاقدمت مبارک برای زندگی ۳نفرمون

دوش گرفتن برام ازهر کاری شیرین تر بود!

بدنم روکه خشک کردم حوله روپیچیدم دورموازفرصت استفاده کردم وتادایان

خوابه خودم روبه اتاق رسوندم ولباس پوشیدم!

اگربینه اینطور ازحموم بیرون اومدم اونم باموهای خیس باشلاق میوفته دنبالم

-چرا تو انقدرسربه هوایی؟؟

باصداهش دومتر پریدم هواوسریع حوله روروی تنم کشیدم

-چته ترسیدم!

ازروی تخت بلندشدوروبه روم ایستاد ،دستی به موهام کشید وباحوله ی دیگه

ای شروع به خشک کردنشون کرد

-ببین موهاشو چقدر خیسه! نمیگی سرما بخوری؟
 لمبو آویزون کردم و با چشم های چپکی نگاهش کردم که اخمش بیشتر شد
 -گوشام دراز شد
 اخم کردم و لپش رو محکم گاز گرفتم که داد رفت هوا
 -آخ آویسا خدارو شکر کن جوچه ام تو دلته وگرنه
 نیشمو باز کردم
 -وگرنه با جارو میوفتادی دنبالم؟؟
 خیره شد بهم که کم آوردم و سریع لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم، دست
 هام رو از هم باز کردم
 -پیرب*غ*ل*عمویی
 چپ چپ نگاهم کرد
 -پیرم ب*غ*ل*ت* که استخونات میشکته استخونی
 اخم کردم
 -من استخونی نیستم ۶۰ کیلو ام!
 لبه ی تخت نشست و پتورو روم انداخت
 -حالا لازم نیست حرص بخوری ۶۰ کیلویی
 -دلت بازم گاز می خواد انگار
 کنارم دراز کشید و با اخم گفت
 -تو این دوماه تموم تنم درد می کنه از دست تو و دندونات که خودنمایی می کنن
 همش رو تن و بدنم!
 خندیدم

-خب تقصیر من چیه که ویارمی کنم دلم می خوادهمش گازت بگیرم .

خیره شدبه صورتم

-فدای ویارتم میشه تن و بدنم

سرخ شدم و سرمو توی سینه اش پنهون کردم که خندیدو محکم تر ب*غ*ل*م کرد .

خریده هارواز توی ماشین بیرون آوردم که دایان ازم گرفتشون

منم دست سوگل رو گرفتم و وارد خونه شدیم. امروز رفته بودیم فرو شگاه و کلی

خوراکی خریدیم البته بماند که من و سوگل فقط پاستیل و آدامس خرسی

گرفتمو باهر بار دیدنشون چشم هامون شکل قلب میشد

دررو باز کردم تگا دایان زودتر وارد خونه بشه ، دررو که بستم روی اولین مبل ولو

شدم ، حسابی ورجه ورجه کردم نفسم گرفت!

یادم اومد قرار بوده هدیه باهام تماس بگیره و خبر بده که برای هفته بعد که ۳روز

تعطیله می تونن پیشمون بیان یانه.

باذوق به ساعت نگاه کردم بلندشدم تا لیست پیغام های صوتی رو چک کنم

فقط یک پیغام اون هم از شماره ی ناشناس

دکمه پلی رو که زدم صدای زنی توی گوشم که هیچ توی خونه اِکوشد

-نمی خواستم این کار رو بکنم امنی تونمم به سادگی از کنارتون ماجرا بگذرم

و برم دنبال زندگیم. زندگی من تویی دایان هر چه قدر هم بد باشی و بد باشم

مادرتم.

تونمی تونی تنها برای زندگی جفتتون تصمیم بگیری!
سوده بایدبدونه دایان اون بایدبدونه زندگیش روقبل این که حافظش رواز دست
بده!

اون بایدبدونه نقطه ی رسیدنی برای شما وجودنداره اون اگر بفهمه تف هم
نمی ندازه توی صورتت. چطور می تونی انقدر خودخواه باشی!
تو چطور می تونی چشم مت روروی خدایه بندی و هرشب زنی روتوی
آ*غ*و*ش* بگیره و باهاش زندگی زناشویی داشته باشی که خواهرشیری تو؟
اصلا خودتو منو گذشته به درک اما سوده چی؟ اون هم مثل تو بخاطر عشق چشم
هاش رو مبینده روی همیچین موضوعی؟

لال شدم!

کاش کرهم می شدم

یانه کاش اون زنی که در حال زدن حرف های شکننده بود لال میشد

کاش می شدیک تایم از زندگی رو آلتزایمر گرفت.

من می خوام این ساعت رو آلتزایمر بگیرم یا شایدم اگر بازهم حافظمو از دست
بدم موثر باشه!

دایان به طرفم اومدو درحالی که محکم دست هاش روروی گوشم میفشرد
دادزد

-خفه شو خفه شو دروغه، همش دروغه

شاید اگر قبلا بودبه جای دایان من گوش هاش رومی گرفتم تا چیزی آزارش نده
اما حالا

بعدازاین که صدای اون زن به اصطلاح مادر قطع شد فقط صدای گریه ی

سوگل توی خونه می پیچید و بس.

دخترکم ترسیده!

زمزمه کردم

زمزمه کردم

-سوگلم نترس

بلندشدم و به اتاقش رفتم ب*غ*ل*ش*کردم تا این که آرام شد و بعدازنیم

ساعت دوباره خوابید.

نگاهم روبه صورت ماهش دوختم

همیشه توی زندگیت سعی می کنی چیزهای ازد ست رفته روبه دست بیاری

اما چیزهای بیشتری رواز دست میدی!

امشب من تمامم رواز دست دادم تمام من یعنی زندگی جدیدم که شروع نشده

به بدترین شکل تباه شد

بچه ای که از راه نرسیده مثل خودم نحس و شوم!

فکر می کردم اون چندسال زندگی وحسرت هایی که بازری جون کشیدیم

دیگه به خاموشی رفته اما دریغ که برعکس روزبه روزشعله ی این آتیش توی

زندگیم بیشتر میشه.

حرف های آفرین خانوم یک روندتوی گوشم می پیچید

دست هام روروی شکمم گذاشتمو زمزمه کردم
 - توگوش نده مامانی! اینا همه دروغه ، کاب* و*سه..
 اونقدری صدااشک هام ریخت ا به خواب رفتم.
 دوروزی می گذره

دوروزکه لب باز نکردم! حتی نیم نگاهی هم به دایان ننداختم
 دلم ازش گرفته حالت انز جار بهم دست میده وقتی حتی بوی اون
 عطردوستداشتنیش به مشامم می خوره!
 مثل دوروزپیش نهار خودم وسوگل روزودتر دادم تامجبورنباشم بااون سریک
 میز غذا بخورم.

ازاون شب تلفن خونه روجمع کردودیگه صدایی نیست تابا بلند شدنش تمام
 موهای نداشته ی بدنم سیخ بشه ودلم بلرزه.
 صدای دروکه شنیدم برای لحظه ای همه چیز و فراموش کردم وخواستم مثل
 قبل باروی باز به بدرقه ی مردم برم که پاهام اطاعت نکردوراه اتاق رودرپیش
 گرفت

باگوش هام حرکاتش رودنبال می کردم وقتی واردش دسوگل روصدا
 زدوب*غ*ل* کرد کتش روروی مبل انداخت و..
 شب به همین روال گذشت تااین که صدای آیفون بلندشد
 نوین بود! خودم بهش پیام داده بودم تایباد
 صدای نوین که درحال سلام واحوال پرسى بود به گوشم رسید
 بلندشدم وبه سمت چمدون کوچیک مشکیم رفتم وبادست های هرچندلرزون
 تومشت گرفتمش.

پاهای افلیج شدم روکه توی سالن گذاشتم اولین تلنگردست های کوچیک
 سوگلم بود که دورزانوم پیچیدنگامم روبه نوین که روی مبل روبه روم نشسته
 بودادم وبا لبخندی که بیشترشبيه پوزخند بودسلام کردم
 -علیک مامان نی نی

صدای دایان بعدازچندروزبلاخره به گوش های فلک زده ام رسید
 -کجا؟

نه نگاهش کردم نه جواب سوالش رودادم که نوین باخنده گفت
 -چندروزی قراره آبجیم رو ببرم وردل خودم
 -چرت نگو نوین

-چرت می شنوی خسیس نباش دیگه.
 لب باز کردم

-من آماده ام می شه بریم؟

بسمت درحرکت کردم که بازوم کشیده شد به عقب وصدای بلندی توی
 صورتم دادزد

-قلم پای تووهرکسی که بخوادببردت رو می شکنم
 بازهم نگاهم به زمین بودنه چشم هاش!
 گستاخ شدم

-خوبه کم کم مهارتات رونشون بده!
 داد زد

-وقتی دارم باهات حرف می زنم توچشم هام نگاه کن.

بازوم روبه شدت هرچه تمام تر از دستش بیرون کشیدم و راه خروج روطی کردم
و نوین هم پشت سرم .

چشمم رو باین که سخت بود روی صورت گریون گردوی عزیزم بستم که دایان
دوباره خودش رو بهم رسوند

-کجامیری؟ دردت چیه لعنتی؟ باین وضع چمدون بستی که چی بشه آخه ؟
باینجا رتو صورتش که دیگه مثل قبل به چشم هام خواستنی نبود نگاه کردم
-دردم تویی!

دردم گذشته ای که با تو گذشته و خودم خبر نداشتم. دردم نطفه ای که نیومده
حروم شده به کام منوزندگیم.

به سینه اش کوبیدم و بلندتر از قبل گفتم
-چرا باهام بازی کردی؟؟ مگه من مثل تو بازیگرم
-لعنتی گ*ن*ا*هموبه احساس بینمون ببخش
-من دارمی زنم تمومه احساساتمو!

داشتم می لرزیدم و دایان خشک شده فقط نگاهم می کرد که نوین چمدون
رو از دستم گرفت و منو داخل آسانسور برد

بعد از نیم ساعت که به خونه ی نوین رسیدیم بی حرف زل زدم به تابلوی روبه
روم که نقاشی فانتزی جالبی از گلدون های رنگی بود
دلَم آرامش می خواست از همون ها که زندگیم تکراری بشه و تمام هم و غم
درست کردن شام و ناهار شوهرم یا تربیت سوگلم باشه.

آخ کپل ساساچقدر دلم اون هیکل نرم و خوشبوت رومی خواد تا آروم کنه تمام
اضطرابم رو!

همسرم

مثلا برگردیم به قبل اونقدرنگات کنم تا چشم هام سیربشن

گرمی دستی روی پوست سرد دستم منوبه خودم آورد

-توفکر نباش

-نمی تونم!

-نمی خوام در باره ماجرای که اتفاق افتاده چیزی بپرسم، توهم نگو چون

اگر صلاح باشه دایان خودش برام میگه امامی خوام بدونی قبل از این که دوست

دایان باشم یک انسانم والان قبل از هر چیزی حتی قبل از اون بچه ای که توی

وجودته وجود خودت برام مهمه .

اینوبدون خودت ازهر آدمی مهمتری

بی حال به صورتش چشم دوختم

-تو مرد خوبی هستی!

لبخند زد و بلند شد

-اتاق سمت چپی برای تو، چمدونت رومی زارم توش

روی مبل دراز کشیدم.. از شدت استرش زیر دلم تیرمی کشید و تنگی نفس گرفته

بودم!

شکمم رولمس کردم

-من وتوی نی نی داریم کوشولو موجهولو!!

دایان گونه ام روب*و*سید

-آره

سرم روبه بازوش فشردم ودرحال بازی با انگشت هاش ادامه دادم

-موقع به دنیا اومدنش توکنارمی؟

خودت می زاریش تو بغلم

-آره

-وقتی می خوادحرف بزنه من وتو توسروکله هم می زنیم تا اول بگه ماما

-نیچ فسقل جوجه ی من اول میگه بابا

اشک ازگوشه ی چشمم روان شد!

خاطرات قاتل

ثانیه های آدم هاهستند

حتی اگربرای لحظه ای باشه

دستم روگوشه ی چشمم می کشیدم اما سرچشمه ی اشکم مصرانه بدترازقبل

صورتتم روخیس می کرد.

مثلایهویی برگردیم به روزهای خوبمون ازذوق سکنه کنم

باصدایی پلک هام ازهم بازشد

نگاهم به صورت وبعدچشم های رنگی نوین افتاد

-ببخشیدبیدارت کردم

توی جام نشستم ونگاهی به اطراف کردم که نوین باخنده ی ریزی گفت

-چه بامزه شدی باصورت پف کرده

پتویی که روی پاهام بودروکنار زدم

-مرسی بابت پتو، ساعت چنده؟

-نزدیک به ۹، رفتم شام گرفتم بپرتو آشپزخونه

-چرا زحمت کشیدی!

-زحمتی نیست من برای شکم خودم کردم نه توزشتوک

خندیدم

-ولی من میل ندارم

اخم کردودر حالی که بازو هام رومی گرفت و منوبه سمت میز غذای دونفره

اش هُل می داد گفت

-حالا که اومدی اینجا چترشدهی نباید روحرفم نه بیاری

بعد از خوردن شام مختصر اون هم بخاطر ناراحت نشدن نوین ازم خواست

تاتوی شستن همون چندتاتکه ظرف هم کمکش کنم و منم بی میل قبول کردم.

می دونستم ظرف شستن بهونه است تا من توی فکر و خیال غرق نشم..

ساعت نزدیک به ۱۲ بود که شب بخیر گفتم و به اتاق جدیدم رفتم اتاق ۱۱ متری

که با کاغذ دیواری های سفید صورتی طرح داری پوشیده شده بود

به طرف تخت سفیدکنار کمده دیواری رفتم و آروم روش نشستم شال و مانتوم

رولبه ی تخت انداختم!

دستی به تشک جدیدم کشیدم

وباخودم گفتم

این زندگی جدیدته دختر! تخت جدید، اتاق جدید، آدم های جدید از الان دیگه هیچ چیز دونفره ای توی زندگیت وجود نداره نه تخت دونفره ای نه اتاق ونه آدمی!

زوده برای این که دلت لک بزنه برای آدمی که مسبب این احساس جدیدته..

اما واقعیت اینه که دلم لک زده برای دختر کوچولوی ملوسم

روی تخت دراز کشیدم و پتورو پیچیدم دورم، سردم بود!

زیادهم سردم بود. تمام تنم یخ بسته بودو می ترسیدم این سرما به جنینم برسه.

توی خودم میچاله شدم تا شاید اینطوری جگر گوشه ی نرسیده ام سرمای تن

وقلبم رو حس نکنه.

نمی دونم چند دقیقه یا شایدم ساعت می گذشت ومن هنوز تو خودم گوله شده

بودم که دستم روبه سمت کش موهام بردم و بازشون کردم

کیف دستیم رو که پایین تخت افتاده بود باز کردم وشونه ی چوبیم رو بیرون

کشیدم تا موهام رو طبق عادت هر شب شونه کنم که دستم توی هوا ثابت

موندوبه موهام نرسید!

این کار هر شب "اون بود

ززمه کردم

تونباشی حرفامو شبابگم به کی؟

دست های کی بین موهام بشه لالایی شبام؟؟

از این که حسرت وقتایی که بودرو بخورم متنفرم!

تمام سعیم برای خفه کردن صدای هق هقم بی نتیجه موندوبه گوش نوین
رسید که با ی لیوان آب وقرص آرامبخش به دادم رسید

لبه تخت نشست

-آروم بگیردختر بخاطرآرونی که تو دلته!

-یک احساس عجیبی بین گلو وقلبمه! یک سردرگمی وسرگیجه ای که نمی
خوادترکم کنه!

-هیشش، فقط چشم هاتو ببندوبخواب

وقتی چشم باز کردم ساعت ۲بود!

با بدنی کسل تیشترتم روباتونیک سیاه رنگی عوض کردم وبه سالن رفتم .

خونه ی نوین برعکس جایی که بودم کوچک بود و به قولی مجردی به
خصوص دکورساده وشلختگیش!

-های میس ایزآویسا

درحالی که کتابچه ای دستش بودروی مبل تک نفره ی قرمزى نشستهبود

به طرفش رفتم

-سلام ببخشیدزیادخوایدم!

خندید ومن تازه متوجه شدم موهای خرماایش روبه طرزجالبی نسبت به قبل
اصلاح کرده

-ازتونینچال هرچی میل داری برداروبخور چای هم که باچایسازه!

بعدهشستن صورتتم به طرف آشپزخونه رفتتم بااین که میلم
واقعانمیکشیدبخاطر جوجه ام چای وکیکی خودم رومهمون کردم

کنارنوین نشستم

-تومگه نمیری سرکار!؟

عینک مطالعه اش رو پایین کشید.

-نچ امروز فقط یک کلاس داشتم که لغوش کردم

نفسم رو پرصدایرون دادم وآه کشیدم که منجرشدچپ چپ نگاهم کنه

و پیرسه

-آه واوه راه نندا ازاصل حرفت رویزن

-می خوام برگردم ایران

-ایران نمی خواد که توبرگردی

-جدی باش نوین!

-اوکی خب من بایدچیکار کنم این وسط؟

-مدارکم رو ازدوستت بگیری تابلیطم رو بگیرم وبرم

- دوست من نسبت نزدیک تری باتو داره که، بقول عزیزم زن بایدزیرسایه ی

شوهرش باشه پس رفتنت جایز نیست

کفری از جمله هایی که درکمال ریلکس کردن ب

کفری از جمله هایی که درکمال ریلکس کردن به زبون میاره دادزدم

-جایز؟ هه خیلی چیزهای دیگه هم جایز نیست مثلابودن توب*غ*ل مردی

که میفهمی برادرته!

باچشم هایی که سعی داشت مثل قبل ریلکس با شه و تعجبش رو پنهون کنه نگاهم کرد که به طرف اتاق رفتم و بین راه گفتم

- عزیزت در این باره نظری نداشتن؟ بازم زیر سایه ی شوهرم باشم؟؟

ساعت ها می گذشت و من پریشون تر از قبل به همه چیز و همه کس فکرمی کردم!

به هدیه ای که قرار بود هفته بعد به دیدنم بیادوزری جونى که هر روز با دایان در تماس بود تا جویای احوالم بشه و-

تاکی فراموشی؟ چرا هرچی بیشتر تو گذشته هافرومیرم و چیزهای بیشتری کشف میشه کمتر یادم میاد یا بهتره بگم اصلا چیزی یادم نمیاد!

بابای خوبم کاش می تونستی قبل رفتنت بهم بگی کی بودم و چطور زندگی کردم.

دوروز از بودنم توی این خونه میگذشت!

دوروز بی سوگل بی "اون

از صبح سرگیجه دارم و حالت تهوع نوین هم گفت شب کارش تموم میشه و میاد.

پاکت آبمیوه رواز تو یخچال بیرون آوردم و کمی توی لیوان ریختم که باز هم معده ام نخورده پسش زدوبه توالت پناه بردم.

سرم داشت می ترکید یاد معجون های زری جون افتادم، می ترسیدم اگر باز هم ادامه پیدا کنه بلایی سر جنینم بیاد!

از تهایی وبی کسی و حال بدم گریه ام گرفت و تاتونستم جیغ زدم، خالی که
شدم به حموم پناه بردم و بالباس رفتم زیردوش تا این که بابر خورد قطره های آب
کمی بدنم آروم گرفت که متوجه خونی که روی سرامیک ریخت شدم و مات
بهش خیره شدم!

خدایا نابودم نابودترم نکن

تم لاجون شدو بعد از دردی که توی سرویک طرف صورتتم پیچید چشم هام
بسته شد!

کاش می شد خودمو از دنیا منها کنم

- لا مصب مگه بهت نگفتم یک ثانیه هم ازش دور نباش؟؟ مگه دهن تو پرنکردی
که از چشم هات بهتر نگهش می داری؟؟
خودش بود!

صداش، بوی تلخش

صدای گریه ی سوگل تورا روی بیمارستان باعث شد چشم هام روباز کنم!
شاید باید میپر سیدم طفلتم چطوره؟ اصلا زنده هست! اما الان برای من گردالوم
وبی قراریش مهم بود و بس

- سوگل

صدای نوین به گوشم رسید و بعد هم صورت جدی و نگرانیش

- جان؟ بیدار شدی؟

- سوگل.. بیارش پیشم

ازم دور شد و بعد از چند ثانیه دخترکم روتوی ب*غ*ل*ش دیدم که با چشم خیس
و بینی سرخ شده و تعجب بهم زل زده بود

عزیزدل ساسا چرا اینطور نگاهم می کنی!

دستم رو برای لمس دستای کوچولوش جلو بردم که خودش رو به طرفم
کشید و با جمله ای که از بونش شنیدم تمام ثانیه هام برای لحظه ای تبدیل به
عسل شد

-ماما

چه می شود کدر نوشت پرزورت از من است

ب*غ*ل*ش*کردم سفت و تنگ!

بینیال سر می که مزاحمه نرسیدنمون بهم.

-جان دل ماما! ماما فدای اون صدای قشنگت بشه بازم بگوتابش نوم.

سوگل که آروم شد بی توجه به "اون روبه نوین کردم و گفتم

-چرا اینجام؟ بچم

سوگل روازم گرفت و جواب داد

-توی حموم از هوش رفتی و سرت به زمین خورد چندتایی بخیه زدند.

یاد اون قطره های خون افتادم!

-نوین چه بلایی سر بچم اومده؟

سقط شده؟ من خون ریزی کردم؟؟

-یو اش فقط یک خون ریزی سطحی بخاطر فشارز یادی که به خودت

وارد کردی اما باید به خودت برسی.

-دروغ که نمیگی

-نه بخدا اون فسقل بچه سالمه.

لبخنداومدروی لب هام که صداش اومد

-میشه تنهامون بزاری نوین؟

سریع گفتم

-چرا اینجاست؟ من نمی خوام صداشو بشنوم بگوبره بیرون.

نوین نگاهی بهمون کردوخواست بره بیرون که مچ دستش روگرفتم

-انقدر مزاحمت بودم که باخیرش کردی تاییرتم؟

اخم کرد

-اینطور نیست.

دایان باشتاب ازکنار دربه طرف تخت اومد

-بچه بازی بسه. تو برودیگه زحمتت نمی دیم سرم که تموم شه می ریم خونه.

نگاهم هنوز به نوینی که سمت راست تخت ایستاده بودوبه حرف هامون

گوش می دادبود

جواب دادم

-تووبروبه کارت برس نوین جان ترخیص که شدم خودم میرم خونه تابییای.

-برای بارهزارم،وقتی باهات حرف می زنم به منه وامونده نگاه کن نه درودیوار!

نوین خندید

-داداش داره به من نگاه می کنه ها

من شکل درودیوارم؟!

خنده ام گرفت از لحن حرف زدنش که دایان تندگفت

-تو فعلا سعی کن در نقش همون درودیوار باشی و پارازیت ندی بین حرفام
رو کردبه سمتم

-تا وقتی بچه ی من توشکمه حق رفتن به هیچ قبرستونی رونداری..

چه خونه ی این واون چه ایران!

گوشام سوت کشید بلندشدم و سرم رو با شدت ازدستم بیرون کشیدم و از تخت
پایین اومدم و روبه روش ایستادم

-تو دقیقا چیه منی؟؟؟ هان؟؟؟ شوهر؟؟؟ پدر این بچه؟؟؟ پسر عمو؟؟؟ یا برادر؟؟؟
دلَم برای نگاهش که ناباوریه صورتم دوخته شده بود سوخت امادیکه جایی
برای ترحم و دلسوزی نداشته بود.

دستش رو بین موهای پرپشتش کشید و در حال طی کردن طول و عرض اتاق
گفت

-زن تو سرم نکوب این کلمه رو تو سرم!

داد زد

-من برادر تو نیستم!

کاش میشدم غمزم رو بیرون بیارم و اون بخش از خاطرات لعنتی مون رو پاک کنم
و تف کنم تو صورتت.

سرم رو پایین انداختم و بدتر از اون در حالی که به سروتنم می گویدم داد زدم

-نیستی و مادرت تهدیدت می کرد؟؟ نیستی و برای نفهمیدن ازدواجت بامن فرار کردی و آوردیم اینجا؟

تاکی می خواستی منوازش دورنگه داری؟؟ چرا بهم نگفتی؟؟

چرامنواين طفل معصوم روشريك گ*ن*ا*ه خودت کردی؟

ازت متنفرم، توداغونم کردی!

لعنتی تودوستداشتنی ترین داشتیم بودی چراسوزوندى ریشه ی تمام احساساتمو نسبت به خودت؟

من بااین جنینی که فکرمی کردم حاصل عشقمه حالانر سیده شده نطفه گناه چه کنم؟؟؟؟

روبه روم زانو زدودست هام روگرفت تا مانع خودزنیم بشه که توی صورتش فریاد کشیدم

-توقول داده بودی که خوشبختم کنی! از هرچی مرده بدم میاد، از مردهایی مثل توکه به بهانه ی مذکربودنشون قول مردانه میدن ونمی مونن پاش

بعدازمکث طولانی به طرفم هجوم آورد، چشم هاموازترس بستم ود ستم رو گذاشتم روی شکمم که پیشونی و بعدروی شکمم ازب*و*سه ی تندویهوپیش داغ شد!

جرات بازکردن چشم هام روندا شتم اما صدای واقعالعنتی ودو ستدا شتیش گوشم روبعدازچندروزازتشنگی نشنیدن صداس نجات داد، من دیوونه نبودم فقط عاشقش بودم.

-هرچقدرم زبونت بگه ازم متنفری من بازم ازکارم پشیمون نمیشم!

تو درست ترین انته خاب منی واین بچه حلال ترین موجود، تو وجو جه أم
قشنگترین اتفاق غیره منتظره ی دنیا مید.

توی دلم خون گریه کردم از غم صداش اما نداشتم اشکم بریزه که صدای قدم
هاش و بعدهم بازوبسته شدن در خبر از رفتنش داد
رفت و جونم رفت!

روحم مرده ولی خودم هنوز زندهم
باید کاری کنم، باید زندگیمو از این طوفان نجات بدم دیگه فقط پای خودم و وسط
نیست پای بچم وسطه پای سوگل و مردی که هر لحظه ای که میبینمش بی تاب
تر میشم براش!

- آویسا؟

حواسم به سمت نوین که توی چهارچوب در ایستاده بود جمع شد

- بریم؟

- آره

به خونه که برگشتیم نوین مثل پروانه دورم می گشت و به زور بهم دارو و
غذا خورونده که بلندشدم برم توی اتاقم تا کمی از دست نق نق هاش خلاص بشم
که نداشتم و گفتم

- باید جلوی چشم خودم باشی پس بهتره زور نزنم که جیم بشی.

نالیدم

- بسه دیگه خفه شدم از بس از این غذاهای عجق و جق خوردم اصلا نمیخوام برم
پیش سوگل ولم کن

خندید

-فکرکن بزارم.

فردای اون روزنوبن یک ساعتی تنهام گذاشت ووقتی برگشت باکیف مدارکم بود!

-بفرمایید

دلم گرفت یعنی بایدبرم؟واقعاارضی شده به رفتن ونبودنم!

سوگل چی؟چطورمی خوادازپس بچم بریاد!

باچشم های خیس نگاهش کردم

-برام بلیط می گیری؟

-نه قراره خودش بگیره وگفته به این شرط می زاره بری که شب آخرش برگردی خونه.

ته دلم ذوق کردم که می خوادبازم منو ببینه ومن می تونم سوگلم روحتی برای یک شب دیگه داشته باشم

-یعنی امشب؟

-گفت اگر پروازت برای فرداشب باشه امشب زنگ می زنه ومیاددنبالت

-اهوم

یک چشمم به عبور ثانیه ها بودوچشم دیگه ام به تلفن تاخبری بشه

که کم کم چشم هام گرم شد.

-دلم میخوادش حتی الان که میگه نمی خوادم!

صداش مسکن بود، نه تنها برای من بلکه وقتی طفل معصومم صداش رومی شنید انگار ضربان هرچند ریزی توی شکمم به تپش درمیومد
صدای نوین که سعی می کرد آروم حرف بزنه اومد
-زبونش میگه نمی خواد امدلش همزبون زبونش نیست
-سخته شنیدن این حرف ها ازدهنی که تا یک هفته پیش
مکث کرد

-همیشه می ترسیدم ازم بگیرنش حالاداره سرم میاد!
-اون دختر عاقلیه به راحتی از تو بچه نمی زنه فقط بخاطر یک تلفن!
نخواستم بیشتر به حرف هاشون ادامه بدن چشم هام رو باز کردم و توی جام
نشستم که "اون رو بالای سرم دیدم و نوین هم به دیوار تکیه زده بود!
-سلام

فقط نگاهم کرد که روازش برگردوندم و به سمت اتاق رفتم، مانتوشالم روتن
کردم و چمدونم رو برداشتم
به سالن که برگشتم بالبخنده نوین گفتم
-مرسی داداشی!

واقعا داشتن یک داداش خیلی به آدم مزه میده
البخنده قشنگی خیره شد بهم و وقتی منو آروم توب*ع*ل کشیدنا خود آگاه نگاهم
به طرف دایان رفت و وقتی دیدم اثری از عصبانیت تو صورتش نیست خیالم
راحت شد

-مواظب خودت باش، فردا شب میام فرودگاه.

ازخونه که بیرون رفتیم چمدون از دستم کشیده شد و در حالی که بسمت ماشین می رفتم صدای روشنیدم

-دیگه این کفش رو نپوش پاشنه اش اذیت می کنه .

سوار شدم و به خیابان زل زدم

مردوزن ها و لبخند هایی که خیلی هاش الکی هستند..

شاید یکی هم داره مارونگاه می کنه پیش خودش میگه چه بهم میان ، چه خوشبختن و . امانی دونن فقط ظاهر مون اینطوره نه دلامون!

به خونه که رسیدیم نفهمیدم چطور خودم رو به سوگل رساندم و وقتی دایان از خانوم همسایه بخاطر زنگه داری سوگل تشکر کرد سریع دخترکم رو ازب*ع*ل*ش* بیرون کشیدم و مال خودم کردم که باز هم با صدای نازش منو خطاب کرد

-ماما

دلتم قنچ رفت و محکم صورتم رو به لپش فشردم که دایان درخونه رو باز کرد و وارد شدیم.

به پیراهن و تل پارچه ای مشکیش نگاه کردم که با پوست سفیدش در تضاد بود

-دخترناز من چقدر این لباس بهت میاد!

با دست کوچولوش پوست صورتم رو نوازش کرد و دستش روانداخت دور گردنم و لپم رو ب*و*سید!

-عشق ناز من دیوونم می کنی توها!

خندید الهی قربون صدای خنده هات

مانتوم رودر آوردم زیرش یک بلوزمردونه زرشکی داشتم که برای نوین بود و حسابی گشادا!

-بریم بازی؟

جلوتر از من تندتند تاتی کنان به طرف اتاقش رفت و منم به دنبالش اونقدر توی اتاق بودیم و شعر خونندیم و برنامه کودک دیدیم و بازی کردیم تا این که ساعت ۲ توی تخت سوگل به خواب رفتیم
توی این مدت که با سوگل بودم همه چیز یادم رفته بود، وجودم آرام بود و حتی فراموش کردم بار دارم!

نیم ساعتی میشد که از خواب بیدار شدم و به صورت خواب آلود کپلم باولع خیره شدم در حال نوازش صورت مخملیش بودم که متوجه "اون شدم که توی قاب درایستاده و نگاهم می کرد
کاش می تونستم بب* و* سمش!
لا اقل برای بار آخر

از فکر به این که این آخرین روز لبم لرزید اما بغضم رو قورت دادم و از روی تخت بلند شدم که لب باز کرد
-صبح بخیر

از کنارش رد شدم که به طرف روشویی برم بازوم رو گرفت
-یک امروزه روتاشب تحمل کن
یک امروز همون آویساباش!

همون آویسایی که ازدیشب برای سوگل بودی
 بغضم روخوردم و به خودم لعنت فر ستادم که شوهرم اینطورالتماسم می کنه
 و از طرفی خنده ام گرفت که به سوگل و رفتارم نسبت بهش حسودیش شده!
 مگه میشه به این مردواین لحن و صدانه بگم؟ اگرهم بشه من که قدرتش
 روندارم.

خیره شدم به صورت بی نقصش

لااقل از چشم من که اینطور بود!

به لباش

چشم هاش

برجستگی گونه و پیشونیش..

دست راستم رو به طرف یقه ی تیشرتش بردم و به طرف خودم کشیدمش..

ب*و*سیدمش، بی طاقت و پرحسرت!

حسرت این ۲ روزی که نداشتمش

پس چطور برم؟!

از پیشونیش شروع کردم چشم هاش، گونه هاو..

لباش!

تشنگیم رفع که نشدبیشتر هم شد.

وقتی به خودم اومدم دیدم چیزی صورتمون روخیس کرده

اشک مردم بود!

الهی من بمیرم که تورو اینطور آشفته نبینم. جیگرم آتیش گرفت.

نمی دونستم چی بایدبگم فقط می خواستم امروزم روبه اندازه ی همه ی روزهای آینده که نیست ازوجودش استفاده کنم.

چقدرتلخه که بدونی حسرت چیزهایی که الان داری تجربه می کنی چندوقت دیگه به دلت می مونه.

محکم منوبه خودش فشرد

-میخواامت

لب زدم-منم

اما باجرقه ای که توی ذهنم زده شدته دلم پرازترس شد

"خواهرشیری!

خدایابه حرف دلم گوش بدم یاعقلم؟

گریه هاشو ببینم وسوهان بشم به روحش؟!

افکارمو کنارزدم اون فقط پدربچمه نه هیچ چیزدیگه. ایناهمش دروغه.

دستموکه دورگردنش حلقه کردم شروع کردبه ب*و*سیدنم

شالم روازروی موهام کنارزدوموهام رو بوید

-دیوونتم به مولا

هنوزم نمی تونستم توچشم هاش نگاه کنم شایدهمون حس گ*ن*ا*ه لعنتی

ب*غ*ل*م*م* کردوبه طرف اتاقش برد

نرم روی تخت خوابوندموروم خیمه زد

درحال نوازش موهای دورصورتتم گفت

-توکه نیستی غم عالمم .. انگارسرزمینی توی وجودم گریه می کنه!

بالب هاش مهرداگی به پیشونیم زدوچشم بستم روی همه ی دونسته هایی که
 اززبون آفرین جون شنیدم ودایان نزدزیرشون
 شروعی برای روح وجسم خستمون رغم خورد.

در حال نوازش بازوم کم کم دستش رو به طرف شکمم سُر دادومنم
 مسیرانگشت هاش روکه روی پوستم به حرکت درمیومد دنبال کردم
 پتورویبشترروی بدنم کشیدودرحالی که سرم روی بازوش بودگفت
 -جوجه ی من اونجاجاش راحتہ؟

بابایی چشم انتظارته نمیشه زدوتریای؟
 حتی هنوز هم نه نگاهش کردم نه باهاش حرف زدم چون نمی خواستم حرفی
 بزئم که حس های فعلیمون تبدیل به حس های دیروزواین چندروزه بشه.
 به پهلوخوایدم وخودم رو بیشترتوب*غ*ل*ش* فشردم که شقیقه ام
 روب*و*سیدتاین که پلک هام سنگین شد!

ازخواب که بیدار شدم دایان پیشنهاد داد ناهارروبیرون بخوریم ومنم پذیرفتم و
 رفتیم توی اتاق سوگل تاآماده بشیم.

سعی کردم یکی ازبهترین تیپاموبزنم
 بهترین وگرون ترین ماتتووشالموانتخاب کردم
 من فقط امشب فرصت دارم برای دلربایی وقتی برگردم ایران معلوم نیست چه
 نسبتی بین ماباشه

ازاتاق که بیرون اومدیم درحال بستن دکمه های پیراهنش گفت

-پروازت برای ساعت ۱۱،بهتره چمدونت رو بیاری تابزارم توی ماشین.

شنیدن حرفی درباره ی رفتن " برای گوش های من خیلی سنگینه
سوار ماشین که شدیم دایان پیشنهادست فوددامنم قبول کردم
برام فرقی نداشت چی بخوریم درچه مکانی فقط مهم خودم بودم و خانواده ی
سه نفرم

پیتزای دونفره ای که سفارش دادبعداز پنج دقیقه رسید
کیپل خانوم بادیدن غذا باورچه و وورچه سعی میکردازب*غ*ل* دایان بیرون
بیادازاین که پیتزای دونفره ای برامون سفارش داده بود خوشحال نشدم چون
واقعا غذا خوردن توی یه ظرف باوجود سوگل برام سخت بود
بالاخره به هرچون کندن بودشاممون رو خوردیم چندتیکه ای من میخوردم
واون سوگل رونگه میداشت وچند تیکه ای اون میخوردومن سوگل رو سرگرم
میکردم.

به شهر بازی که رسیدیم چشم های سوگل شکل قلب شدوبالوع وسایل بازی
رونگاه می کرد ودایان روبه طرفشون می بردتاین که بالاخره بعداز مزه کردن
نصف بیشتر وسایل بازی بابدنی خسته به خواب رفت .

ساعت ۱۰ بودکه به سمت فرودگاه حرکت کردیم به صورت گردوپنبه ای سوگل
نگاه کردم وآروم شروع به نوازش موهای طلاییش کردم که تکونی خوردواخم
هاش رو توی هم کشید.

کاش می تونستم بگم چی تودلمه..

پیشنیش روب*و*سیدم

-توماه منی!

زیرچشمی به مردکنارم نگاه کردم که باختم درحال رانندگی بود، کاش میتونستم
مثل قبل باهاس راحت باشم، این که شاید این آخرین دیدارمون باشه این که
شایددیگه نباشه عذابم میده!

هیچوقت عطر تن کسی رو برنکنید
هیچوقت یادتون نمیره، هیچوقت.

بلاخره رسیدیم!

سوگل روتوی ب*غ*ل*م گرفتم و بوکشیدمش دایان خواست ازب*غ*لم بیرون
بکشش که نذاشتم..

چمدون روکه تحویل دادنوین هم ازراه رسید

-سلام

-سلام

-فکر کردم دیررسیدم وپریدی!

خندیدم

-می بینی که نپریدم

یک ربعی بابدله گویی های نوین گذشت و منم نقاب لبخندبه صورتم زدم که
بلاخره بلندگوپروازایران رواعلام کرد!

وقتشه

نوین دستام روگرفت

-مواظب جفتتون باش امیدوارم زود ببینمت.

-ممنون، توهم مواظب خودت واوناباش ..مرد تودار من فقط تورواینجاداره.
 به طرف دایان که روبه روم ایستاده بودو خیره بودبهم رفتم وسوگلی روکه توی
 آغوشش بودپشت هم ب*و*سیدم تااین که اشکام صورت جفتمون روخیس
 کردونوین سوگل روزدایان گرفت وازمون دورشد، حالا منم و"اون!
 بوی عطر ونفساش ضربان قلبم روتشدید کرددستم روروی شکمم گذاشتم که
 صداش اومد

-میری که برگردی؟

کاش اصلارفتنی درکارنبودکه برگشتی باشه یانه! چرااین کارروبا جفتمون
 کردی؟

خیره شدم به صورتش وسفت ب*غ*ل*ش* کردم این ب*غ*ل*روبرای
 چند ماه خودم وجنینم ذخیره کردم تابهبونه نگیره دلامون، وقتی دست هاش
 دورکمرم پیچید ازته دل زار زدم

برای مردمغوروم که سرافکننده شده وحتىی جرات وروی این که ازخبطی که
 کرده حرف بزنه رونداره..برای خودم وسوگلم وزندگیی که ساخته نشده خراب
 شد.

دوباره صداش روبه رخ گوش های زبون بستم کشید

-یادت باشه حتی وقتایی که حواست بهم نباشه هم حواسم بهت هست!
 من هرکاری که کردم فقط بخاطراین بود که نمی تونستم بی تو بودن رومزه
 کنم.اگر بگن بهشت یا آویسابی شک میگم تو چون بهشت من تویی
 چون کندم تابلاخره دل کندم ازش ووارد هواپیماشدم.

توی صندلیم که نشستم یاددفعه ی قبل افتادم که ۳ تایی به این کشور آمده بودیم اما حالا

دایان گفت مهرشاد قراره وقتی رسیدم ایران بیاددنبالم و من هم خوشحال از بابت این که مجبور نیستم برم پیش زری چون تا حال زارم روبینه و متوجه ی اصل ماجرا بشه!

دوست نداشتم هیچکس از این موضوع مطلع بشه و وقتی از دایان پرسیدم مهرشاد می دونه گفت فقط من و اون و مادرش مطلعیم
بلاخره رسیدیم!

برگشتم به کشورم، جایی که چند ماه پیش با دل خوش ترکش کردم و حالا بادل خون برگشتم .

یک ربعی توی سالن فرودگاه با چشم دنبال مهرشاد گشتم که بلاخره پیداش کردم مثل این ۲ سالی که میشناسمش خوش تیپ و سرزنده روبه روم ظاهر شد
-سلام خوبی؟ خوش اومدی ببخشید دیر شد ترافیک بود

-سلام مرسی اشکالی نداره

چمدونم رو گرفت و باهم همراه شدیم

-پس کوداداش ما؟ نیاوردیش؟

-نه دیگه این سفر مجردیه، هدیه و بچه ها چطورن؟

-اونام خوبن در حال کم کردن از عمر و جوونی من

لبخند زدم

-بزار بهش بگم

-قبل رفتنت از این اخلاق هانداشتیا(دهن لقی)

خندیدم و سوار ماشین شدیم

-خب کجابریم؟

-نمی خوام هدیه وزری جون بفهمن اومدم

-پس می خوای کجایی؟ اصلا برای چی اومدی!!

-نمی تونم بگم فقط بزار این مدت فکرکنن من آلمانم

-مشکلی پیش اومده؟ تو خوبی؟ بچه خوبه؟؟

-آره آره فقط اومدم تا جواب یک سوالی رو بگیرم اگر جوابش رو بگیرم معلوم

میشه موندنیم یارفتنی!

-چه سوالی؟ داری منومی ترسونی. دایان که فقط گفت مواظبت باشم

-پس کاری که گفت رو بکن

-از دست شما زمانامیرم هتل یکی از همکارام.

-باشه عالییه مرسی

بعد از یک ساعت که مهرشاد کارهای هتل رو انجام داد برام غذا گرفت

ورفت، قرار شد کاری داشتم باهاش تماس بگیرم که منم باشکم گرسنه خوابیدم

ظهر بعد از خوردن ناهار بانوین تماس گرفتم و بهش اطلاع دادم که رسیدم

و حالم خوبه و می تونه با این شماره باهام در تماس باشه اونم گفت بعد از رفتنم

دایان رو تنها گذاشتو شب پیشش موند .

شماره ی مهر شادروگرفتم که منصرف شدم و قطع کردم دایان اون رواجیر کرده تاازکار های من سردربیاره.

توی مخاطبین گوشیم گشتم وبه اسمش رسیدم "آفرین خانوم دکمه ی تماس روفشردم که بعدازمکث طولانی همون صدایی که زندگی نوپام رو متزلزل کردتوی گوشی پیچید
-بله؟

بزاقت دهانم روپایین دادم

-سلام

- بفرمایید؟

-من آویسام!

حالاون بودکه مکث کرده بود

-می خوام بینمتون همین الان وهمین امروز.

-دایان کجاست؟

-من دارم درباره خودم وزندگی که باتماس آخرتون ازهم پاشیدحرف می زنم

اون وقت شماحرف ازپسرتون می زنید!؟

-اگرلازم می دونست خودش بهت می گفت

-جدی؟ خب اون اگرلازم می دونست قبل ازدواج بهم می گفت شماهم

خوب می دونستیدکه بهم نگفته چون لازم ندونسته که من بدونم امدخالتم

کردیدوبااون تماس بهم فهموندیدوحتی باتهدیدازش می خواستیدتیشه به

ریشه‌ی این زندگی بزنه پس باید تا آخر پای کاری که در حق زندگی پسر تون کردید بمونید.

-آدرس وساعت ملاقات روبرات میفرستم.

قطع کرد من نفس حبس شدم روازریه های بیچاره ام بیرون دادم که چقدر سعی کردم خودم رو با اعتماد به نفس وقوی در برابر این زن نشون بدم. من از زندگی دفاع می کنم، از دخترکم از شوهرم.

تیپ اسپرت مشکیم روزدم و با آژانس به سمت محلی که آفرین خانوم برام اس ام اس کرده بود راه افتادم.

حرف هام روتوی ذهنم صد دفعه یا شایدم بیشتر مرور کردم اما از اضطرابم در برابر ملاقات با این زن کم نشد که نشد، زیر دلم تیر می کشید، شاید بخاطر استرس زیادی که داشتم بود.

-همین جاست خانوم

به راننده و بعد ساختمونی که اشاره کرد نگاه کردم

-ممنون آقا

مبلغی که خواست رو حساب کردم و ازش خواستم منتظرم بمونه هر چند ساعتی که شد.

به آپارتمان خوش ساخت روبه روم نگاه کردم و زنگ ۳ رو فشردم که بعد از مکث طولانی در باز شد!

ترجیح دادم به جای آسانسور از پله ها استفاده کنم تا راه رسیدن به اون خونه و صاحبش طولانی تر بشه اما بابا این وضع صحیح ندونستم و از آسانسور استفاده کردم

بلاخره چشم های خسته ام به جمال زنی که روزی خالصانه دوستش داشتم روشن شد!

ولی چه فایده که حالا خودش و صداش و وجودش شده سوهانِ روحم!
از جلوی در کنار رفت

وارد شدم و آرام سلام دادم که به طرف سالن هدایتم کرد و خشک و جدی تراز من روی مبل چرمی روبه روم نشست!

دستم رو روی شکمم گذاشتم و توی دلم گفتم
-خوبه که پیشمی مامانی مرسی که تنهام نداشتی
از این که حتی همین جنین چند ماهه

همراهمه کمی آرامش گرفتم که صداش باعث شد از فکر و خیال پرت بشم بیرون

-فکر کنم خواستی بیای که حرف بزنی! من فقط یک ساعت بهت وقت میدم
-خواستم پیام که بشنوم

پاروی پا انداخت و زل زد بهم
-من حرفی ندارم برای گوش هات
-انگار شما فقط پای تلفن قهارید!

اخم کرد

-اون پیام مختصّ دایان بود

-نگید که احتمال هم نمی دادید من بشنوم! پس چرا گفتید من حق دارم از گذشتم بدونم؟

-با اطلاع دایان اینجایی؟

-پس مشکل اینه! بعله با اطلاع همسرم اینجام تا از زبونتون بشنوم ادامه ی پیامی که صوتی به گوشم رسیدرو

-حتمالین رومی دونی که سن اصلی تو باشناسنامه ی اصلیت بیست وهفته؟
بازم یک حقیقت گزنده ی دیگه!

یعنی من و آویساحتی هم سن هم نبودیم!

- پدر بزرگتون بودو یک خونه باغ که با پسراو عروساش اون جازندگی می کرد، من خیلی موافق نبودم ولی بلوط بساز بودو آروم تر مادرت همیشه ی خداتوی راه خونه و بیمارستان بود!

معهده، ریه و تنگی نفس و ضعف اعصاب اون همه چیز رو برای خوشاینددیگران توی خودش می ریخت مثلا برای خوشایند خان با با برخلاف میلش تا آخر عمر توی اون خونه ی مشترک زندگی کرد و خم به ابرو نیاوردو شد عروس خوبه!

توی همین رفت و آمدهای مادرت و غیبتش بود که یک روز بابات او مدپیشم وتوی بی قرار و توی دامنم گذاشت!

من هنوز شیر داشتم چون به دایان تا ۳ سالگی شیر میدادم، ضعیف بودو بدغذا برای همین ترجیح دادم لااقل حالا که از شیرم می خوره این روازش دریغ نکنم

دیگه گوش هام کرش دو چشم هام کم کم سیاهی رفت.

کیفم روبه زورتوی مشتم نگه داشتم و راهی که اومده بودم رو برگشتم، قبل از این که اقدام به بازکردن درکنم مردی این کار رو کرد و بادی دلم مات بهم نگاه کرد!

انگاری خواست چهره ی هر چند زارم روزی زره بینش ببره که فرصتش رو بهش ندادم و وارد آسانسور شدم

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم، اینجا می تونست آخر خط باشه!
دلهره آورترین حس های دنیابه وجودم هجوم آورد سوار آژانس شدم و وقتی به اتاق رسیدم تازه معنی تنهایی رو چشیدم.
دلم شدیداً همسرم رومی خواست حتی اگر فقط صدش باشه باز هم برام کافیه، این همه جوهر نبودنش عذابمه.

گر گرفته بودم

لباس هام رو در آوردم و با تاپ و شلووارک روی تخت ولوشدم اما باز هم از تب درونیم کم نشد که هیچ انگار بیشترم شد

کاش می تونستم دوش آب سردی خودم رو مهمون کنم اما دریغ که این جوجه کوچولو مانعمه!

گوشی اتاق زنگ خورد

-بله؟

-ماما

ضربان قلبم شروع کرده تندتپیدن و جون گرفتن از صدای!

-جون دل ماما؟ خوبی خوشکل من؟

صدای مسخره ای درآورد که خندیدم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم

-جونم؟؟ الهی قربونت بشم که بهم زنگ زدی، غذا خوردی؟ حموم کردی؟؟

اذیت نکنی بابارو کیل من

بعداز مکث کوتاهی صدای دیگه ای توی گوشی پیچید

-سلام

-سلام زن داداش سفر کرده. خوشی بی ما نارفیق؟

-خوش که نه اما بدم نیستم

-بدجنس چه خبر از اون ور آب؟

-سلامتی، بی خبری

-فسقل عمو چگونه؟

-سلام می رسونه

-مامان فسقل چگونه؟ خوب غذایی خوره دیگه

-آره آقا

-کارت تموم شد؟ بلیط برگشتتو اوکی کنم؟

خندیدم

-تو بیشتر از اونیه که باید عجله داری ها

-اونی که باید برو بیخیال این وروجک رو دریاب که منو کچل کرده از بس نق

میزنه تو چگونه باهاش سر می کردی!!

-دختر من هیچ نق و نوقی نداره مشکل تویی که پیرشده ی حوصله ی بچه داری

رونداری

-باشه، مارو نزن

-حالا تو بگوازاون و رآب چه خبر؟

تخس گفت

-این و رآب یعنی همون پدر بچه دیگه؟؟

لبیخند زدم

-تو فرض کن همون

-تو و پ که نه، داغونه!

-مرسی که کنارشی اینطوری لا اقل خیالم از بابت سوگل راحت

-پس دایان چی؟

خیالت از بابت اون وقتی راحت میشه که خودت کنارش باشی و بشی مسکنش

-این دوری لازم بود تا خیلی زخم هادرمون بشه

-درمون شدنش یعنی برگشتت؟

-نمی دونم. من باید برم خدا حافظ

قطع کردم شایدم بهتره گفت از جواب به سوال نوین که خیلی دوستداشتتم

مثبت باشه طرفه می رفتم، هیچ چیز سر جاش نیست

نه من

نه بقیه ی آدم ها، دلم گرفته ومی خوامت بسیار!

به صورت رنگ پریده اش زل زدم!
 چشم های عسلی و دماغ قلمی و
 چشمم روشکمی که تازگی برجسته شده بود ثابت موند
 دوستدا شتم دست ببرم دو طرف لب های بسته اش رو بالا بکشم تا شاید حتی
 پوزخندی روشن بشینه
 می خواستم کمکش کنم اما نمی شد!
 نمی تونستم
 بازهم زیر دلم رولمس کردم
 -نازنین من ترسیایین دختری که توی آینه می بینی یک روزی عشق بابات بود
 و آرومتر ادامه دادم
 -وهست.
 صدای تقه ای که به در خورد حواسم روبه خودش معطوف کرد
 چرخیدم و به سمت در رفتم که بعد از بازکردنش مردخوش پوش روبه روم برنامه
 ی امروزم روبه یادم آورد
 -سلام .خوبی؟
 -سلام مهرشاد جان ممنون بیخشیدم زاحمت شدم خودم می رفتم
 -گوش هام برای شنیدن تعارفات کرمیشه ، بدو بریم.
 به راه افتادیم.
 به تابلوی آهنی که سردرش نصب بود خیره شدم
 -دفتر مرجع تقلید آیت الله

مهرشادگنگ نگاهم کرد

-اینجا چرا؟

لبخندزدم

-فقط صبور باش و بزار بین خودمون بمونه .. می فهمی که؟

-امیدوارم به ضررت نباشه

-منتظرم می مونی؟

پلک روی هم گذاشت

-مواظب باش

بلاخره تموم شد!

کاش این فاصله تموم می شد

کاش بودی مال من

دلم پیاده روی می خواست ، دلم تنهایی می خواست. بی خیال ما شین پارک

شده ی اون طرف خیابونومردی که داخلش منتظرمه

خط پیاده رو رو باچشم دنبال کردم وراه افتادم، تاکی بخورم حسرت حرف

هایی که نزدم و کارهایی که می خواستم بکنم و نکردم؟؟

حرف های دلم بدجور سنگین شده روی دلم.

خدایانگیرازمن آینده رو

نمی دونم چندساعت اماگذشت وخورشید غروب کرد!

ترس برم داشت هیشکی نیست که نگرانم بشه نه دایان نه زری جون

نم قطره های روی صورتم که نویدباران رو می داد ترسم روازین برد... بیارتانم
همراحت بیارم!

تاجایی شدت گرفت این قطره های دو ستدا شتی که تمام جونم خیس شدو
مجبور به برگشت به خونه شدم که ما شین مهر شادروکنارم دیدم که بهم چراغ
داد!

مردخوش پوش خوش قلب

باهمون وضع سوارشدم وبی حرف حرکت کرد

سردم بودامابی خیال شدم وبه مردم که از بارون فرارمی کردن وبعضی هاشون
هم که مثل من عشق باران بودن نگاه کردم

حس خوبی که بیینی خیلی هامثل توهستن که ریسک سرما روبه خیس شدن
ولبخند هرچندگذرا می بخشن.

مهershادکه بخاری روروشن کردخواستم ازش تشکرکنم که گفت

-زندگی بازیه منتظره ما بیازیم توجزو کدوم عده ای؟

خندیدم، بلند وبی مهابا تاجایی که اشکام ما بین خنده سرازیرشدو مهershادگوشه
ای ایستادوبه دخترک آب کشیده ای که توی اوج خنده بااشک صورت خیسش

روخیس تر می کردخیره شد

-تلفنتو بده

گوشی روکه به دستم داداعداد رو تندتند پشت هم گرفتم ودکمه ی اتصال

روزدم

صداش همه وجودم روگرم کرد

-بله؟

-بیا

مکت کردو باشک پرسید

-آویسا؟ تویی مگه نه؟

-بیادایان، بیا بیا

اشکم رو پاک کردم که باحسرت گفت

-چشم، چشم. الهی من قربون صدات بشم تو جون بخواه.

-دیگه تموم شد

-آروم باش خانوم گلم، هیشش هرچی توبگی فقط گریه نکن.

-بیا دایان

-من قربون دایان گفتنت چشم توفقط آروم باش.

گوشی که اذستم سرخورد صورتم رو بین دست هام گرفتم وزارزدم! ازدوریش

از تنهایی این ۲ هفته من نمی تونم ببازمش به شک وتردید بقیه!

تو حال و هوای خودم غرق بودم که صدای موزیک شادو بعد حرکت ماشین بهم

فهموند مهرشاد در حال رانندگیه!

بهش نگاه کردم که گفت

-به هدیه میگم امشب مهمون داریم یک مهمون ویژه از آلمان!

-مرسی ولی ترجیح می دم هروقت دایان رسیدایران باهم به دیدنش بریم، نمی

خوام شک کنه که چراتنها اومدم.

-حالا که دیگه همه چیز تموم شده

آه عمیقی از ته دل به اندازه ی تمام خستگی واسترس های این مدت کشیدم که

گنگ خیره شدبهم وپرسید

-مگه تموم نشده؟؟

سرم روتکون دادم

-آره شده! تموم شده

حرف های اون آقا توی دفتر مرجع تقلید دوباره توی گوشم پیچید...

وقتی درباره م مشکلم گفتم وازش راه حل شرعی خواستم فکر می کردم دنیابه

آخر میرسه باجوابش اماوقتی گفتم

-دخترجان بستگی به شیری که خوردی داره!

اگر یک وعده شیرخورده باشی گوشت نشده باشه به تنت اونم درحد چندقطره

که خواهر برادری جاری نشده..اگرهم یک وعده کامل خوردی ومابینش

غذایاچیزی خورده باشی بازهم خواهروبرادری بینتون تشکیل نشده.

تمام شمع های کم سوی توی قلبم به پرنورترین خورشیدتبدیل شدنوسریع

شماره ی آفرین خانوم روگرفتم وبا تمام خشکی وبدعنقیش ماجراوحرف های

حاج آقا روکه برایش گفتم ازم خواست گوشی روبدم به حاج آقا..

همون پنج دقیقه ای که باهم صحبت کردند برای من سال هاگذشت،فکراین

که آفرین خانوم چه جوابی به حاج آقا میده وعاقبت این ماجرا من روبه کدوم

سمت می کشونه داشت ذره ذره وجودم رومیبلعید وحتی این اضطراب به

جنینم رسیده بود که همش انگار دور خودش میچرخید و تمام دل وروده و شکمم روبه درد آورده بود!

وقتی حاج آقا با اون لباس سفید و کلاه جالبش صدام زد و گفت
- اینطور که این خانوم میگویند فقط یک وعده به شما شیر دادند و حدود یک ساعت بعد آن هم مادر خود شما غذا بهتان خوراندند!
پس با این وضعی که از زندگی تان برایم گفتید صلاح نیست بیشتر از این در موضوع رو کنکاش کنید، فیصله بدهید که ان شاء الله خیر است.
جان گرفتم!

دوست داشتم همون جاجیغ بز نم و این پیر مرد رو با تموم وجود بغل کنم و حتی تمام عمر کنیزیش رو بکنم
خدایا امتحان سختی بود، خیلی سخت.

- رسیدیم عزیزم
به ساختمان هتل نگاه کردم و بعد هم به مهرشاد
- مرسی که رسوندیم.
- خواهش می کنم وظیفه بود تا توبری بالا از بیرون سوپ و غذا میگیرم
و میفرستم برات.

- نه لازم نیست میگم خدمه ی هتل میارن
- گفتم شاید غذای هتل به مزاجت نساژه تو این وضعیت
دستم روبه شکمم زدم و خندیدم

-اتفا قابلعکس ایشون خیلی شیکموتشریف دارن همه چیز به مزاجش
میادبدغذا نیستم!

بلندخندید ودستی به موهاش کشید

-ایول عمو، برعکس هدیه آخه اون دوره بارداریش میلش به هیچی جزم نمی
کشید!

مایین خنده بدجنسی گفتمو ازماشین پیاده شدم وقبل بستن دربه مردروبه روم
گفتم

-بازم ممنون

- بازم وظیفه است، بادایان هم تماس می گیرم وقتی رسیدمیرم دنبالش
ومیارمش پیشت

دلم ازبابت حضورش ضعف رفت وباذوق پلک روی هم گذاشتم وخداحافظی
کردم.

طعم خوشی بازم زیرپوستم درگردش بود طعم زندگی طعم بودن مردعزیم.
وارد سوئیتم که شدم سفارش ناهارادم و باولع به همراه جوجه ی عزیزدوپرس
جوجه رونوش جان کردیم!

این مدت ضعیف وبی رنگ ورو شده بودم پس بایدحسابی تااومدن دایان به
خودم برسیم!

یک حموم مفصل گرفتم وازتمام شامپوهای نرم کننده وخوشبوکننده ه ولوسیون
های بدن وغیره دریغ نکردم

دستی به موهایی که حسابی بلند شده بود و ریشه های سیاه شده اش تو ذوق میزد کشیدم و بعد از یک ساعت لباس پوشیدم و آدرس اولین سالن آرایشی رواز کارکنان هتل گرفتم

به مکان مورد نظر که رسیدم از دیزاین جالبش خیلی خوشم اومد و لبخندی که از ظهر روی لبم بود بیشتر شد که خانوم حدوداً ۳۰ ساله ی خوش تیپی باموهای مش و کوتاه باهام دست داد و در حالی که دعوت به نشستیم کرد پرسید

-خوش اومدی عزیزم می تونم کمکت کنم؟

به اطراف و مشتری هایی که در حال

انجام اصلاح و غیره بودن نگاهی کردم، حدوداً ۴ نفر بودن و ۳ نفره دیگه در انتظار نشسته بودن

جواب دادم

-راستش برای رنگ مو و اصلاح صورتم اومدم!

-می تونم اندازه و حجم موها رو ببینم؟

شالم رو در آوردم و موهایی که گوجه ای بسته بودم رو باز کردم.

دستی بهشون کشیدم و بالبخندگفت

-عالیه! چقدر بلند، به نظرم یک رنگ روشن کلی تغییرت میده نظرت چیه؟

-برام فرقی نمی کنه .

نگاهی به همکاراش که در حال انجام کار مشتری هابودند کرد و گفت

-فعالپایین شلوغه و بچه هامشغول کار هستن .. تو بارداری درسته؟

لبخند زدم

-بله

- حدس زدم برای همین او مدم سراغت تاخیلی منتظر نمونی واذیت نشی.. بنظرم بهتره بریم بالا اونجا کارها توانجام بدم چون اگرتونوبت

باشی تا ۲ ساعت دیگه باید بشینی.

باتشکر از پیشنهادش استقبال کردم و به طبقه ی بالا که پله های آهنی داشت رفتم.

دیزاین اونجام جالب بودا ما یک سرویس داشت نه مثل پایین ۴، ۳ تا سرویس.. روی صندلی که نشستم شروع به اصلاح صورتم کرد و بعد هم ابرو هام، توی این مدت باهام حرف می زد و از خودش می گفت وازمن می پرسید.. درکل خانوم خوبی بود

درحالی که موادرنگ روهم می زدگفت

- عزیزم ازگرون ترین ودرجه یک ترین رنگ استفاده کردم تا ضرری برای توو کوچولوت نداشته باشه، بهتره ماسک روبزنی تا همون بوی کم هم احساس نکنی

بازم ممنونش شدم وکاری که گفت روانجام دادم.

به دخترتوی آینه خیره شدم!

هیچ اثری از آویسای دیروزتوی آینه نیست.. به موهای بلند و رنگ روشنم که زیرش رو موج دار کرده بود دست کشیدم.

-عالی شده..واقعا ممنون

-خواهش می کنم عزیزم زیبایی اولیه رو خودت داشتی من فقط کمک کردم
تا آشکار بشه

بلاخره از آرایشگاه بیرون اومدم و ترجیح دادم کمی پیاده روی کنم و به بوتیک
ها سری بزنم

تا پ شلوارشبرنگ گلبه ایی ولاک هم رنگش چشمم رو گرفت با این که پول
زیادی توی کیفم ندا شتم اما امروز هیچ چیز باعث نمی شد امیالی که به سراغم
میومد رونادید بگیرم.

پیراهن عروسکیِ بچگانه ی جالبی برای سوگل چشمم رو گرفت به همراه کلی
خرت و پرت دیگه

یک ساعتی در حال خرید بودم وانگارتازه ۵ دقیقه برام گذشته بود!
اولین بار بود که تنها مییم باعث اندوهم نبود بلکه برعکس ذوق فردا انرژیم
رو مضاعف می کرد..

دوستداشتم باز هم خرید کنم اما حس کردم طفلم خسته و گرسنه است پس
با آژانسی به سمت هتل رفتم

باز هم دست و دلم روبه حموم سپردم!

چه حسی توی این گوی های بیرنگ و خوش رنگ وجود داره که تسکین میده
تن خستم رو.

شلوارک لی و تاپ بندی لیمویییم روتن کردم.

سه‌شواره مسافرتی کوچیکی که بین خریدهام بود روبه پریز برق زدم و روبه روی
آینه ایستادم!

به ظاهر جدیدم خیره شدم

کم کم لب های سرخ شدم توسط رژ جدید کش اومد و چشم هام ستاره بارون
شد، از تجسم دیدن وحس کردن دایان و سوگلم به وجد اومدم و گفتم

-باباداره میاد جوجه اشو ببینه!

دوتا این جاودت امون اونجا.

دل کندن از صورت جدیدم که توی آینه خودنمایی می کرد سخت بود اما به
سمت تخت رفتم و خریدهام روروش پهن کردم.

شروع کردم با کاغذهای رنگی هدیه هایی که خریده بودم رو پیچوندن که
صدای زنگ تلفنم بلند شد

"عزیزجان"

گوشی روتوی دست گرفتم و به این فکر کردم توی این مدت اسم عشقم روش
هک نشده بود!

اضطراب از این که بعد این مدت و اتفاق هایی که بهمون گذشت چی برای
گفتن بهش دارم دکمه اتصال روزدم و سیخ لبه ی تخت نشستم که صداش مثل

همیشه تو وجودم تزریق شد

-بله؟

-سلام

آروم بود! کاش منم می تونستم باشم یا شایدم فقط نظاهر بهش می کردم مرد مغرور
و تودار من

آروم سلام دادم که سریع انگار داره با خودش حرف می زنه گفت
- بهش میگم، بهش میگم

گوش هام تیز شد که ادامه حرفش رو بلندتر گفت
- دلتنگتم خانومی!

باز هم نیشم باز شد که مثل فرفره جمله ها رو ردیف کرد برای گوش های مسخ
شده ی من

- نمی گی آفتون شب تا صبح نه نه صبح تا شب بدون عطر شما چه خاکی
میریزه تو سرو تنش؟

چشم هام روتنگ کردم و گوش به بقیه حرف هاش سپردم
- این مدت که نبود ی خونه هم دلتنگت بود

آروم گفت - این چیه؟

صدایی به گوشم رسید که حدس می زدم صدای نوین باشه.. پس که اینطور اون
در حال خط دادن به دایان بود تا این جمله هایی که سالی یک بار هم به زبون
نمیاره روبگه!

اخم کردم و بلند گفتم

- نوین اگه دستم بهت برسه دونه دونه موها تو میکشم که شوهر مو سرکار میزاری
من همینطوری قدمی خوامش نه لوس، یکی مثل خودت!

صدای خنده ی بلند نوین توی گوش سیاه توی دستم پیچید

-بابازدن ندارم. بدکردم خواستم چهارتا جمله عاشقانه نثارت کنه این عصا

قورت داده؟؟

-من همینطور عصاقورت داده می خوامش!

-او خدابده شانس. میگم اداش فردا که رسیدی اون طرف یک باکس از این

دختر ابرام پست کن آخه اینجاسایه اش هم گیرنمیا!

خندیدم اما وسط خنده جیغ جیغ کنان دایان رو صدا کردم

-دایان؟؟؟ دایان؟؟

هول شده جواب داد

-جانم؟؟ جان؟؟

-فردا میاید؟؟ آره فردا میاید؟؟

پخش رو خاموش کرد

-آره عزیزم. فردا ساعت ۱۱ اونجا مییم.

لحظه ای دهنم بسته شد و روح متلاطم از این خوشی

-سوگل!

-تو اتاقش داره آتیش می سوزونه. پهلون پنبه ی بابا خوبه؟؟

بلاخره بعد از این همه بی خبری از حالم پرسید

-عالیه! براش کلی وسیله گرفتم باید ببینی

-فعلا دیدنی ترین تویی برام.

-زود فرداشه

-خوش حالم که موندگار شدی برام آویسا!

لبیخند زدم و محکم گوشی روبه خودم فشردم.

خودم رو روی تخت ولو کردم و درحالی که با موهام بازی می کردم شروع به درد و دل با وروجک نورسیده ام کردم
 - بیخش که این مدت حواسم بهت نبود حتی وقت نکردم دنبال اسمی برات بگردم یا به جنسیت فکر کنم!
 می دونی شاید گفتنش درست نباشه اما نبودن بابات توی زندگیم باعث می شد هیچی رونخوام حتی وجودتورو
 حالا که خیالم راحت شده با افتخار تو بطنم پرور شت می دم و میگم تو ثمره ی زندگی هر چند چند ماهم با مرد شریفی هستی که جایی از گذشته خطایی کرده که به عشق و احساس جفتمون می بخشمش!
 بیخشید که توی بی صبری هام کافر شدم و طفلکمون حس خوندم
 اشکم چکید که با انگشت پاکش کردم و سمت تلفن رفتم و شماره زری جون رو گرفتم

دلَم هواشو کرده بودیش از حد تصور! بلاخره جواب داد

-بله؟

-زری جونم سلام

صدام بغض داشت، مادر نبود بلکه بیشتر از مادر بود این زن ۳۰ ساله ی توی جوونی پیر شده برام.

-سلام به روی ماهت ماه من خوبی؟

-زری جون!

-جان؟ کجایی تو دختر؟ اون دایان دروغ هاش ته نکشید بس که هرچی زنگ

زدم نداشت باهات حرف بز نم و صداتو بشنوم؟

پس خبرنداره.

-زری جون من خوبم فردامیام پشتون

-وای خداداری شوخی می کنی؟؟ کجایی؟؟

-نه بخدا، فرداشب پرواز داریم می رسیم ایران

می ترسیدم بوی دروغ های گنده ام به م شامش بر سه پس سعی کردم خاتمه

بدم به این موضوع

-شما کجایی؟

-والا بسوزه پدر بیکاری. نشستم توخونه!

-چرا بیکار؟ مگه نمی رید سرکار؟

-نه یک هفته ای میشه از اونجا بیرون اومدم

متعجب از بی خبری خودم که توی این مدت ازش غافل شدم پرسیدم

-چرا؟

-خب حقوقش کم بود

کم بود؟ زری جون به این راحتی از کاری که انقدر برات مهم بودو تو این کمی

کار بهش محتاج نمی گذشت!

- شما که همه جوره هم از حقوق وهم محیط راضی بودید.

من من کنان با مکث کوتاهی جواب داد

- آره اما خوب دیگه خسته شدم گفتم یک مدت توخونه بمونم و به خودم استراحت بدم!

الان که خرجم فقط خودمم توکه نیستی نگرانت باشم خودمم که خرجی ندارم خدا خیر بده دکتر رو که این خونه رو در اختیارم گذاشت..

می دونستم یک جای حرف های زری جون حسابی می لنگه، بخصوص با وجود اون صاحبکاره هیزوزن بازش! اما ترجیح دادم وقتی دیدمش مطمئن بشم

- زری جون خودتو خسته نکن. مواظب خودتم باش

- تو مواظب خودت باش و اون عزیز دوردونه ی توی دلت!

حالش خوبه؟؟ درد نداری؟؟ سونو رفتی؟؟

- خوییم. بچم آرومه انگار اصلا نیست!

گاهی می ترسم، چشم انتظار وورج و وورجه و لگد پریشم اما

خندید

- توتازه ۳، ۲ ماهته صبر کن به موقعش لگد هم می پرونه. غذاهای مقوی بخوراز

آویشن و دارچین و فست فود و جگر هم دوری کن!

- چشم می دونم

- می دونم که می دونی اما موبه مو عمل هم باید بکنی با وجود دایان دلم قرصه.

- عزیز میدمن باید برم می ب* و* سمتون

- فرداشب چه ساعتی میاید؟

-دقیق نمی دونم اما شما بریدخونه ی هدیه چون قراره مهرشادیاددنبالمونو می

ریم اونجا تابیینمتون!

-باشه عزیزم اماکاش بیایدخونه ی خودتون. خودم باهدیه تماس می گیرم که

بیان اینجا

-باشه مرسی. پس زحمتش باشما

-مواظب خودت باش شبت بخیر

-شبتون خوش

حوصلم سررفته بود!

کتاب شعری که امروزخریدم روازروی میز برداشتم وروی تخت لم دادم ولب

بازکردم وپراحساس شروع به خوندن کردم

-گفته بودی که چرا محوتماشای منی!

آنچنان مات که حتی مژه برهم نزنمی

مژه برهم نزنم تا که زدستم نروذنازچشم تو به قدرچشم برهم زدنی

ساعت هاگذشت و من محوونشته های خوش رنگ ولعابی که توی صفحه ی

سفیدروبه روم نقش بسته بود!

چرامازن هاانقدرگرایش به شعروشاعری و احساس داریم؟

یقینا هیچ مردی ۲ساعت نمی شینه بالبخند دوخته به لبه اش بلند و پرشور

شعرنمی خونه وشاید اصلاپولی بابت چنین کتاب هایی نده!

امامن ترجیح میدم بین خریدیک تکه نان که شکم روسیرکنه غذایی که روحم
رواز خلسه بیرون می کشه و سبک می کنه رو بخرم وحتی برای چند ساعتی
باخوندنش رهاشم ازاطرافموبه روحم جلابدم!

هرکسی ازیک چیزی به یک جایی فرامی کنه ومن ترجیح دادم ساعت هایی
روکه تا دیداریارمونده روبه سمت این گوشه ی تخت واین کتاب فرارکنم .

پلک هام سنگین شدوبلا جباردل ازجمله های پراحساسی که جلوی چشم هام
خودنمایی می کردن و باآب و تاب در حال خوندنش بودم کندم وپتوی نرم
،خوش رنگم روروی بدن کوفته شدم از۲ساعت نشستن کشیدم ،صدای
ضرب گرفتن دانه های عجول باران روی پنجره باعث شدکمی به آسمون تیره
ی سرمه ای چشم بدوزم وبا فکراین که کاش الان اونی که بایداینجا بودوگرفتن
دست هاش برام کافی بودبخواب رفتم.

نمی دونم چه ساعتی ازشب بود!

دل و چشم هام خواب می خواست ومن با جان ودل پذیراشدم.

به تیمم توی آینه برای بارهزارم باوسواس نگاه کردم که صدای دراتاقم مجبورم
کرد به سمتش برم.

بابازشدن درودیدن همون مردی که این مدت دیگه برام مأمّن شده بودسلام
کردم

-علیک به نیش بازواون رنگ ولعابت!

اخم کردم

-لوس بریم؟

-بفرمایید

کیفم روگرفتم وبه سمت ماشین حرکت کردیم وبه این فکر کردم که این آخرین روزی که من توی این هتلم وتنها قدم برمی دارم!

ازفکرووجود دا یان درکنارم حس غروربههم دست داد که من هم نادیده نگرفتمشوبهش پروبال دادم.

ساعت نزدیک به ۱۱بودکه به فرودگاه رسیدیم ومنتظر!

دست هام بخاطراسترس کمی عرق کرده بود که مهرشادکنارم نشست

-پروازشون نشست بهتره بلندشی تا گمشون نکردیم!

پاهام توان ایستادن نداشت ومن عصبی ازاین ولوله ی درونیم بدون درنظرگرفتن پایین رفتن فشاروقندیل بستن دست هام بلندشدم وپشت مهرشادقدم برداشتم و برای بی جنبه بودن خودم روشماتت می کردم که

-اونجاست! دیدمشون

دستم توسط مهرشادی که درحال دست تکون دادن بودکشیده شدوبه سمت راست متمایل شدیم

-دیدیشون؟؟اوناهاش پشت اون ستون. دیدنمون

ضربان قلبم اونقدربالا بودکه جزصدای اون هیچی رونمی ش

نیدم وبزاق دهنم که روبه تلخی می رفت روقورت دادم ونفس عمیقی کشیدم بادیدنش مهرتاییدی به دلم خوردکه واقعا بهش اعتیاددارم!

وقتی نباشه من خودمم دوست ندارم که حالا براش انقدر به خودم رسیدم.
 بهم نزدیک و نزدیک تر می‌شد و من چشم دوختم به لاک های صدفی صورتی
 انگشت های دستم و به این فکر کردم که چقدر دوستشون دارم و برای زندشون
 ناواردانه شلوارک لیم رورنگی کردم!

-سلام مرد بزرگ

سرم رو بلند کردم و سراپا چشم شدم برای دیدنش
 مرد بزرگ؟؟؟ واقعا این مرد منه؟؟؟

چشمم به دخترکم افتاد که ولوشده توی ب*غ*ل باباش.. خوابیده!
 لبهام کش اومد به خنده و چشم های اون در حال کاویدن تمام من پرستاره بود
 آروم سلام دادم امیدوارم اونقدری آروم نبوده باشه که نشونه
 صدای مهرشاد دوباره به کمکم اومد

-خوش اومدی. بده بهم این وروجکو خسته شدی.
 سوگل که مثل زله توی بغل مهرشاد جا گرفت گفت
 -اوه چقدر سنگین شده پدر صلواتی!

می برمش تو ماشین توهم چمدون رویار
 سری در جواب مهرشاد تکون داد و من مسخ مرد رو به روم دست های سردم
 رو توی هم قفل کردم و دعا کردم هرچه زودتر از این صحنه خلاصی پیدا کنم که
 نزدیکم شد و باهمون لبخند دوخته به صورت جدیش گفت
 -حالا که اینجام و اینجایی بیشتر دلتنگتم چرا؟!!

خندم گرفت و بلاخره خیره شدم به چشم های تیره اش

-مرسی که اومدی.

دستم روکه لمس کرد تمام گرمیش بهم منتقل شد و سرمای لعنتیم کمتر شد که با
 ب*و*سه ای که به پوست دستم زد تمام وجودم گرگرفت!
 چه خوبه که هست. اینجا کنار من وبامن.
 اگر به خودم بود هزار سال این جاوتوی همین حال می موندم.

به صورت گردو تپلش زل زدم و بی شترتوی *ب*غ*ل*م چلوندمش که صدای
 خنده و حرف های مهرشاد تو جهم رو جلب کرد!
 چه خوبه که نمی پرسه چرا این مدت تنها بودم و چرا و چراهای دیگه..
 ازش ممنونم بابت بودنش توی این مدت.
 نزدیک هتل بودیم که ازتوی آینه نگاهم کرد
 -ببرمتون هتل دیگه؟
 -آره

-امشب آماده باشید تا پیام دنبالتون بریم خونه، هدیه شون منتظرن.
 دایان سری تکون داد و من بوکشیدم از موهای نرم دخترکم که توی این مدت
 بلندتر هم شده.
 چمدون هارو خدومه ی هتل انتقال دادن به اتاق و مهرشاد بعد از دل کندن از دایان
 بالا نیومد و رفت!
 شاید هم می دونست به این تنهایی چقدر محتاجیم.

سوگل روتوی اولین اتاق روی تخت خوابوند و در حال درآوردن کتتش روبه منی
 که کنار سوگل نشسته بودم گفت
 -میشه یک دوش بگیرم؟
 لبخند زدم و بلند شدم
 -البته، می تونی بری توی اتاق سمت چپ

سری تکون داد و بسمت چمدونش رفت منم ترجیح دادم به آشپزخونه پناه ببرم.
 چای بهانه ی خوبیه
 وقتی از رفتنش به حموم مطمئن شدم به اتاق برگشتم و لباس هام رو با پیراهن یقه
 هفت سفیدی که تاروی زانوم بود عوض کردم، دلم نمی خواست شلوارک بپوشم
 چون واقعا معذب و سخت بود برام
 شاید بخاطر وضعیت جسمیم بود که انگار با پوشیدن لباس دل وروده ام بهم می
 پیچید و حس خفگی امونم نمی داد!
 موهای موج دارم روشونه کردم و بانگاه به شونه ی چوبی گفتم
 -از امشب برمی گردی به دست صاحبیت
 رژم رو تجدید و بدنم رو مهمون لوسیون خوشبویی کردم.
 هنوز هم احساس افت فشار داشتم به آشپزخونه برگشتم و شکلاتی خوردم که با
 پیچیدن دستی دور کمرم نفس کشیدن رو از یاد بردم
 نفساش پی در پی به پوست گردنم می خورد که دست راستش رونوازش
 گرروی شکمم کشید
 -هنوز گردوگنده نشدی؟

خندیدم

-وادایان تازه ۳ ماهمه چه خبره!

سرش روروی شونه ام جاداد

-دلَم می خوادزودتر بیاد

-انتظارسخته مگه نه؟

-اگربدونی پایانش یک اتفاق شیرین میوفته تحمل سختیش آسون میشه

دستم روروی دست های پهنش گذاشتم

-چیزی کم وکسر نداری؟

-توروکم داشتم

ب*و*سه ای کنارگوشم زد

-مرسی که جنگیدی!

-یک تن ..تنها

-نمی خواستم باشم وبینم خبطم چطورباعث دردت شده

-خیلی حرفدارم، خیلی سوالا.

-پیرس عزیزم من اومدم که جوابگو باشم

برگشتم ودرحال بوکشیدنش گفتم

-باشه بعد چایی؟

خندیدوانگشت هاش روفرو کردتوی موهام

-هرطورتو بخوای.

چای که آماده شد به همراه شکلات های ژله ای که عاشقش بودم خوردیمش
 که دایان نامردانه دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد باعث شد جیغ خفه ای
 بکشم

-هیش نمی خوام که سوگل بیدار بشه نزاره به کارمون برسیم
 ا چشم های گردنگاهش کردم
 -کارمون!

شیطون شد و در حالی که آرام روی تخت میذاشتم گفت
 -اهوم. همون حرف زدن و جواب به سوالات منظومه
 آهان کش داری گفتم که کنارم فرود اومدو سرش رو آرام روی شکمم گذاشت
 متعجب نگاهش کردم
 -چی کار می کنی؟

-اختلاط

-باکی!

-جوجه ام

لبخند زدم و دستم رو باشوق سردادم توی موهای قیرونکش
 حالم خوش بود چه خوبه کنارمه. چه قدر محتاجشم خدایامگه چه سری داره که
 انقدر بودنش دواي در دامه؟

-جوجه ازت ناراحته

پرسیدم

-از من؟ عجب! شاید اشتباه متوجه شدی

- چرا اشتباه؟

- چون باید از تو ناراحت باشه که ۲ هفته نبودی پیشش

- نخیر از تو ناراحته که بابا جونش روزها بار در روز از عرش به فرش کشوندی تا که

زنگ زدی بهش

- بچم درکم می کنه

شکم رو طولانی ب* و* سید

- باورم نمیشه انجام آویسا!

داشتم دیوونه می شدم. کلافه.

دستم که از حرکت ایستاد بلند شد و منو تو ب* غ* ل* گرفت

- به به چه بوی خوبی میدیدشما!

- چه عجب دل از اون کندی و یک نگاهی به مادرش انداختی

غرغر ممنوع. من که اول رسیدنم سراپا چشم شدم برای مادرشون.

- همیشه باید همینطور باشی.

- الهی قربون همیشه گفتنت چشم.

موهام رو بهم ریخت

- ببین زردک منو

با اخم دستش رو کنار زدم

- بیا اینم از تو جهت. زردک؟

خندید و من روی ابرها سیر کردم

-ای بابا نق نقوشدیا!

روی تخت نشستم وچپکی نگاهش کردم که دوباره منوبطرف خودش کشید

کمی که گذشت نفس عمیقی کشیدم وگفتم

-با مامانت تماس نداشتی؟

-بعدرفتنت بامهرشادبه اون دفتر بهم زنگ زدو گفت باهاش تماس داشتی

-پس می دونی خواهر و برادری ماملقاست؟

-آره

-وقتی حاج آقا گفت بال درآوردم ومی خواستم پروازکنم بیام پیشت اما

ترسیدم از این که تو.

-دو ست ندا شتم تنها بری اما دلش رو ندا شتم وقتی باگذ شته روبه رومی شی

باشم وبخاطر خطایی که کردم خودم رولعنت کنم

-فکر به این که باوجود آگاهی بازم دست به این ازدواج مشکل دارزدی عذابم

میداد

-اون موقع که ۱۷سالت بودشیدا و دیوونه ی دختر بازیگوش همخونه ام

شدم.یقین داشتم آقاجون راضیه

تومثل الان آروم نبودی!

شیطون بودی وتک دختر اون خونه ویکی یک دونه ، مثل خودم.

دل دادم ووقتی فهمیدم دل گرفتم بدون معطلی به مامان گفتم .

مخالف نبودچون منومیشناخت ومی دونست حرفم عوض نمیشه حتی

اگردنیاعوض بشه.

دست دست کردنش که بیشتر شد زدم به سیم آخر و خواستم با آقا چون در میون بزارم. مطمئن بودم اون در جازانتخابم استقبال می کنه و به فردا هم نمی کشه که تو مال من میشی.

نذاشت برم!

گفت خواهر ته . محرمته . گفت نگفتیم چون فکر نمی کردم دل بدید بهم .
وقتی فهمیدی تایک هفته از اوقات بیرون نیومدی و من موندم و بلا تکلیفی بعدیک هفته خبردار شدم خواستگاری او مده و بابات راضیه!
دیوونگی بود که بوجودم رخنه کرده بود . نمی فهمیدم چرا اینطور شده .
بابات پافشاری کرد اونامی دونستن تو وجود من توچی میگذره فقط مامان می دونست و بس .

از این می ترسیدم هر چقدر زبون دراز باشی نتونی روح حرف عمو حرف بزنی
همینم شد!

دیگه ندیدمت یعنی روی دیدنت رو نداشتم و فکرم داغون .

چیکار می کردم ؟ فرار ؟ باخواهرم ؟

من تودنیای خودم سیر می کردم و تو درگیر مراسم نامزدی
اون شب نیومدم تو افاق موندم و مردم تا این که خبر رسید بابا بزرگ و عمو تصادف
کردن !

این شد مانع سرگرفتن نامزدی لعنتی .

این شد باعث صم و بکم شدن سوده .

این شد باعث رفتن و نیومدن!

گشتیم و پیدانشدی تا این که جنازه ات زیر خاک بدستمون رسید..
خوبه یادت نیست سوده. قدر فراموشیت رو بدون.

چرامامانت از من خوشش نمیداد؟

-این حرف رو تزن اون فقط نمی خواست بخاطر خواهر برادر بود نمون تن به این
وصلت بدیم!

دیگه به گذشته فکر نکن. ما باید آینده رو بسازیم، زندگیمونو
دست بردم سمت لبم!

-این سوختگی! پویا کیه؟

اخم کرد

-مهم نیست.. گفتم که فراموش کن!

-نمی تونم

-بعد این که نامزدی بهم خورد و تورا ضی به ازدواج نشدی یک هفته قبل غیب
شدنت اون عوضی با گردن بندی که برات گرفته بود و پلاکش اسمش بود صورتت
روداغ کرد تا برای همیشه تورو به اسم خودش زده باشه! اون یک مجنون
بود.. دوستدارم استخون هاش رو بشکنم..

ترسیدم

-الان کجاست؟

-زیر خاک

صدای گریه ی گردو خانوم و ادارمون کرد به خلوتمون خاتمه بدیم
دایان نگذاشت بلند بشم و گفتم

-من میارمش توبشین.

نشستم ومنتظرتااین که دایان درحال پاک کردن اشک های دخترکم که صورتش
رو خیس کرده بودکنارم نشست

سوگل کمی خیره شد بهم و شبیه علامت تعجب به صورت وموهام زل زد که
خندیدیم ودست هام روبرای بغل کردنش جلوبردم

-گردوی من بیدارشد؟؟

بازهم عکس العملی نشون ندادو فقط نگاهم کرد تا اساسای خودش روتوی
ظاهرجدیدم پیدا کنه

کمی انتظارکشیدم که بالب های لرزون و بغض دار بازهم منو "ماما خطاب
کردو خودش روبه ب*غ*ل*م* رسوند!

-جان؟ قلبه ی من گریه می کنه؟

چه بزرگ شدی شما.. خانوم شدی!

لپ های نرمش رونوازش کردم

-دلت برام تنگ نشده بود؟

مواظب شوهریم بودی؟

بالبخندبه لب های صورتیم که تکون می خوردخیره موندکه چشمم به پاهاش

که خ

ودکاری شده بودافتاد

-پاهاش چراخط خطی؟

دایان درحال ولوکردن بدنش کنارم گفت

-پاهاش شده دفتر نقاشی! می بینی که

ازاتاق بیرون رفتم تاهم دایان کمی استراحت کنه وهم مابه بازیمون برسیم.
 شیرروگرم کردم وبا کیک به سوگل دادم..بچم گرسنه بود!
 ساعت نزدیک به ۶بود ودایان هنوز خواب..به اتاق سرکی کشیدم وصورته
 خواب آلودش رونظاره کردم.
 به پهلوخواییده بود وبالشته زیرسرش رو زیرشکمش جاداده بودبابالاته ی
 بدون لباسش
 لبخندشدروی لبم دیدن این صحنه
 تازگی ویاربوی عطرش رومی کنم!
 توی این ۲هفته هرشب پیراهن آبی رنگش رو روی بالشته زیرسرم می داشتم تا
 راحت خوابم ببره
 کنارش نشستم وبعدگرفتن چندتا عکس از صورت غرق خوابش شروع به
 نوازش ستون فقراتش کردم.
 لبخند زد
 می دونستم این کاررودوست داره
 -نمی خوای بیدار شی؟
 کمی چشم های پف کرده اش رو باز کرد
 -ساعت چنده؟

۶-

-دلم هوای باقالی کرده. بریم بخوریم؟

-بریم

تا آماده بشیم یک ساعتی کشید. با آژانس به محلی که دایان میخواست رفتیم.

مغازه ی متوسطی سمت راست چهارراه قرارداداشت و نوشته بود

-آش_ باقاله موجوداست

دایان می گفت جَوون هابرای آش های خانومی به اسم خاله مهری به اینجامیان.

من آش سفارش دادم واون باقاله

نتونستم خیلی بخورم اماخوب وخوشمزه بود بااین که سوگل اصلالب

نزد، خب دخترکم عادت به این غذاها نداره بس که بوی غذاهای آلمان به

مشامش خورده.

ساعت نزدیک به ۹ بودکه به خونه رسیدیم

مشغول جمع کردن وسایل شدم.

مهرشادتماس گرفت وگفت ۱۰میاددنبالمون.

بلاخره بارو بندیل رو بستیم ولباس پوشیدیم که مهر شادر سیدوباکمک دایان

چمدون هاروبه ماشین بردند

منم دست سوگل روگرفتم وآهسته همقدمش شدم.

دخترک نازم باذوق اطرافش رومی پاییداز بس توی خونه تنها بوداز لحظه به لحظه ی محیط جدیدی که توش پا گذاشته نهایت استفاده رومی کنه!

زیردلم به شدت درد گرفت سعی کردم نادیده بگیرمش امانشدوبا ناله درحالی که خودم روروی زمین رهامی کردم دایان رو صدا زدم
طفلی باسرعت مقابلم ظاهر شد
-پیشده؟ دلت درد می کنه؟

-آره آره زیردلم تیرمی کشه انگاردارن سوزن فرومی کنن توش!
مهرشادسوگل رو بغل کردوگفت

-معطلی ازدست بره مرد؟ بیارش تو ماشین بایدببریمش بیمارستان
دایان که بغلم کردتوی اون وضعیتم فکر بو کشیدن پیراهنش بودم
از دست این ویارهای عجیب و غریب! سوزش دستم مانع از بغل کردن سوگل
میشد دایان که وارداتاق شدنگاهش رواز سمت سوگلی که روی صندلی نشسته
بود به من سر داد

-خوبی خانمی؟

-بهترم! خیلی بهتر

کنارم ایستادودستش روروی گونه ام گذاشت

-رنگت حسابی پریده دختر بد

-چرا دختر بد؟

-آخه دکترگفت بخاطر تغذیه ی ضعیف جنینت به ستوه اومده بودکه باعث
دردت شد

اخم ریزی کردم

-وا چه شیکموا! ها من که مثل جاروبرقی شخم می کنم هرچی غذا هست رو!
لبخند زدوخم شدب*و*سه ای نشوندروی پیشونیم
-ازالان خودم مخلصشم.دیگه روزای قحطی تموم شدبابایی
خندیدم ولوسی نثارش کردم. بعدازتموم شدن سرم وگرفتن داروتوسط مهرشادبا
تاخیربسمت خونه حرکت کردیم
حالم واقعاصددرجه نسبت به چندساعت پیش فرق کرده بود
دلَم برای بچه ی بی زبونم سوخت که حتی نمی تونست بهم بفهمونه وضعش
اون تو چطوره!
ازخودم واقعاغصبانی بودم، خدابه داده بچه ای برسه که منه بی فکرآبستشتم.

ماشین که ازحرکت ایستادا دلتنگی به خونه نگاه کردم. خاطرات این دوسال
توی ذهنم خط به خط مرورمیشد
پیاده شدم وجلوترازدایان و مهرشادقدم برداشتم وانگشت اشاره ام آیفون
رولمس کردکه صدای مثل همیشه پرانرژی هدیه بهم فهموندچقدر محتاج
اینجا واین جمع هستم.

-بله؟

بی حرف جلوی دوربین قرارگرفتم که بعداز چندثانیه مکث صدای جیغ زدنش
هممون رو به خنده واداشت
-ووای خدا اومدن. زری جون اومدن.

در بازشدوراهی آسانسور شدیم.

بازهم خاطرات!

آهی از سردلتنگی برای ویدای عزیزم کشیدم و دست تپل و کوچولوی سوگل رو بیشتر فشردم.

بلاخره دیدمشون!

هدیه بااون قدبلندوهیکل بی نقصش و موهای روشنی که حالابلندترشده بود در رو به روم باز کردو پرمحبت بغلم کرد

-عزیزموببین. بلاخره اومدی؟

مهرشاددرحال حمل چمدون هاروبه همسرش گفت

-خانومم میدونم دوزدلتنگیت بالاست اما به فکر بارشیشه ای که داره هم باش!
هدیه که متوجه منظورمهرشادشدسوگل رو تو ب*غ*ل*چلوندمن رو باخودش
توی خونه کشوندکه بادیدن پناهم که درحال دود کردن اسپندبالبخندخاص
خودش نظاره گرم بودن خودآگاه به یاداین مدت تنهایی و نداشتنش ووسط
منجلا ب غلتیدن افتادم، کاش میومدم پیشش ا مثل همیشه عقم بشه برای
انتخاب و عمل کردهام.

بغش کردم و اشکم چکید!

-سلام مامان خانوم آینده

لبیم لرزید

-سلام مامان

این باردومی بودکه "مامان خطابش می کردم!

همون شبی که قرار بود فرداش به عقد دایان در پیام هم مادرانه نصیحت گرم شدو
 باشک مامان خطایش کردم تا از عمق احساسم نسبت به خودش مطلع بشه
 -چشم انتظارت بودم خوش اومدی .

زری جون که توی اتاق سوگل می خوابید ماهم چمدون هامون رو به اتاق
 خواب دایان بردیم.
 ما انتوم رودر آوردم

وباتاپ بندی زرشکی روی تخت نشستم و از این که بلا جبار باید لباس پوشیده
 تن کنم غصم گرفت
 انگار با پوشوندن بدنم دلم سیاه می شدو جونی برام نمی موند.

چمدونم رو باز کردم و تمام لباس هام رو روی زمین ولو کردم و با کلافگی خیره
 شدم بهشون که بادیدن شلوار کرم رنگ گشاد نخنی نیشم باز شدو سریع برای
 پوشیدنش اقدام کردم

صدای باز شدن درو بعد هم صورت خواستنی دایان باعث شد دست بیرم سمت
 لباس های ولوشدم و بخوام جمعشون کنم

-این جا چه خبره؟

خندیدم

-خودمم نمی دونم

کتش رو آویزون کردوروی تخت نشست و بالاتنه اش روبه تاج تخت تکیه داد
- داروهات رو خوردی؟

- آره

موهام روکه هی دورگردنم می پیچیدبا کش بالاترین نقطه سرم گوجه ای بیستم
و بعداز برداشتن حوله ولباس های موردنظرم چمدون رو جمع کردم گوشه ی
اتاق گذاشتمش، بابرگشتم متوجه چشم های شیطون حاج آقا شدم!
- بهتر نیست لباس راحتیت روپوشی؟

بازهم فقط خیره شدبهم حتی بانگاهش هم آرام می شدم برای خواستن
وداشتنش

لبه ی تخت نشستم وگفتم

- می خوام برم حموم

- منم میام!

- اون جاجای تو نیست

زدبه نوک بینیم

- برای من تعیین تکلیف نکن ضعیفه، هر جا که نشونی از تو باشه جای منم
هست.

دلم بیشتر میل به خواستنش پیداکردو سرم روروی سینه اش گذاشتم وکنارش
خوابیدم

دست راستش روکه دورکمرم انداخت

هنوزم فکر می کنم خوابم!

بینشید که زجرت دادم تا خطایی که فقط از سر خودخواهی کردم.

-تموم شد نمی خوام دیگه درباره اش حرفی بزنیم!

فکر کن یک خواب بود

کنار شقیقه ام روب*و* سیدودر حال بازی بانوک مو هام لحنش رولوتی

کردوگفت

-خیلی میخوام تا ملتفتی که؟

ریز خندیدم

-ملتفتم حاجی

به لبهام نگاه کرد، تندوپرا حساس گوشه ی لبم روب*و* سید

پوست صورتم رونوازش کرد

-دلم فقط تورو می خواد. فقط فقط تو!

گونه ی زبرش رو کوتاه ب*و* سیدم و بلند شدم که بادیدن شلواریه اون گشادی

گفت

-این دیگه چیه!

-شلوار کردی با ورژن جدید

خب حالا چی بپوشم که تنگ و فشرده نباشه؟ برگشتم سمت دایان

-میشه یکی از پیراهنات رو بپوشم؟

متعجب پرسید

-البته، نیازه اجازه نیست اما چرا؟ مگه خودت لباس نداری؟

-دارم اما راستش نمی تونم لباس های چسبان بپوشم دلم سیاه میشه.

-بخاطر بارداریته شایدم چربی بدنت بالاست
خندیدم

-من همش ۵۰ کیلوآم چربی کج بودا؟

بلند شد و سمت چمدونش رفت. پیراهن مارک دارا ایتالیایی که هدیه ی همکارش
بود رو روبه روم گرفت.

ازش گرفتم و تن کردم.

آخیش این خیلی بهتره. حتی از اون تاپ بندی تنگ و میخ کوب شده به بدنم.

-رنگش بهت میاد

حق با اون بود، رنگ صورتی ملایم جالبی داشت.

موهام رو بافتم ، حولم رو زیرب*غ*ل* زدم و در حال رفتن به حمام گفتم

-لطفا حواست به سوگل باشه تا پیام غذاش رو بدم

-باشه توهم سریع دوش بگیر ، خیلی نمون تو حمامم.

پلک روی هم گذاشتم برای تایید حرفش و بعد از رفتن توی وان دل به معجزه ی

الهی دادم چقدر آروم میشم وقتی رطوبت و خیسی قطره های آب به پوستم می

خوره، طبق خواسته آقا زودتر از قبل دوش گرفتم و بیرون اومدم.

بادیدن اتاق که خالی بود سریع لباس پوشیده و به سالن برگشتم .

آقایون رو به روی تلویزیون و خانم هاتوی آشپزخونه در حال وقت گذرونی

بودند.. بادیدن سوگل که توی بغل هدیه در حال بلعیدن کاهو بود باخنه لپش

رو کشیدم

-کاهو می خوری گامبو؟

روبه روی هدیه روی صندلی ناهارخوری نشستم و روبه زری جون که درحال

شستن کاهوها بود گفتم

-زری جون چقدر لاغر شدید! وای موهاتون رو رنگ کردید؟

باخنده جواب مثبت داد

-از معجزات گشتن با هدیه اُس دیگه

گنگ نگاهشون کردم که هدیه دوباره به حرف او مد

-۳ ماهی میشه میریم باشگاه این رنگ رو هم بامنت خانوم اجازه دادن روی

موهای مبارکشون بزارم!

وای سا سانودی بینی اوقتی آرایشگر کارش تموم بشه مثل میرغضب ازتوی

آینه زل زده بود بهم

خنده ی بلندی کردم و به زری جونی که باتبسم نازی نگاهم می کرد خیره شدم

-خیلی عوض شدید

در ادامه روبه هدیه که داشت سوگل رواز آشپزخونه بیرون می فرستاد گفتم

-زری جون از آرایش متنفره همچین رنگ مو! واقعابرام سواله چطور راضیش

کردی. و ازت متشکرم بابت این که کاری کردی تا کمی به زنانه گی هاش توجه

کنه چون توی این چند سال همش به فکر کاروز ندگی من بوداز خیلی

چیزها عقب انداختمش.

زری جون اخم بامزه ای کرد

- منتی سرت گذاشتم؟ من هرکاری کردم برای خودم بوده. پس بهتره الکی عذاب وجدان ندی به خورد خودت

بعدشام مفصلی که واقعا بهم چسبیدوبه زوردایان ۲ تابشقاب پرنوش جانم شد نداشتن دست به سیاه و سفید بزنم

برام جالب بودتغییرات واضحی که توی زری جون دیده میشد، خوش پوش تروپر حرف تر شده بود!

واقعاازین همه تغییر مفصلی که شایدباید بگم باعثش هدیه است واقعا راضی بودم که بعدخوردن تنقلات وبگو بخند هدیه شون قصدرفتن کردندومی دونستم دلش به موندن وتاصبح بیداریمون هست اماگفت

- بچه هاخونه هستن صبح هم مدرسه دارن، برم که پرستار شونم بره خونه .
ب*و*سیدمش

- فردایبارشون طفلی هارودلم براشون تنگ شده
- ازمدرسه که تعطیل شدن می گیرمشون میایم.
- پس برای ناهارمنتظریم.

سوگل روبه اتاق بردم تابخواه. بدجور بداخلاقی می کردکه فهمیدم بخاطربی خوابیشه دایان هم رفته بودتادوش بگیره.

درحال نوازش موهای روشن ونرم سوگل فکرم به گذشته پرکشید!

سوگل وویداسییی هستن که ازوسط نصف شدن، ویداعاشق بچه ای بودکه می دونست هیچوقت قرارنیست چشمش به جمالش روشن بشه .. چطورتونست

بامن اونطور صمیمی برخوردکنه؟ وقتی می دونست یک روزی معشوقه
همسرش بودم واحتمال این که بازهم بهم برگردیم زیاده!

تو چقدر بزرگ بودی دختر

ازاین که چند ماهی رو کنارو یدا گذرو نده و خیلی درس هاوزش گرفتم
واقعا احساس خاصی داشتم.

-خوابیدبدعنتق؟

به مردی که درحال خشک کردن موهای پرکلاغیش بهم نگاه می کردلبخندزدم
ودر حال تعویض لباس هام بالباس خواب نازکِ آلبالویی رنگی گفتم
-بچم خسته بودبدعنتقی می کرد.

-این مدت که نبودی منم حوصله کلنجاررفتن باهاش رونداشتم، خیلی عصبی
شده بود!

باخودکار به جون بدنش می افتادونقماشیش می کرد، قید غذاروهم زده
بود،غذاش روبه جای خوردن به تن وجونش می مالیدوشب هااصلا نه خودش
می خوابیدنه اجازه خواب به من رومی داد..منم که واقعا عادل ودماغ نداشتم
ونمی دونستم چطور باهاش رفتار کنم.

خوبه که نوین بودوچندساعتی درروزمی بردش بیرون وگرنه..

دلگرفت که علاوه برمن اون هاهم ازرنج بی بهره نموندندتوی این مدت
پیشونی دخترکم روب*و* سیدم وو سطرخت خوابوندمش، پتوروکشیدم روی
بدن مثل برفش که گرمی دست های همسرم به راحتی ازروی لباس نازکم به
پوستم منتقل شد

-خب ازهرچه بگذریم سخن دوست خوش تراست!
برگشتم طرفش وخیره به تيله های خاکستريش الب هام که مهر شدروی لبش
به اوج حسم بهش معترف شدم واون هم مشتاق بابت شروعی که ازطرف من
بود همراهم شد

صدای خنده های خوشِ سوگل باعث شد پلک هام ازهم جدايشه وبه دخترک
روبه روم ومردی که درحال قلقلک شکمش هست نگاه کنم
دایان درحال ماساژوقلقلک سوگل که فقط بایک پوشاک پوشیده شده ، بودکه
بادیدن این صحنه لبخندزدم

- نکن بچه روشکمش دردمیاد!
باشنیدن صدام به سمتم برگشت امداست ازسر سوگل برنداشت وگاز محکمی
ازشکم تپش گرفت

-حقشه!

بلندشدم

-چراحقشه؟

-بیدار شدم دیدم نیست. کلی دلواپس شدم همه خونه روشخم زدم درحالی که
فسقل زیرتخت درحال چرت بود!

متعجب سوگل روب *غ*ل* زد

-چرازیرتخت؟ چطوررفت اونجا!

-یکی دوباری که زیادبهبونه می گرفت و اذیتم می کردبرای ساکت کردنش
پانداش روزیرتخت می داشتم ومیگشتم تااین که اززیرتخت پیداش کنیم

خندیدم

-خب پس تقصیر خودتونه آقای پدر
دستش روجلو آورد موهام رو بهم ریخت
-بله زیز یگولو جان

چینی به دماغم دادم و خواستم بلندشم که سوگل روازب*غ*ل*م بیرون کشید
-من میارمش
غرغرکنان گفت

-انگار نه انگار بارداره . خدا این دیگه چجور شه که خلق کردی!
در حال ورود به آشپزخونه اخم الکی کردم
-خدا از خلقت من کاملاً راضیه ، روزی صد بار هم فرشته ها بابت وجودم از خدا
تشکر می کنن

خندید که چشممون به زری جون افتاد و با صبح بخیری نشستیم پشت میز
-زحمت کشیدید زری خانوم لازم نبود برید نان بگیرید!
-زحمتی نبودم که چند بار اتفاق افتاده پیشم باشید؟
کنارمون نشست و شروع به صبحونه دادن به سوگل کرد تا ما هم راحتتر صبحانه
بخوریم.

دایان رفت!

نگفت کجا و منم نپرسیدم.

ظهر هدیه و بچه ها او مدن و من از دیدنشون بافرم مدرسه به و جدا و مده
 ب*غ*ل*ش*و*ن*کردم که متین بازم با دیدن سوگل عنان از کف داد و ساعت
 ها پایه پای سوگل باهاش بازی می کرد و حسابی مواظبش بود!
 سوگل هم از این همه توجه ناراضی نبود و حسابی از خجالت متین در میومد.
 - ساسابه نظرم وقتی ۶ ماهت شد بیا اینجا! تا هم ما پیشت باشیم هم وضع حملت
 اینجا باشی و تنهانشی

- نمی دونم والا هنوز بهش فکر نکردم!
 تو دلم گفتم تو این مدت ا صلاح وقت فکر کردن به بچه ی زبون بستم روندا شتم
 چه برسه به
 روزها مون عالی تراز عالی میگذشت و من هر روز وابسته تر به خانواده و بچه ی
 نوپام.

۳ روزی از بودنمون می گذشت

- دایان؟

- جان

لبه ی تخت نشسته بود پس خودمو روی پاهاش جادادم

- همیشه امروز منو یک جایی ببری؟

- حتما، البته اگر برات ضرر نداشته باشه

انگشتم رو آروم روی لبش کشیدم

- می خوام برم سر خاک مامانم!

سکوت کرد و به اجزای صورتم که سعی داشت ریلکس بودنم رو جلوه بده خیره

شد

-باشه امانمی خوام باعث ناراحتیت بشه.

ب*و*سیدمش

-من نیازبه دیدنش دارم

بازوم روفشرد

-بهتره آماده شی که تاسوگل خوابه بریم و برگردیم.

به زری جون اطلاع دادم که دایان بایشنهام موافقت کرد

وقتی به آرامگاه ر سیدیم منوبه سمت اتاقی بردکه فکرکنم آرامگاه خصوصی

محسوب می شد.

بادیدن ۵ سنگ قبربافامیلی های مشابه بجز یکیشون حالم منقلب شد ازاین که

این افرادروزی عزیزانم بودن که ازدست دادم درحالی که الان حتی اسم

وفامیلیشون هم برام غریبه!

چشمم به سنگ قبری افتادکه اسم "بلوط روش حک شده بودتندبه سمتش رفتم

و کنارش زانوزدم

قلبم تندمی تپیدودست وپام سیر شده بود.

واژه ی مادربرام غریبه نبودامااین که به خودم بقبولونم که این سنگ قبرمادرمه

برام تلخ بود!

به صورت جدیش نگاه کردم

-متاسفم!

-بهبتره بریم.

بلندشدم و نگاه آخرم روبه سنگ قبرشون دادم که برگشتم مصادف شد باصورت
غریبه ای که باعث اخم دایان شد

همون مردی که توی خونه ی آفرین خانوم دیدمش!

بادیدن دایان پوزخند پیروز مندانه ای بهش زد و دستش روروی شونه ی چپش
گذاشت

-ببین کی اینجاست! چطوری پسر؟

ناپرهیزی کردی یاد پدرت افتادی؟ یا شایدم دلتنگی آقا جون باعث شد تا سری
هم به پدرت بزنی!

اخم کرد و زل زده به صورت مرد غریبه که با دیدن من جوری زیر و رووم کرد که
از حضورم پشیمون شدم

-پس بلاخره پیداش کردی!

مات نگاهش کردم، صورت جذابش از شرارت چشم هاش کم نمی کرد.
باشنیدن جمله ی آخرش به دایان که هنوزم ساکت بود نگاه کردم

صدام لرزید اما پرسیدم

-این جا چه خبره؟

دایان فریاد زد

-خفه شو پویا خفه

پویا! ناخواسته گوشه ی لبم رولمس کردم که مضحکانه نگاهم کرد و خندید

-اوه نترسون این خانوم کوچولو رو بزار با دایی عزیزت آشنا بشه

دایی؟ خدایا چرا اینقدر از این آدم پر جذبه هراس دارم!

دلَم می خواست دایان صدایش رو بیره و ازش بخواد ادامه نده شاید چون می ترسیدم پرده ی دیگه ای از زندگی از یادرفته ام برداشته بشه. من هنوز شروع نکردم که دوباره به پایان برسه حس خوشم.

دستم که توسط دایان کشیده شد تا بریم دوباره صدای پر جذبه اش مزاحم گوشم شد

- کجا خواهرزاده جان؟ بعد این همه مدت ندیدنت دلتنگم کرده. لا اقل بزار دختر عمو جاننت با نامزد سابقش آشنا بشه!

گوش هام زنگ خورد و پا هام از حرکت ایستاد و بی حال زل زدم به صورتش که با حرص خندید

- هنوزم وقتی متعجب میشی چشم های وحشیت تا آخرین حد باز میشه؟

اخم نشست بین ابرو هام

- دایان بیا پسر بزار بفهمه چه بلایی سرگذشتش و بلوط اومده!

دایان خواست دوباره دستم رو بگیره که ازش دور شدم.. توی اون لحظه همه برام دشمن بودن. مگه بلایی سر مادرم اومده؟ اون که مریض بود؟ پس از چه بلایی حرف می زنه!

دایان پرالتماس نگاهم کرد که بی اعتنا بهش به سمت مردرفتم که حالا کنار سنگ قبر پدر دایان نشسته و به منظور فاتحه خونندن با دوانگشت بهش ضربه می زد.

- سلام میثاق خان. چشمت روشن بعد این همه سال بلاخره پسر تو دیدی اونم
باکی برادرزاد، نامزد بنده که حالا شده عروست!

غریدم

- از چی حرف می زنی؟ چرانمیری سراصل مطلب؟ تو کی هستی؟

خیره شد بهم

- پویام! همونی که قرار بود به جای همسر فعلیت کنارت باشه «همونی که شب
نامزدی با اون همه مهمون مثل سگ انداختیش دور و پشت کردی به احساسش!

- من هیچی یادم نمیاد

دستم رو سمت سوختگی صورتم بردم

- تو این کار رو کردی؟!

خندید و چشم هاش حشتناک تر شد

- اون نشان منه که روی تو گذاشتمش تا همیشه اسم صاحبت روت باشه
امانشد .

دایان پشتم قرار گرفت

- بزار زندگی کنه! خفه شو و برگرد همون کصافت خونه، این دختر

بارداره.

باشنیدن این حرف نگاهش سمت شکمم کشیده شد و بامکث طولانی

ناباورگفت

- باردار؟ از تو؟

دایان که انگاراز ضدحالی که بهش زده تو پوست خودش نمی گنجید جواب

داد

-از من

-اوه پس که اینطور! از برادرش

دستش رو دورکرم انداخت

-سعیت روی برای سوسه او مدن تو را بطمون بکن اما به جایی نمی رسی چون اون

از همه ی گذشتش باخبره!

برگشتم و خواستم همقدم دایان بشم

که..

-از علت مرگ بلوط هم باخبره؟ حرف های نگفته ی زیادی توی چنتمه

خدایا این مردقاتل تمام حس های بیدار شده و خوبمه .

چشم دوختم به لبش

-از این که مادرت دق کردهم باخبری؟ این که جاری عزیزش بعد از بیوه شدن

قاپ برادرشوهرش رودز دید و شد زن صیغه ای؟

تاحالا شده نفس کشیدن رواجی بدبیرید؟ یا مثلا حس کنی در حال غرق شدن

دست و پا بزنی؟

من باشنیدن هر جمله از ذهن این مرد دست و پا می زدم توی مردابی که بوی

تعفنش هر لحظه بیشتر به مشام می خورد.

پاهام شل شدوروی زمین نشستم که بازهم دایان به دادم رسیدودر حال کشیدنم

بین بازوهاش گفت

-مثل سگ دروغ میگی جونور

من روبه خودش فشرد

-به حرف هاش گوش نکن همه چیزم. هدفش فقط ازهم پاشیدن تو! چرا می

لرزی؟

نالید

-آویسا!

دست هام روگرفت وتوی مشتش گذاشت

-اون فقط قصدش شکنجه ی توازدیدن ما کنارهم نمی تونه بگذره.

دوباره به حرف او مدودر حال تکوندن گوشه ی کت خاکیش گفت

-چرت نگو خواهرزاده جان!

تو خیرنداری اما مادرت خوب می دونه ازچی حرف می زنم..درسته بلوط

مریض بوداما وقتی مرگ اصلی روتجربه کردکه صیغه نامه ی شوهروجاریش

رودید!

منم ازاین فرصت استفاده کردم ووقتی فهمیدم راه رسیدنتون بسته شده اون

کاغذ روکویدم تو سرعموی عزیزت که از ترس آبروش بساط نامزدیمون

رومها کرد ولی

روبه روم زانو زدوبرای لحظه ای حسرت رو توی چشم هاش دیدم

-تو منو نخواستی!

ازاون تصادف ومرگ پدرت استفاده کردی برای فرارازمن وزندگی بامن!

دایان دادزد

-زرنزن پویااون خواهرته که بهش اُنگ می زنی بی شرف

زل زندنتوی چشم های هم، بی احساس وسرد!

-خواهر؟ خواهری که طعم خواهری کردنش رونچشیدم.

بلندش دویشت بهمون راه خروج رودر پیش گرفت

-مواظبش باش اون هنوزم سردر قلبمه! ۲ روزازاون ماجرا وقبرستون کذایی

می گذره! دوروزی که بازهم شدم آویسای مرده ومسکوت

دایان هم بدترازمن دائم درحال عذرخواهی وسعی دریهبودحالم، اما اون چه

تقصیری داره وقتی خودش هم ازحرف هایی که پویامی زدبی خبربود؟

فکراین که پویانامزدبقول دایان مرده ی من باشه واقعابرام عذاب بود... بازهم

سرنخ این کلاف دست آفرین خانوم بود!

باصدای زری جون به خودم اومدم.

به صورت ملوس شده اش خیره شدم که باییش بنددرحال سرخ کردن سیب

زمینی هابود

-پاشوبرودایان روصداکن ناهار حاضره.

بی میل به حرفش عمل کردم وبه سمت سالن رفتم دایان درحال بستن موهای

سوگل که توی ب*غ*ل*ش*ولو بودو پاستیل می خورد بودکه بادیدنم سوالی

نگاهم کرد

-ناهارحاضره ..سوگل انقدراون پلاستیک رودندون نکش!
 باشنیدن صدام اخم مهمون صورتش شدوبی توجه به من به سق زدنش ادامه
 داد،لوس.

به سیب زمینی های زردرنگ توی ظرفم خیره شدم وباچنگال شروع به له
 کردنش کردم که صدای دایان باعث شدبه زور ببلعمشون
 -درست غذا توبخورلطفا اینطوری میل علاوه براین که کوفت خودت میشه
 کوفت اون بچه هم میشه

لبم رولوله کرده ودرحالی که دستم رو زیرچونه ام می زدم به صورتش خیره
 شدم، نالیدم

-میلیم نمی کشه ابوی گندی داره آخه

لبخندپنهونیش ازچشمم دورنموند

-چی میلنون می کشه؟

ذوق زده گفتم

-دیزی!

زری جون خندیدوقاشق پرازغذارو توی دهن سوگل فرستاد

- برای شب آبگوشت درست می کنم

-زحمت نکشید میرم می گیرم براش،درغیراین صورت تاشب خودش روگرسنه
 نگه می داره!

دلم قنچ رفت براش بلاخره بعدا ساعت ونیم به مراددلم رسیدم و باکیپل خانوم
 توی خوردنش شریک شدیم .

به اتاق پناه بردم، بعد از دوش گرفتن اساسی حوله رودورم پیچیدم و روبه روی

آینه ی قدی بادورطلایی ایستادم

حالا که پابه ۴ ماه می داشتم برجستگی شکمم واضح بود!

از دیدن خودم که تپل تر شدم حیرت زده لبخند زدم و دست کشیدم روی پوست

شکمم

- عزیز دلم جات خوبه؟ اذیت که نمی شی!

مرد داخل آینه زل زده بود بهم. مسخ شده جلواومدوموهای ترم روکه با کلیپس

بالا جمع کرده بودم آزاد کرد و از پشت منوبه خودش فشرد..

بوی عطرش.

- گرد شدی!

لبخند زدم و اهو می گفتم که بیشتر فشارم داد

- تپلوی من چشم هات می درخشه ، آخ مامان کوچولوی نازم

- دایان؟

- بله؟

- باید مامانتو ببینم!

نفس عمیقی توی موهام کشید

- حرفشم نزن .. اون چرتوپرت هارو هم از ذهنت بیرون کن.

ازش دور شدم و بی پروانگاهش کردم

- چرت و پرت؟ تو گفتی نامزد من مرده در حالی که اون نامزد مرده دایی تو بود!

اون زنده است

مادر من بخاطر مادرتودق کرد! بخاطر بلایی که سرش آورد!

چراسایه ی مادرت از زندگی من کم نمیشه؟

چرایک سرهمه ی بلاها برمی گرده به آفرین خانوم؟ مگه منو مادرم چه هیزم

تری بهش فروختیم؟

چرا کمر به قتل زندگی من بسته؟

می لرزیدم واشکم صورتم رو خیس کرده بود! دل می زدم، تمام حرف هایی

که این چند روزتوی گلو می شکست و گفته نمی شد رو بلاخره زدم. به درک که

ناراحتش می کنم

به درک که خار میشم توی دلش

مادره بیچاره من به دست اون افریطه از پادر اومد

خواست نزدیکم بشه که جیغ زدم

-ولم کن! بهم دست نزن. حالم ازت بهم می خوره، هیچوقت ویدارو بابت

آوردنم به این خونه و دیدنت نمی بخشم!

هیچوقت بابت دونسته هایی که بهم نگفتید نمی بخشمتون

زری جون که وارد اتاق شدتوب*غ*ل*ش فرورفتم، دایان هم پاتند کردواز جلوی

چشم هام محوشد.

دوساعتی از رفتن دایان می گذشت.

از زری جون خواستم تنهام بزاره چون بهم اعتمادی نبود که ماجرا رو لوندم!

توی خودم می‌چاله شده و پتورودورم پیچیدم تا کمی از سرمای بدنم کم بشه که صدای دایان از توی سالن باعث شد گوش هام تیز بشه
 بعد از چند ثانیه در اتاق بی هوا باز شد و با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد
 - بیایرون.. بیاوازنی که توی سالن نشسته بپرس که چه هیزم تری بهش
 فروختی! چیه؟ زبون یک متریت فقط واسه ی من درازه؟
 داد زد

- یا لا پاشو

دروغ چرا واقعات رسیدم! این دفعه ی اولی بود که اینقدر بی پروا بهم می غرید
 بادیدن آفرین خانوم خواستم بسمت زری جون پر بکشم که سوگل روتوی بغل
 گرفت و به اتاق رفت!

دلم مثل گنج شک می زد و بغضم لحظه به لحظه بزرگ تر می شد که میچ د ستم
 توسط دایان کشیده شد و روی مبل دونفره جا گرفتم.

پوز خندش سیخ شده دلم و بهش توپیدم

- از این زن و هرچی که بهش مربوطه متنفرم

نگاه ماتم زده ی مرد کناریم روبه جون خریدم که صداش مثل همیشه پر قدرت
 به گوشم رسید

- جدی؟ خوب نیست از پدر بچت متنفر باشی.

- تو مریضی!

عقده داری. عقده ی خوشبختی.

چی بهت رسید از دق مرگ کردن مادرم؟ از بی کس شدن من؟؟

باتمام نفرت به صورتم خیره شدو لحن یخ بسته اش دلم رو آشوب کرد

-مثل بلوطی. ولی اینوبدون با مهربونی به هیچ جانمی رسی.

-لعنتی چطورمی تونی اینقدر بی رحم باشی؟

-من برای نگه داشتن زندگیم گرگ میشم دخترجون. توهنوز خیلی ناپخته ای

که منظورم روبفهمی!

-دست ازسرزندگیم بردار.

-زندگی توبچه ی منه!چرادست از سرش برنمی داری؟بعدمرگ اون

پیرمردفرستادمت پیش بابات تا گورتوگم کنی اما بازم چنبیره زدی روزندگی

پسرمن.

پس توباعث شدی من سراغ پدرم برم!

دایان ناباورپرسید

-شماآدرس عموروبه سوده دادید؟

کلافه بلندشدوعزم رفتن کردکه صدای داددایان باعث ترس من وگریه ی

سوگلی شدکه توی اتاق بود.

-کجا؟؟

بادوقدم روبه روش ایستاد

-پای زندگی وزن وبچه ی من در میونه اون وقت توداری میری؟؟

خیلی دلت می خواد زنمودق بدی مگه نه؟توآدرس عموروبهش دادی تا بره

وازش سرش راحت بشی؟؟

توکه گفتی جای دخترنداشسته!

مامان توکه دیدی من بعدگم شدنش توخودم مچاله شدم وا رفتنش نفسم رفت!

بازوهاش روگرفت و باعجز نالید

-تومادری؟؟ اینامثلامادری کردن بود؟ خون بچتوتوشیشه کردی!

شدی سوهان روح وروان زن باردارم

می دونی چی به روزم آوردی؟؟

آخه انگیزت چی بود؟هان؟؟

کاش می تونستم بلندشم و بغلش کنم بهش بگم حرفام همش از سر عصبانیت

بودتوهنوز به چشم من دلبرترینی!

آفرین خانوم زانو زدوسرش رو بین دست هاش گرفت

-تونمی فهمی!

این که به چشم پدرشوهرت یک آشغال باشی. این که مسبب قماربازی

شوهرت بدوننت و ننگ زن زندگی نبودن رو بینده به ریشتو بلوط بشه عروس

خوبه، بشه شوهر دوست!

اون صدر باشه و تو.

باتنفر بهم نگاه کردو گوشه ی لبش بسمت بالا کشیده شد

-وقتی بیوه شدم عهد بستم کمردر بزرگت رو خم کنم.. بهش بفهمونم منم زن

زندگی بودم اگر پسرش به راه بود!

اگر خوب تربیتش می کرد

خیلی طول نکشید تا صیغه ی برادرشوهرجان شدم!

-وقتی کاغذصیغه رو تو صورتش کوبوندم قیافه اش دیدنی بود!
ازترس آبروش دم نزد .
اماعجل مهلتش ندادوشب نامزدیت به درک رفت!
روبه دایان باکمی مکث گفت
-من کاری بابلوط نداشتم!
نمی دونم چطور باخبرشدا ماوقتی توی اتاق آقابزرگ پیداش کردم که اون
کاغذتوی مشتش بود.
دایان باتمام قدرت مشتش روتوی دیوارفروداورد
-وای به تودایان!
لعنت بهت دست مریزادمرد.
مامان توجی هستی؟ آدم؟ مادر؟ مادرا که مهربونن! حتی آویسایی که
مادرسوگل نیست انقدر مهربونه که.
اشکش که چکید و دلم ریش شد.
-چطور دلت اومد؟؟ دلت به حال من نسوخت؟؟ به حال پسر ت که پرپرمی
زدازنبوداین دختر؟؟
دلت به حال با بای بدبختم که بخاطرت طردشده و به قمارافتادچی
نسوخت؟؟ اون آدمت کرد!
اون خانومت کرد
دست هاش می لرزید و نفس نفس می زد .دیگه نمی خواستم این بحث ادامه
پیدا کنه فقط آرامش شوهرم مهم بود .
آفرین خانوم اشکش رو باگوشه ی روسری سرمه ای طلایش پاک کردوايستاد!

-من پشیمون نیستم!

نصفه ضربه هایی که به من زدندرو من بهشون نزد

کاش یکم هم برای مادرت اینطور سینه چاک می کردی وعربده می زدی!

من فرستادمش پیش پدرعلیل شده اش تاهم اون مردتوبی کسی نپوسه هم این

جلوی چشم توپو یا جولون نده. حلال زاده به داییش میره جفتون نمک

نشناسیدویس!

۲،۳ ساعتی ازرفتن آفرین خانوم و خاتمه ی اون بحث لعنتی می گذشت

اما هنوزهم جرات نزدیک شدن به اتاق ودیدن دایان رونداشتم.

دلَم مثل سیروسرکه می جوشید

زری جون طفلی چیزی ازم نپرسیدو فقط مواظب سوگل بود.

درحال غذا دادن به سوگل بودم که زری جون درحالی که عازم بیرون رفتن

بودبالباس های سوگل وارد آشپزخونه شد

-دخترم لباس بیوشه بریم پارک؟

سوگل پر نشاط غذا رو نصفه رهاکردو به سمت زری جون دوئید

-سوگل غذا تو تموم کن

توجهی نکرد و منم اجباری ندیدم

زری جون لباس سوگل رو پوشید و به طرف منی که جسمم اونجا و روحم توی

اتاق بودا و مدو گونه ام روب* و* سید

-مواظب خودت باش.. باهرتنش تو اون طفل معصوم هم وجودش می لرزه!
 نزار مشکلات پیش اومده توی زندگیت انقدرکش پیدا کنه ، خودت ببرشون
 بندازشون دور!

شخم زدن گذشته فقط فرصت خوشی هایی که می تونی توی آینده داشته
 باشی روازت می گیره و خاطره بدمی سازه
 به شوهرت فکرکن !

برای خوشحالیشت تلاش کن ولحظه های شادی برایش بساز نه این که تبر شی
 برای زندگی آرومش.

بعدرفتن زری جون اشکم چکیدکه متوقفش کردم وآبی به صورتم زدم
 خدایامنو میبینی ؟ من نه پیرزن ۷۰ ساله ام نه باتجربه پس عصام شوکمکم کن
 تازره درست ورفتار درست روداشته باشم.

کاش میتونستم بهش بگم چی تو دلجه!ولی الان دیگه گفتنش فایده ای
 نداره، بعضی حرفاانقدرتوی دل آدم می مونه که فاسدمیشه
 این خیلی مضخرفه که تنهاباشی حتی وقتی آدمای زیادی دورتن!

دستی به پیرهنِ فیروزه ای گشادم کشیدم وبندهاش روکه ازروی شونه هام
 سرخورده بودرومرتب کرده و موهای بافته شدم روبازکردم، بانگشت مشغول
 به شونه کردنش شدم که نگاهم به دراتاق افتاد!

بدون فکردیگه ای که مانع رفتنم بشه پاگذاشتم سمت دروآروم بازش کردم.
 باچشم تمام اتاق روزیرووروکردم تااین که پای تخت دیدمش!

دلم برای مظلومیتش سوخت ولیم رو گازگرفتم تا گریه نکنم، پاورچین به سمتش رفتم و روبه روش نشستم پایِ چپش رودراز کرده و دستش روروی پای راستش که خم بود گذاشته و سرش روی دستش بود!

نفس پرصدام توی اتاقِ مسکوت پیچید آروم صداش کردم

-دایان

تکونی خورد و سرش رو بلند کرد.

به معنای واقعی داغون بودن روتوی این مرد دیدم

با چشم های سرخش نگاهم کرده که خودم رو تو حصار دستاش جا کردم و دست انداختم دورگردنش دلم گریه می خواست اما دیگه بسه اون خودش داغونه من بشم درد؟

-اینطوری نکن با خودت

درحالی که دست راستش دور کمرم روداغ کرده بود صدای گرفته اش بلند شد

-نمی دونم دارم تاوان چی رو پس می دم سوده!

امروزه آتیش کشیده شدم، این همه مدت باز یچه بودم دلم به حال تومی سوزه ، دلم به حال خودم می سوزه

من و تو سزاوارش نبودیم!

تا آخر عمر شرمنده ی تو و خانواده ی از دست رفتت هستم

صورتش رو گلگون کردم

-شرمنده ی چی؟ آش نخورده و دهن سوخته؟

نمی گم آسونه برام اما
 چشم های سرخش روب*و*سیدم
 -دنیای من روبه رومه!
 دنیای من کیل خانومه
 دنیای من توی دلم وول می خوره
 کنار آمدن باهش سخته اما باید بخاطرهمدیگه و بچه ها چشم پوشی کنیم
 از اتفاق هایی که توی گذشته افتاده.
 دست روی گونه اش که باریش زبرش پوشیده شده بود گذاشتم
 -می دونی دلم چی میخاد؟
 فقط نگاهم کرد که در حال نزدیک شدن به صورتش حرف دلم روی لبش
 فرود آمد

سوگل اینقدر اون جوجه رو لچو لچ نبوس مریض می شیا!
 بیخیال دوباره نوک جوجه ی طفلی رو بین دندون هاش محصور کرد که دایان
 با اخم در حال رفتن به حموم گفت
 -سوگل خانوم مامی باشمانیست؟ مجبورم نکن تنبیهت کنم
 باشنیدن حرف آخر دایان از روی میز بلند شد و خودش روتوی ب*غ*ل*م*پرت
 کرد و با صدای ملوسش التماس کرد
 -مامانه!
 خندیدم، سرتق وقتی کارش گیره میاد ب*غ*ل*م.. که دایان دوباره غرید
 -باز اونطوری پریدی توب*غ*ل*مامی؟؟

مگه نگفتم تو پیش می ترکه!

خندم گرفت، ۴ ماه پیش که می خواستیم از ایران برگردیم متین دلیل گردشیدن شکمم رو پرسید و دایان در جوابش گفت

- ساساجون گشنش بود، توپ سوگل رو قورت داده!

از همون موقع بچه ی من تبدیل به توپ شده برای این آقاوبه سوگل هم به عنوان توپ معرفی کرده

- وای نقش ناظم هارو خوب بازی می کنی ها. برودوش بگیردیگه هی غر می زنه به جون بچم.

دایان که به سمت حموم رفت، سوگل رو وسط پام نشوندم و درحالی که سرگرم بازی با جوجه ی صورتیش بود از فرصت استفاده کردم تا موهاش رو شانه کنم
فکرم به ۴ ماه پیش پرکشید!

وقتی که دیگه نخواستم بمونم تا پرده های تازه تری ازگذشته ام برداشته بشه و با اولین پرواز به آلمان برگشتم اما

توی فرودگاه پویارو دیدم ولرزیدم!

بلاخره بعدمستی که دایان روانه ی صورتش کرد اجازه خواست تا باهام صحبت کنه

از حسش بهم گفت!

از این که وقتی فهمید بابا و آفرین خانوم صیغه بودن سو استفاده کرد و بابا روراضی کرد تا من رو به عقدش دربیاره در غیر اینصورت ما جرارولو می ده!

بعدش هم که تصادف پیش میاد پویا بابا رو به بهزیستی منتقل می کنه و خبر زنده بودنش رو به آفرین میده و اون هم آدرس بهزیستی رو بهم میده، ازم قول می گیره گورم رو گم کنم.

پویا حرف های زیادی برای گفتن داشت اما من دیگه گوشه ای برای شنیدن نداشتم

من می خواستم برم و خیلی چیزها رو پشت سرم خاک کنم!

حتی خیلی از آدم هارو

مهم فقط و فقط خانواده ام بود و آرامشی که من منبعش بودم.

زری جون هم لب به افشای حقیقت آشنائیش باو یداباز کرد و گفت وقتی ویداتوی نامزدی آنامنو می بینه درباره ام می پرسه و زری جون که چندسالی توی خونه ی پری خانوم کار می کرد و روی ویداشناخت داشت ازم گفت و ویداهم شکش به یقین تبدیل شد که من معشوقه ی گم شده ی همسرش هستم و تصمیم گرفت من رو به عنوان دایه و همچنین تسکین تدهایی مردش ریفش انتخاب کنه.

-مامی چیلا جیش

به سوگل که اخم هاش توهم بود و صورتش توهم ترنگاه کردم، زدم زیرخنده .. چیلا روی پاهاش خرابکاری کرده بود

-حقته، تا تو باشی اینقدر این طفلی رونچلونی!

بلندش کردم و پشت درحموم ایستادم و تقه ای به دردم که دایان درروتانیمه باز کرد و بادیدنمون گفت

-چراب*غ*ل*ش* کردی تو؟؟

سوگل رو پایین گذاشتم وفرستادم داخل حموم

-چیلاروش خرابکاری کرده بی زحمت ببرش حموم کنه عزیزم

نیشمو باز کردم تافر جی بشه وگوش هاش مخملش شه که اخم کرد

-خودت می دونی خوشم نیادتوی حموم کردن باکسی شریک بشم

بدجنس شدم ولیم روجمع کردم

-حتی من؟

خندیدودر حال درآوردن لباس سوگل گفت

-پدر سوخته رونگاه کن. بروسرا نایست!

حوله ی تن پوش سوگل رو بهش دادم و دوباره روی میل ولوشدم که گوشیم

زنگ خورد

-به به عروس خانوم ماچطورن؟

-بنده همسر عروس خانومتونم

کرکر خندیدکه چیغ زدم

-روآب بخندی نوین خفت می کنم بخدا، حالا کارت به جایی رسیده که

دختر مردم روتوی روزروشن بلندمی کنی می بری؟؟؟

صدای خنده اش باعث شدلبخندم کش بیاد

-اولا که دختر مردم بودالان شده خانوم بنده، دو ماکمی میگه روزروشن؟

توولایت شما به ۲ نصفه شب میگن روز؟؟؟

حرصی شدم

-خب نادان لاف‌زن یک خبری بده که ماصبح با دیدن جای خالیش نگران نشیم.

مظلوم شد

-بینخشیددیگه ساسا جونم

-خداخفت نکنه، گوشی روبده به زری جون بینم از دست تو تا الان سالمه؟

-ع خدا مرگم یعنی چی سالمه؟ می خوای زیر زبون زن مردم روبکشی؟

خجالت داره تازشم مگه من دیو دوسرم که میگی سالمه؟

جیغ زدم

-زری جون

صدای آروم زری جون توی گوشی پیچید

-نوین اذیت نکن بزار این ۲ ماه هم بگذره. جانم آویسا؟

-زری جون تنت به تن نوین خورده ها!

آدمومیزاریدتوی خماری.

نوین از پشت گوشی دادزد

-نه بخدانخورده

.کاش که می خورد خدا از بونت بشنوه!

زری جون غرید

-نوین!

آروم ترگفت

-خب آخه حرف در میاره

خندیدم که دوباره زری جون جواب داد
 - بخداخواستم بهت خبر بدم نوین او مده دنبالم اما خواب بودی گفت بیدارتون
 نکنم خودش به دایان پیام میده
 - خوش میگذره دیگه نامزدبازی ..

- از دست تو! بخدانمی خواستم برم اما
 - خب اون طفلی هم حق داره دیگه سه روزه او مدید اینجاست مانرفتییدخونه
 اش.. درسته استرس دارید اما جفتتون عاقلید و بالغ!
 - وای آویساخلیلی استرس داشتم اما الان دلم نمی خواد از کنارش تکون بخورم
 خندیدم

- پس بهش بگوزودتربساط عروسی روبه پا کنه البته نه تا ۲ ماه دیگه ..
 خندید

- تو خوبی؟
 - آره .. صبح که پا شدم و دیدم جاتر بیچه نیست نگران شدم که دایان گفت نوین
 پیام گذاشته

- آره ، برای ناهار بیرون بودیم ۳ ساعتی میشه برگشتیم خونه!
 - می خوام شام درست کنم شما هم بیاید
 - لازم نیست دست به کار بشی خودم یک چیزی درست می کنم میارم
 - باشه من که از خدامه

با صدای دایان که با حوله‌ی تن پوش زر شکی در حال ب*غ*ل* کردن سوگل بیرون می‌مدبه خودم اومدم

- کدوم شیرپاک خورده ای جز من جرات کرده چشم های شما چراغونی بشه؟؟

- زری جوونم

- آهان!

سوگل خواست دوباره بره سراغ چیلای نگون بخت که دایان زیر بغل زدش و به اتاق برد

- عزیزم بی زحمت اون لباسایی که روی تخت گذاشتم رو تنش بپوش ، سشوارم فراموش نشه.

در حال خونندن کتاب "وامق و عذرا بودم که زری جون از ایران برام آورده بود که باز هم صدای تق تق سوگل که بخاطر تنفرش از سشوارنشات می گرفت و غرغردایان توی خونه پیچید!

لبخند زدم به این همه خوشی که توی دلم قلیان می کرد و بلند شدم تا به اتاق برم که..

- به نفعته و ایسی سوگل تا بابا عصبانی تر نشده!

سوگل باموهای برق گرفته بسمتم هجوم آورد که محکم گرفتمش تا خودش رو به شکم نکوبه و دایان با برس خرسی سوگل کنارم نشست و زل زده سوگل - آخه چرا تو روزبه روز داری چموش ترمی شی؟

سوگل نیشش رو تا بناگوش باز کرد که باعث خنده‌ی جفتمون شد و وقتی کپل خانوم فهمید اوضاع خوبه رفت سراغ چیلا

-ا نوین تماس گرفتی؟

-آره گفتم برای شام بیان اینجا که زری جون گفت میایم اما شام باخودمون

بالبخند دستش رودور کمرم حلقه کرد

-هنوزم نریم؟ بابا این حق طبیعی منه بدونم تویی که خوردیش دختره یاپسر!

-نچ! من گول نمی خورم مظلوم نمایی ممنوع

خندید و لپم روب* و* سید

-تو پولووی منونگاه کن

-و!! باز که گفتی

-خب تیل شدی دیگه مگه دروغه.

-نخیر اما انقدر به روم نیار حس می کنم زشت شدم

-بقول نوین زشت نشدی زشت تر شدی

زدم به بازوش و با اخم گفتم

-دیگه حق نداری بانوین بگردی!

-چشم.

سرم روروی پاش گذاشتم و به پهلو خوابیدم، موهام روبه بازی گرفت

-حس سبکی می کنم! این حس رو خیلی دوستدارم

بازوی لختم رو نوازش کرد

-تو فقط باید منو دوست داشته باشی! فقط دایان

-چشم آقای پدر

پیشونیم روب*و*سید

-آقای پدر به قربون صورت مثل قرص ماهش

-دایانی؟

-لازم نیست عشوه بیای حرفتوبزن

-بنظرم سونیا خیلی به سوگل میاد

-خب سارگل هم بهش میاد!

همینطور ترگل یا

اخم کردم وهمون طور که روی پاش دراز کشیده بودم زل زدم بهش

-خب اصلا شاید پسر باشه!

چه تاکید داری هرچی گل هست دورت جمع کنی؟

با انگشت اشاره موهام رو پشت گوشم فرستاد

-اخم تونینما، خب اگر پسر باشه سورنا یا سیروان عالییه!

لبم رولوله کردم

-من مادرشم چرا حق انتخاب رو بهم نمیدی؟

غش غش خندید

-حق انتخاب؟؟ توجون بخواه عزیز بنده.

دماغم رو کشید

-نازک نارنجی شدیا

-دایان

-جان؟

-بیشتر از من نخوای این زشتوکوها

-اولا که به بچه ی من نگوزشتوک، دوماکه می خوامش چون از وجود تو ایدیوونه خانوم!

۲ ماه و نیم مثل برق و باد گذشت!

هدیه و مهرشاد هم برای زایمانم به آلمان اومدن و کنارم بودن. زری جون هم طفلی شده بود همه فن حریف و به همه کارهارسیدگی می کرد. بماندکه روززایمان دایان بیشتر از خودم اضطراب داشت که بقول هدیه ناشی از خاطره ی تلخ زایمان بدی که ویداداشت و سوگلی که باز جربه دنیا اومده بود!

ساعت های سختی رو گذروندم ا موجودی رو که ۹ ماه ندیده عاشقش بودم روبه این دنیا دعوت کنم.

دلم نمی خواد اون لحظات دردناک روبه یادبیارم، وقتی نوزاد عریانم روبه چشم دیدم باا شک به استقبالش رفتم و از خدا خواستم پا قدم طفل معصوم خوش باشه و هیچ تنشی روبه زندگی جدیدی که می خوام شروع کنم راه نده چون واقعا توی اون چند ماه وهم چنین توی گذشته هر مصیبتی که میشد سر جفتمون اومد!

اونقدر ذوق دیدنش رو داشتم که از جنسیتش نپرسیدم و اصلا یادم رفت.

بهوش که اومدم زری جون بالای سرم بود

-آویسا؟ بیدار شدی؟؟ دردنداری؟؟

-نه فقط تشنمه

چنط قطره ای آب خوردم تاخشکی گلوم برطرف بشه ، کمی زیردم تیرمی

کشید ولی نادیده گرفتمش که زری جون درحال خروج ازاتاق گفت

-بهبتره برم به دایان اطلاع بدم بیدارشدی

به محض خروجش دایان وارداتاق شد!

کمی ازدوربه تماشام ایستادوبعد ازکشیدن نفس عمیقی جلوامد

-سلام عرض شد خانوم. خسته نباشید

-دایان

-جان؟

-خیلی سخت بود!

پیشونیم روب*و*سید

-می دونم قشنگم. امانتمثل همیشه ازپس سختی هابراومدی!

-بچم خوبه؟ دیدیش؟

خندید ولبه ی تخت نشست

-خوب؟ عالیه.. انقدربرعکس خواهرش آرومه که کل پرستاراعاشقش شدن

ازهمین الان داره با پنبه سرمیره

خندیدم که بخیه هام سوزگرفت

-سوگل کجاست؟ بچه روکه نیاوردید بیمارستان؟

-نه پیش نوین

چشم هام روگرد کردم

-دایان

-بله؟؟

-جنسیتش چیه؟.

خندید

-وای خدااگه گفتی؟ باحس مادرانه ات بگو

پیشونیم رولمس کردم

-پسره؟

پشت گردنش روماساژ داد

-اسمش سیروان

پس پسره!؟؟

-وای بچمون پسره؟؟ آره دایان؟؟

دستم روفشرد

-آره پسره، پهلون پنبه ی باباشه

بعداز یک ساعت بی قراری بلاخره پرسه تار با موجودی که توی پتوی

سفیدپیچیده شده بودسرسید، قلبم ازشوق تندمی تپیدکه دایان توی بغل

گرفتشوبه طرف تخت اومد..

کاش گو شیم بود تا اون صحنه رو ثبت کنم، پسر من؟ توی بغل پدرش؟ وای

خدایا خیلی زیادشکرت

بلاخره توی ب*غ*ل*م*م*گرفتمشویبیخیال درد زیادی شدم که جای بخیه هام

بوجود آورده بود!

صورتش گردبودوپوف کرده

-بچم چقدر صورتی!

دایان خندید

-پلنگ صورتی باباشه تازشم عیب نزار روی بچم.

دوباره به صورت نرم و خواستنیش خیره شدم، بینیم روزیر چونه آش بردم

و عمیق بوکشیدم.

تو از وجود منی!

تو همونی هستی که ۹ ماه هم زبون من و دایان بودی.

-خوش اومدی عزیز مامان

صورت نرم و خوش بوش روب* و*سیدم که دایان چشم غره ای بهم رفت

و صورتش رو جلو آورد

-پس مال من چی؟

بانیش بازب* و*سه ای به جای گونه روی لبش مهمون کردم که تیله های

خاکستریش درخشید و از زری جون خواست تاتوی شیردادن به سیروان بهم

کمک کنه.

دستی به پیراهن کرم، طلایی رنگم کشیدم و بالبخند از توی آینه به صورت هدیه

که مثل ماه می درخشید نگاه کردم.

-عالی شدی خانوم آقاتون

جفتمون خندیدیم. واقعا همینطور بود! لباسی که دایان برای تولدم بهم هدیه

داده بود و هدیه هم جفتش رو برای خودش خریده بود تپیمون رو خاص کرده بود!

شبیون ساده و جمع هدیه و صورت ملو سش که آرایشی کمی داشت دل من
رو برد چه برسه به

-سسامهرشاد نک زنگ زدبدوبریم

شال و شتل طلاایم رو پوشیده و بعد دادن هزینه ی آرایشمون به آرایشگر ازاونجا
خارج شدیم.

قیافه ی مهرشاددیدنی بودطوری که هدیه برای اولین بارلپ هاش گل انداخت
و بی سروصداتوی ماشین جاگرفت منم که نتونستم خوددار باشم ووقتی توی
صندلی عقب جاگرفتم زدم زیرخنده که مهرشادهم بالبخند گفت

-روآب بخندی. الان باین وضع قراره بیاید هتل؟ تاآخرشب همینطوری!

-وامهرشادمگه چه وضعی داریم.

-لازم نبوداینقدرخوشکل کنیدشماها بدون نقاشی هم برای مادلبرید!

هدیه باخنده بازوی مهرشادروکشید وگفت

-حرکت کن دیگه الان عروس ودامادمیرسن هتل ماعقب می مونیم

زدم روشونه ی هدیه

-ای خواهرماکلا عقب مونده ایم که بهشون جواب "بله دادیم وگرنه امشب می

تونستیم کلی ازاینجا بهترن تورکنیم

هدیه که انگارحرص دادن مهرشاد بدجور به مزاجش حرص دادن خوش

میومدباذوق حرفم روتاییدکرد

-والاابخدا..دیدید آرایشگرباورش نمی شد متاهل باشیم چه برسه به بچه

داشتن!

اونم دوتا

هردوزدم زیر حنده که ماشین با سرعت زیاد از جا کنده شد و مهرشاد با خم غریب
- اون آرایشگرشگر خورده که اصلادر باره شما نظر داده.. کمربندتونو
بیندید بینم، نیشتونم همینطور

تار رسیدن به هتل منوهدیه با آهنگ همراهی کرده قِرمی دادیم که صدای زنگ
گوشیم بلند شد

-جانم؟

-سلام، کجایید؟ مهرشاد او مدد نیا لتو؟

-آره عزیزم رسیدیم هتل، داریم ماشین رو پارک می کنیم.. بچه هارو آوردی؟

-آره بیاید بالا

-چشم.

هتل باشوهی بود!

باین که زری جون مایل به این مهمونی بزرگ و تجهیزات عظیم نبود اما نوین و
خانوادش اصرار به این کار داشتند چون نوین بعد از مرگ دومین پسرشون
تنها پسرشون به حساب میومد و آرزو هابراش داشتند.

با خانواده نوین احوال پرسى کرده بهشون تبریک گفتیم که

چیزی دور پام پیچیده شد و بعد هم صدای آروم و ملبوسش

-سلام مامی

بادیدن سوگل با اون لباس عروس سفید و پوفی تاج نازک روی موهای طلایش

که دو طرف شانیه ی سیروان رو گرفته بود تا در حال تاتی تاتی کردن نیوفته روی

زانو خم شده و گونه اش روب* و* سیدم

-سلام خانوم زیباچقدر نازشدی

خندیدیدوبالوع به تیپ متفاوت وآرایشم خیره شد

-اوه مامی از شما که نازترنشدم!

دایان که مارودیده بودوشاهدگفتگومون از پشت سوگل روتوی ب*غ*ل کشید

وباخنده گفت

-عزیزدلم دختر به مادرش میره پس شما هم به این خانوم زیبارفتی گلبرگِ بابا

محکم گونه ی سوگل روب*و*سیدومن چشمم به پسرک کپل ومعصومم بااون

موهای پر پشت ومشکی افتادکه باتیله های طوسی، خاکستری که ارث پدرش

بودنظاره گر ماورفتارهامون..هیكل نرمش روتوی ب*غ*ل کشیدم وهمراه

دایان به طرف میزی که مهرشادشون هم دورش نشسته بودن رفتیم

-شیر مردمن چطوره؟؟

بااون پاپیون سفید وکت شلوارکوچولوش و جلیقه ی زیرش که کلا بادایان ست

کرده بوددلم براش ضعف رفت ومحکم ب*و*سیدمش که بابرخوردرژم ا

صورتش لپش سرخ شدامامثل همیشه بالبخندنمکی که همیشه روی صورتش

بودوچال خوشکل روی لپ سمت راستش، فقط به ظاهرجدیدم خیره شد

اگرتوی خونه بودیم دستم روتاته فرو می کردم توی چال ه*و*س انگیزش

-جوونم؟بابایی بهت شیرداد؟

حالادیگه دور میزنشسته بودیم که دایان در جوابم گفت

-آره دوتاشیشه هم خورد

-نوش جون

باهدیه بلندشدیم وبه اتاق پرورفتیم تا لباس هامون رودربیاریم
 باصدای دست وسوت ها ودیدن زری چون باون پیراهن سفیدکه حسابی
 دنباله دادبود ، تاج واقعا زیبای روی موهای بلوندش ومتین و مبینی که حکم
 ساق دوش رو داشتندباون جلیقه وشلوار سفید ازته دل لبخند زدم
 کاش میشد همونجا سجده ی شکرکنم .

دستی دورکرم حلقه شد وصدای گیرای همسرم
 -شما دلبر منی؟

خندیدم

-دقیقا

-چه کردی! امشب حسابی پدرم درمیاد که

بلند خندیدم وخودم رو بیشتر بهش چسبوندم

-دایان لوس نشوزشته

-چشم، بین نوین چه نیشش بازه بادمش گردومی شکنه هابزمچه

-عع گ*ن*ا*ه*داره بعدیک سال ونیم معطلی

-پس من چی؟ که بعداون همه سال

نذاشتم حرفش رو ادامه بده وتندگونه اش رو گلگون کردم تا کسی متوجه نشده

-شما همه چی بنده ای! حسودخان

-شما هم همه چیزی می به مولا.

#پایان

مرسی که وقت گذاشتید و این داستان رو خونیدید.. امیدوارم اگر کمی کاستی داشت به این که اولین قلمم بود ببخشید!

و امیدوارم ماجراهای پیش اومده توی زندگی این دختر و پسر درس عبرتی برای خیلی هابشه.. من تمام سعیم رو کرده تا آویسا و دایان رفتارهاشون رو طوری جلوه بدم که خواننده راحت همزادپنداری کنه.. داستان زندگی اون هابرای خیلی هاممکنه اتفاق بیفته و خیلی زوج هابخاطر سهیل انگاری خانواده مجبور به طلاق میشن.

همیشه آخرین موضوع مثل داستان من به خوشی ختم نمیشه!
خیلی دل هاسراین موضوع شکسته و خیلی اسم هازتوی شناسنامه های هم خط خورده!

امیدوارم همراهم باشید توی رمان های بعدیم

با تشکر از ف_سدنه عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا